

بگذا آر تو در محدث و فرہام



ماری ہیکنز کلارک
کتابوں شاد مہر

کلارک، مری هیگینز، ۱۹۲۰

Clark, Mary Higgins

بگذر تو را معشوقم بنامم / نویسنده مری هیگینز کلارک - ترجمه اکتایون
شادمهر - تهران: لیوم، ۱۳۸۲

ISBN: 964 - 5634 - 20 - 2

فهرست نویسی بر اساس اطلاعات فیبا.

۱. داستانهای آمریکایی - قرن ۲۰ آلف. شادمهر، کتایون ۱۳۲۸ - مترجم ب.
هنون

۸۱۳/۵۲

PST۵۶۶/۱۵ پ۸

ب ۶۱۶ کی

۱۳۸۲

۱۳۸۲

م ۸۰ - ۱۵۲۰۴

کتابخانه ملی ایران



بگذر تو را معشوقم بنامم

مری هیگینز کلارک اکتایون شادمهر

انتشارات: لیوم - تیراز: ۳۳۰۰ جلد - چاپ: چهارم ۱۳۸۲

لینوگرافی: فیلم گرافیک - چاپ: هدیه - صحافی: امیرکبیر

طرح جلد: علی فراهانی راد - ریرلستار: حمیده رستمی

قیمت: ۵۲۰۰ تومان

مرکز پخش ۶۹۶۳۰۲۵ - ۶۲۶۲۵۷۷

ISBN: 964-5634-20-2

شابک ۹۶۴-۵۶۳۴-۲۰-۲

این قبر را با رُزهایی که او بسیار دوست
می داشت نپوشانید:
چرا قبر او را پوشیده از گل هایی می کنید
که نه می تواند آنها را ببیند نه رایحه ی
آنها را حس کند؟

سنگ قبر:

ادنا سنت. ویننت میلی

(Edna St. Vincent Millay)

او تا آخرین حد توان خود می‌کوشید تا سوزان را آراموش کند. گاهی چند ساعتی آرامش می‌یافت با حتی تمام طول شب را می‌خوابید. این تنها راهی بود که برای ادامه‌ی حیات و دنبال کردن زندگی روزمره داشت.

آیا هنوز سوزان را دوست داشت یا از او متنفر بود؟ هرگز در این مورد مطمئن نبود. سوزان بسیار زیبا بود، چشمانی براق و نگاهی مسحرانگیز داشت، ماله‌ی سیاه گیسوانش... و لبانی که می‌توانستند با لبخند خود شما را مفتون سازد یا حالتی قهرآلود به خود بگیرد، همچون کودکی که از دادن آب‌نبات به او امتناع شده است.

سوزان هرگز از فکرش بیرون نمی‌رفت. او همیشه در ذهنش بود. به همان شکلی که در آخرین روز زندگی‌اش او را دیده بود، سرشار از تنفر، پیش از آنکه او را ترک کند.

و اکنون، پس از گذشت یازده سال، کری مک‌گراث، مانع از آرامش و آسایش سوزان می‌شد. سؤال پشت سؤال، تحمل‌ناپذیر بود. می‌بایست جلوی او را می‌گرفت.

'بگذارید مردگان را مرده‌ها دفن کنند.' این یک ضرب‌المثل قدیمی و همواره صادق بود. می‌بایست به هر قیمتی بود مانع او می‌شد.



چهارشنبه ۱۱ اکتبر

کری^۱ چروک‌های کت و دامن سبز تیره‌ی خود را صاف کرد، دستی به زنجیر طلای ظریف دور گردنش کشید و انگشتانش را لایه‌لای گیسوان نیمه‌بلند و بلوند دودی خود فرو برد. تمام بعدازظهر را مثل دیوانه‌ها دویده بود. ساعت دو و نیم با عجله کاخ دادگستری را ترک کرد و به مدرسه‌ی رایبن^۲ رفت و او را با خود برد. سپس از هاهاکاس^۳ وارد راه‌پندان خیابان‌های هفده و چهار شد، از هل جورج واشنگتن^۴ عبور کرد، وارد خیابان مانهاتن^۵ شد و عاقبت انومیلس^۶ را پارک کرد تا رأس ساعت چهار سر فرار خود با پزشک^۷ معالج رایبن حاضر شود.

حالا بعد از آن همه دوندگی مجبور بود بنشیند و منتظر باشد تا در اتاق معاینه پذیرفته شود و تأسف بخورد که نمی‌تواند هنگام کشیدن بخیمه‌های رایبن در کنار او باشد. اما پرستار با جدیت گفته بود:

- دکتر اسمیت^۸ هنگام کار بجز دستیارش به هیچ کس اجازه‌ی حضور نمی‌دهد.

1- Kerry

2- Robin

3- Hoboken

4- George Washington

5- Manhattan

6- Smith

گری اعتراض کرده بود:

- اما او فقط ده سالش است!

سپس ساکت شده و اقرار کرده بود که باید خدا را شکر کند که بعد از تصادف توانسته بود دکتر اسمیت را بالای سر رلهین بیاورد. پرستاران بیمارستان سنت لاکز روزولت^۱ به او اطمینان داده بودند که دکتر اسمیت جراح پلاستیک فوق‌العاده‌ای است. حتی پزشک بخش اورژانس او را چنین توصیف کرده بود:

- او معجزه می‌کند.

گری در حالی که ماجراهای روز تصادف را که به همین زودی یک هفته از آن می‌گذشت، در ذهن مرور می‌کرد، متوجه شد که هنوز نعت تأثیر ضربه‌ی ناشی از تماس تلفنی آن روز قرار دارد، او تا دیر وقت در دفتر خود در کاخ دادگستری هاکنساک^۲ مانده بود تا ماجرای جنابیتی را که برای دادرسی در دادگاه آماده می‌کرد، مطالعه کند.

باب کاین‌لین^۳، پدر رلهین و شوهر سابق او، بی‌مقدمه دخترشان را به سیرک بیگ اپل^۴ در نیویورک دعوت کرده و قول داده بود بعد از سیرک او را برای شام بیرون ببرد و گری هم از این فرصت برای رسیدگی به کارهایش استفاده کرده بود.

ساعت شش و نیم تلفن زنگ زده بود. باب بود. او تصادف کرده بود. در حال بیرون آمدن از گارلز کامیونی با جگوار او برخورد کرده بود. صورت رلهین در اثر پاشیدن خرده‌های شیشه زخمی شده بود. او را بلافاصله به بیمارستان سنت لاکز روزولت منتقل و فوراً یک جراح پلاستیک خبر کرده

1- St. Luke's Roosevelt

2- Hurdwick

3- Bob Kinellw

4- Big Apple

بودند. با آنکه در آن لحظه حال رابین خوب بود. کارهای لازم را انجام داده بودند تا مطمئن شوند او هیچ‌گونه جراحات داخلی ندارد.

کری با پلداوری آن شب هولناک سرش را تکلن داد. او می‌خواست فراموش کند که با چه وضیعت و حشمتاکی تانیویورک رانده بود؛ پایش تا انتها روی پدال گاز بود، تنش از شدت حق‌حق گریه می‌لرزید و لبانش تنها یک کلمه را بیان می‌کردند: رحم! سپس دنباله‌ی دعایش را زیر لب خوانده بود: «خدایا! رحم کن، نگذار بمیرد، او همه چیز من است. خواهش می‌کنم، او خیلی کوچک است. او را از من بگیر...»

پیش از آنکه کری برسد، رابین را به اتاق عمل برده بودند. او در سالن انتظار کنار باب نشست بی‌آنکه با او باشد. حالا باب زن و بچه داشت. کری هنوز آرامش حقیقی را که از مشاهده‌ی حضور دکتر اسمیت یافته بود، حس می‌کرد. دکتر اسمیت سردی و به طرزی عجیب و متکبرانه به آنان گفته بود:

- خوشبختانه بریدگی‌ها وارد لایه‌ی کونیس^۱ پوست نشده. جای زخم‌ها روی صورت او باقی نخواهد ماند. ما بلم یک هفته‌ی دیگر او را در مطب ببینیم. رابین لز هیچ جراحی دیگری رنج نمی‌کشید. خیلی زود بهبود یافت و فقط دو روز از کلاش غب افتاد. انگار به نوعی به پاتسماتش التخار می‌کرد. فقط امروز، وقتی که برای قرار با دکتر اسمیت به نیویورک رسیدند، کمی نگران به نظر می‌رسید:

- همه چیز درست خواهد شد، نه مامی؟ صورتی که این طوری نخواهد ماند، هان؟

رابین با چشمان درشت آبی، صورت بیضی، پیشانی بلند و خطوط چهره‌ی طراحی شده، بچمای دلفریب بود؛ تصویری از پدرش.

کری با بغینی که امید داشت حقیقت داشته باشد، به او دلداری داده بود. او برای اینکه افکارش را عوض کند به تماشای سالن انتظار پرداخت. سالن با سلیقه و توسط کاناپه‌ها و صندلی‌های مجلس به پارچه‌های گلدار مبله شده بود. انواری ملایم و موکتی شیک.

زنی که آشکارا چهل سال را داشت، با بلندی بر روی بینی، سی‌صبرانه منتظر نوبتش بود. دیگری با قیافه‌ای کمی مضطرب، آهسته به دوست خود که کنارش نشسته بود، می‌گفت:

- حالا که اینجا هستیم، خوشحالم که مرا با خود آوردی، تو خیلی زیبایی. کری اندیشید: درست است. و مخفیانه جعبه‌ی پودرش را از کیف بیرون آورد. در آن را باز کرد و خود را در آینه نگریست. می‌دانست که بسیاری از اطرافلیاتش نسبت به جذابیت او حساس هستند، اما او هیچ‌گاه زیاد از ظاهر خود مطمئن نبود. کمی پودر روی بینی‌اش مالید و کوشید لکمه‌های فرمز رنگی را که از شان متفر بود، بپوشاند. به چشمان فندقی رنگ خود نگریست که خستگی رنگ آنها را کدر کرده و بازتاب سبزشان را از آنها گرفته بود. دستهای از موهایش را پشت گوش برد، آهی کشید در جعبه‌ی پودر را بست و با یک انگشت چتری‌های کوتاهی را که بایست کوتاه‌تر می‌شد، مرتب کرد.

مضطربانه به دری که به اتاق معاینه منتهی می‌شد، چشم دوخت. چرا کشیدن بخته‌های رابین این قدر طولانی شده بود؟

لحظه‌ای بعد، در باز شد. کری سرش را بلند کرد. سی‌صبرانه منتظر دیدن رابین بود. اما به جای او زنی جوان که بزحمت بیست و پنج ساله به نظر می‌رسید با صورتی بی‌نهایت زیبا که هاله‌ای از گیسوان سیاه رنگ آن را احاطه کرده بود، بیرون آمد.

کری در حالی که گونه‌های برجسته، بینی صاف، لبان خوش فرم، چشمان درخشان و ابروان کماتی او را می‌ستود با خود اندیشید که آیا او همیشه این

قدر زیبا بوده است؟

زن جولن که شاید احساس کرده بود او نگاهش می‌کند، در حین عبور از مقابل کری نگاهی پرسشگر به او انداخت.

گلوی کری فشرده شد. نزدیک بود بگوید: من شما را می‌شناسم. اما او را کجا دیده بود؟ آب دهانش را قورت داد و بکباره لبانش خشک شد. این قیافه را قبلاً دیده‌ام.

کری منتظر شد تا او برود، سپس نزد منشی رفت و برایش توضیح داد که گمان می‌کند زنی را که همین الان از اتاق دکتر بیرون آمد، می‌شناسد و خواست تا در صورت امکان نامش را به او یادآوری کند.

به هر حال، نام پلریارا تامپکینز^۱ چیزی را در ذهن کری تداعی نکرد. لایه اشتباه کرده بود. با این حال، وقتی که دوباره سر جای خود نشست، این احساس که قبلاً او را دیده است، همچنان لو را می‌آزرد. تأثیر آن چنان عجیب بود که بر خود لرزید.

۲

کیت کارپنتر^۱ نگاهی نه چندان مؤدبانه به افرادی که در سالن انتظار دکتر بودند، انداخت. چهار سال می‌شد که او دستیار دکتر چارلز اسمیت بود و در هنگام جراحی‌هایی که دکتر در مطبش انجام می‌داد در کنار او کار می‌کرد. در کل، کیت او را ناپه‌می‌انگاشت.

با این حال، هرگز دلش نخواست به دکتر او را جراحی کند. حدود پنجاه سال داشت، دارای استخوان‌بندی محکم، چهره‌ای دلنشین و گیوان جوگندمی بود، و نزد دوستانش به دشمنی‌سازش ناپذیر خود با جراحی پلاستیک اذعان می‌کرد. - آدم باید همانی باشد که هست.

او واقعاً از بیماری که برآستی مشکل داشتند مراقبت می‌کرد، اما زنان و مردانی را که می‌خواستند با جراحی‌های پی‌درپی خود را زیبا سازند، به نوعی تحقیر می‌کرد. او به شوهرش می‌گفت:

- به هر حال آنان هستند که حقوق مرا می‌پردازند.

کیت گاهی تعجب می‌کرد که چرا به دکتر وفادار مانده است. دکتر با بیماران زن و مرد و نیز با کارکنانش آن قدر خشن رفتار می‌کرد که این خشونت گاهی تبدیل به بی‌نزاکتی می‌شد. او در تعریف کردن خسیس بود، اما هرگز هیچ

فرهستی را از دست نمی‌داد تا که چکرین اشتباهی را بی‌رحمانه گوشزد کند. اما کیت باز هم نتیجه می‌گرفت که حقوق و مزایایی بسیار رضایت‌بخش دارد و نگاه کردن به دکتر هنگام کار برآستی سحرانگیز است. اگر چه این روزها انگار او عصبی‌تر شده بود. بیماران جدید که به سبب شهرتش می‌آمدند، از هرکاتش شوکه می‌شدند و اغلب وقت قبلی جراحی‌های خود را لغو می‌کردند تنها کسانی که از توجهی خاص بهره‌مند می‌شدند، افرادی بودند که قابلیت «تغییر قیافه» را داشتند و این خود عامل نگران‌کننده‌ی دیگری برای کیت کارپتر بود.

این اواخر اسمیت علاوه بر عصبانیت معمول، به نظر بی‌اعتنا و دور از دسترس می‌رسید. گاهی وقتی کیت او را مخاطب قرار می‌داد، با نگاهی نهی به او خیره می‌شد، گویی حواسش جایی دیگر است.

کیت به ساعتش نگریمت. همان طور که از قبل پیش‌بینی می‌کرد، دکتر پس از اتمام معاینه‌ی باربارا تامپکینز خود را در اتاق حبس کرده بود. باربارا «تغییر قیافه» داده بود.

کیت از خود پرسید: چه کار می‌کند؟ لابد می‌داند که دارد لفتش می‌دهد. این بچه، رابین، از نیم ساعت پیش در اتاق معاینه‌ی شماره‌ی ۳ تنها نشسته، و بافی بیماران در سالن انتظار منتظرند. اما کیت متوجه شده بود که انگار دکتر، هر بار پس از معاینه‌ی یکی از بیماران خاص خود، نیاز دارد لحظه‌ای تنها باشد.

- خاتم کارپتر.

کیت با تعجب سرش را از روی میز بلند کرد.

دکتر اسمیت خیلی جدی به او نگاه می‌کرد. او با لحنی متهم کننده گفت:

- گمان می‌کنم رابین کاین لین را مدت زیادی منتظر نگه داشتیم.

چشماتش از پشت عینک حالتی سرد و بی‌روح داشت.

۳

هنگامی که کری اتومبیل را از گاراژ خیابان نهم بیرون آورد و وارد خیابان پنجم شد، رابین صدقانه گفت:

- از دکتر اسمیت خوشم نمی آید.

کری نگاهی کوتاه به او انداخت:

- چرا؟

- ازش می ترسم. وقتی پیش دکتر ویلسون می روم، لو همیشه برایم جوک تعریف می کند. اما دکتر اسمیت حتی لبخند هم نمی زند. انگار از دست من عصبانی است. او می گفت بعضی ها زیبایی را هدیه می گیرند، در حالی که بقیه باید برای به دست آوردن آن تلاش کنند، اما در هیچ شرایطی نباید آن را زایل کرد.

کری اندیشید: رابین زیبایی استثنایی را از پدرش به ارث برده و نمی شود انکار کرد که بچه‌های دوست دانتس است. شاید براستی این زیبایی روزی برایش گران تمام شود، اما چرا باید سخنانی این چنین عجیب را به یک دختر بچه گفت؟

رابین اضافه کرد:

- نمی‌بایست به او می‌گفتم که وقتی کامیون به اتومبیل پاها زد، من هنوز کمر بندم را کامل نبسته بودم. وقتی این موضوع را گفتم، شروع کرد به نصیحت

گردن.

کری نگاهی به دخترش انداخت. رابین همیشه کمر بند خود را می بست. اگر فرصت نگذرد، بود آن را ببندد. معنی اش این بود که باب خیلی سریع راه افتاده است. کری سعی کرد خشم خود را پنهان کند.

- پاپا حتماً خیلی با عجله از گاراژ بیرون آمده.

رابین که متوجه طنین خشم آلود صدای مادرش شده بود. با حالتی تدافعی گفت:

- پاپا متوجه نشد که من هنوز کمر بندم را نپوشتم.

کری حس کرد قلبش برای دخترش فشرده می شود. باب کاین لین زمانی که رابین کودکی پیش نبود، آن دو را ترک کرده بود. او با دختر شریک خود ازدواج کرده و حالا پدر یک دختر کوچولوی پنج ساله و یک پسر بچه‌ی سه ساله بود. رابین پدرش را می پرستید و حضور او همیشه رابین را سرشار از شوق می کرد.

اما باب اغلب در آخرین لحظه برای لغو فرار تلفن می زد و او را ناامید می ساخت. زن دوم باب وانمود می کرد که فراموش کرده است او بچه‌ی دیگری هم دارد، و رابین هرگز به خانمی آنان دعوت نمی شد. در نتیجه او تقریباً خواهر و برادر ناتنی خود را نمی شناخت.

کری اندیشید: یک بار هم که او راضی شد رابین را بیرون ببرد، بین چه اتفاقی افتاد.

اما کری توانست رنجش خود را پنهان سازد و ترجیح داد موضوع را کش ندهد. او به رابین گفت:

مری هیگینز کلارک

- تا وقتی که به خانگی عمر جانانان ' و خاله گریس ' برسوم، کسی بخواب.

- باشد.

راہین چشماش را بست.

- شرط می‌بندم که آنان هدیه‌ای برایم خریدماند.

۴

جانانان و گریس در سالن خانمی خود در اولد تاپان^۱ که پنجره‌هایی مشرف به دریاچه‌ی تاپان داشت، نشسته و در حالی که مارتینی همیشه را می‌نوشیدند، برای شام منتظر کری و رابین بودند. خورشید در حال غروب بر روی آب صاف دریاچه سایه‌های بلند می‌انداخت. درختان که برای بکر ماندن منظره‌ی دریاچه بدقت کوتاه شده بودند، برگ‌های قرمز رنگ پاییزی خود را به طرزی باشکوه به نمایش گذاشته بودند.

جانانان نخستین آتش پاییزی را برافروخته و گریس متوجه سرمای زودرس شده بود.

نزدیک به چهل سال می‌شد که آن دو ازدواج کرده بودند، و با حدود شصت سال سن زوجی خوشبخت را تشکیل می‌دادند که توسط پیوندها و سلاطی فراتر از مهربانی و عادت با هم یکی شده بودند.

گذشت زمان، آن دو را تقریباً شبیه به هم کرده بود. هر دو چهره‌ای اشرافی داشتند که گیسوان انبوه سفید رنگ با بازتاب قهوه‌ای، طبیعتاً مجعد برای جانانان و کوتاه و حلقه حلقه برای گریس. آن را احاطه کرده بود.

اما شباهت آن دو به همین جا ختم می‌شد، زیرا اگر جانانان با سینه‌ی صاف

روی صندلی بلند دسته‌دار می‌نشست. گریس روی کاناپه‌ی مقابل او دراز می‌کشید، رواندازی از پشم شتر روی پاهای بی‌حرکتش می‌انداخت، انگشتان چنگ شده و بی‌حرکت خود را روی زانوان قرار می‌داد و صندلی چرخدار در کنارش قرار داشت. مدت‌های مدیدی بود که او از رماتیسم مفصلی رنج می‌کشید و شاهد معلولیت روزافزون جسم خود بود.

در طی این سالهای طولانی بیماری، جاناتان به او وفادار مانده بود. او شریک اصلی دفتری حقوقی بود که به حل و فصل موضوعات مهم می‌پرداخت. همچنین از بیست سال پیش سناتور بود، اما چندین بار از معرفی خود به عنوان کاندیدای فرمانداری خودداری کرده بود. او دوست داشت خاطر نشان کند: "من همیشه می‌توانم در سنا مفید واقع شوم. به علاوه، شانس زیادی ندارم که در انتخابات فرمانداری پیروز شوم." اما تمامی کسانی که او را می‌شناختند، حتی کلمهای از این حرفها را به‌طور نمی‌کردند. آنان می‌دانستند که او برای خاطر گریس نمی‌تواند به التزامات زندگی یک فرماندار تن بسپارد و پنهانی از خود می‌پرسیدند که آیا او از این بابت نوعی کینه‌ی مبهم در دل ندارد؟ به هر حال جاناتان چیزی بروز نمی‌داد.

گریس جرعه‌ای مارتینی نوشید و سکوت را شکست.

- واقعاً تصور می‌کنم که فصل مورد علاقه‌ی من این موقع از سال است. هوا بسیار عالی است. چنین هوایی مرا به یاد زمانی می‌اندازد که از بریان مارر^۱ به مقصد پرینستون^۲ سوار قطار می‌شدیم تا در مسابقات فوتبال شرکت کنیم. و سپس در مسافرخانه‌ی فاسو^۳ شام می‌خوردیم...

جاناتان با خنده حرف او را قطع کرد:

- و تو منزل خاله‌ات زندگی می‌کردی و او هرگز تا وقتی که بر نمی‌گشتی.

1- Bryn Mawr

2- Princeton

3- Nassau

نمی‌خواهید. من دعا می‌کردم که برای یک بار هم که شده، فقط یک بار، پیرزن بد اخلاق زود بخواهد، اما او همیشه مقاومت می‌کرد.

گریس خندید:

- هنگامی که اتومبیل را مقابل خانه نگه می‌داشتیم، چراغ هشتی روشن می‌شد.

گریس نگاهی مضطرب به ساعت پاندولی روی شومینه انداخت.

- دیر نکرده‌اند؟ دلم نمی‌خواهد که کری و رابین در سیل راه بندان گیر افتاده باشند، بخصوص بعد از تصادف هفته‌ی پیش.

جاناتان به او اطمینان داد:

- کری راننده‌ای فوق‌العاده است. نگران نباش. تا یکی دو دقیقه‌ی دیگر می‌رسند.

- می‌دانم، اما...

احتیاجی نبود حرفش را تمام کند؛ جاناتان فوراً منظورش را فهمید. از زمانی که آن دو آگهی به منظور یافتن دختری جوان که قادر به نگهداری از خانه باشد، در روزنامه دادند و کری بیست و یک ساله و دانشجوی حقوق به آگهی آنان پاسخ داد، به نوعی تبدیل به دختر خوانده‌ی آن دو شد. پانزده سال از آن تاریخ می‌گذشت و در تمام این مدت جاناتان اغلب با راهنمایی‌ها و کمک‌های خود، کری را در کارش یاری داده بود. اخیراً با استفاده از نفوذ خود نام کری را در فهرست نهایی کاندیداهای قضاوت که به فرماندار ارائه می‌شد، ثبت کرده بود.

ده دقیقه‌ی بعد، صدای مسرت‌بخش زنگ ورود کری و رابین را اعلام کرد. طبق پیش‌بینی رابین هدیه‌ای انتظار او را می‌کشید: یک کتاب و یک بازی ویدئویی برای کامپیوترش. بعد از شام، مادام که بزرگترها دور هم نشسته و قهوه می‌نوشیدند، او کتاب را با خود به کتابخانه برد و در یک صندلی دسته‌دار

لم داد.

گریس منتظر شد تا رابین دور شود و صدای آنان را نشنود، سپس آهسته

پرسید:

- کری، این لکهای روی صورت رابین از بین خواهد رفت، این طور

نیست؟

- این دقیقاً همان سؤالی است که از دکتر اسمیت کردم. نه تنها او عملاً محو

شدن آنها را تضمین کرد، بلکه این احساس را در من به وجود آورد که با ابراز

نگرانی‌ام در این مورد به او توهین کرده‌ام. باید بگویم که انگار دکتر برجسته‌ی

ما دارای اعتماد به نفسی واقف است. اما هفته‌ی گذشته پزشک اورژانس به‌ام

اطمینان داد که اسمیت یکی از بهترین جراحان متخصص است. او حتی دکتر را

اعجازگر توصیف کرد.

کری در حین که آخرین جرعه‌ی قهوه‌ی خود را با لذت می‌نوشید، به یاد

زنی افتاد که در مطب دکتر اسمیت دیده بود. او به جانانان و گریس که روپروی

او نشسته بودند، نگریست.

- وقتی منتظر رابین بودم اتفاق عجیبی رخ داد. زنی را دیدم که قیافه‌اش به

نظرم آشنا آمد حتی نامش را از منشی مطب پرسیدم. مطمئنم که او را

نمی‌شناسم، اما این احساس که قبلاً او را دیده‌ام ولم نمی‌کند. با دیدن او

وحشت برم داشت. عجیب نیست؟

گریس پرسید:

- چه شکلی بود؟

کری متفکرانه پاسخ داد:

- فوق‌العاده زیبا بود. نوعی زیبایی شهوانی و تحریک‌کننده داشت. گمان

می‌کنم لبهایش این حالت را به او داده بودند. برجسته بود و حالتی قهراًورد

داشت. نمی‌دانم، شاید یکی از دوست دخترهای قدیمی پاپ بوده که من

خاطرمش را از ذهن بیرون راندم.

او شانمهایش را بالا انداخت.

- دیگر در موردش صحبت نکنیم. بالاخره می فهمم.

۵

شما زندگی مرا تغییر دادید، دکتر اسمیت... این چیزی بود که باربارا تامپکینز، صبح همان روز هنگام ترک مطب به او گفته بود. و او می‌دانست که باربارا حقیقت را گفته است. او قیافه‌ی باربارا را تغییر داده و همزمان زندگی او را دگرگون ساخته بود. او از یک زن ساده و معمولی که ظاهراً بیش از بیست و شش سال داشت، زنی جوان و بسیار زیبا ساخته بود. در واقع، فراتر از اینها. او حالا شخصیت داشت. هیچ نشانی از زنی که یک سال پیش به دیدن او آمد، باقی نمانده بود.

در آن دوران، باربارا در یک شرکت کوچک روابط عمومی در آلبنی^۱ کار می‌کرد.

- من کاری را که روی چهره‌ی یکی از مشتری‌های ما انجام داده بودید، دیدم.

باربارا روز اول ورود به مطب به او گفته بود.

- کمی بول از خالمام به ارث بردم. می‌توانید مرا خوشگل کنید؟

اسمیت از زیبایی فراتر رفته بود. او از آن زن ونوسی واقعی ساخته بود. حالا باربارا در یک مؤسسه‌ی بزرگ و معتبر روابط عمومی در مانهاتن کار

می‌کرد. او همیشه قیافه‌های آراسته داشت، اما تلفیق عقل و این زیبایی خاص، زندگی او را کاملاً تغیر داده بود.

دکتر اسمیت آخرین بیمار خود را ساعت شش و نیم ویزیت کرد. سپس پیاده سه بلوک خیابان پنجم را طی کرده فاصله‌ای که او را از اقامتگاهش واقع در واشنگتن میوز^۱ که سابق بر این پارکینگ اتومبیل بود، جدا می‌کرد.

او عادت داشت بعضی بازگشت به خانه جلوی تلویزیون ولو شود و قبل از اینکه تصمیم بگیرد برای شام به کجا برود، در حین نوشیدن بوربون به اخبار گوش دهد. او تنها زندگی می‌کرد و تقریباً هیچ گاه در خانه غذا نمی‌خورد.

آن شب به طوزی غیر عادی عصبی بود. در بین تمام بیمارانش، باربارا تامپکینز کامل‌ترین مخلوق او بود. تنها نگرستن به باربارا، او را تا آخرین حد ممکن برمی‌انگیخت. او گفتگوی باربارا را با خاتم کلرینتر شنیده بود که به او می‌گفت یکی از مشتریان خود را به اوک روم^۲ در هتل پلازا^۳ دعوت کرده است.

تقریباً با تأسف برخاست. اتفاقی که در شرف وقوع بود، اجتناب‌ناپذیر بود. او به اوک روم می‌رفت. نگاهی به داخل رستوران می‌انداخت تا ببیند آیا میزی کوچک هست که بتواند در حین شام خوردن از آنجا باربارا را زیر نظر بگیرد؟ با کمی شانس، باربارا حتی متوجه حضور او نمی‌شد. اما اگر باربارا او را می‌دید، با دست اشاره‌ای به او می‌کرد. هیچ دلیلی نداشت که باربارا تصور کند او تعقیبش می‌کند.



بعد از شب نشینی منزل جاناتان و گریس، کری بعضی بازگشت به خانه به سراغ کارهایش رفت و مدتی طولانی پس از آنکه رابین خوابید، به کار ادامه داد. دخترش در سالن کوچک خاتمشان قرار داشت، خاتهای که او پس از جدایی از باب و فروش خانهای ویلایی که با هم خریده بودند، به آن نقل مکان کرده بود. او در دوران کمادی بازار ملک، خانه را به قیمتی مناسب خریده بود و هر روز بهت انتخاب آن به خود تبریک می‌گفت. او شیفته‌ی این خانه بود. خانهای راحت به سبک نیوانگلند با پنجره‌های زیر شیروانی که حدود پنجاه سال پیش در مساحتی به وسعت یک هکتار ساخته شده بود. کری فقط دورمای را که برگ‌ها دسته دسته شروع به ریختن می‌کردند، دوست نداشت. او آه کشان اندیشید؛ بزودی فرا می‌رسد.

فردا می‌بایست دوباره از مجرمی بازجویی می‌کرد. مجرم هنریشمای ماهر بود. اظهاراتش در جایگاه شهرد در خصوص وقایعی که منجر به مرگ رئیسش شده بود، کاملاً قابل قبول به نظر می‌رسید. متهم تأکید کرده بود که رئیسش تمام مدت او را تحقیر می‌کرد، تا حدی که او اختیار خود را از دست داده و زن را کشته بود. وکیل متهم دفاعیات خود را براساس قتل غیر عمد تنظیم کرده بود. کری می‌بایست هم کل قضیه را ثابت می‌کرد و هم این مطلب را که پای انتقامی بدقت برنامه‌ریزی شده علیه مافوق در میان بوده است. مافوقی که

حقیقتاً حق داشته از ترفیع او ممانعت کند. ممانعتی که به قیمت جانش تمام شده بود. کری اندیشید: حالا این مرد باید مجازات شود.

او بی آنکه حتی سرش را بلند کند، تا ساعت یک بامداد کار کرد و قبل از اتمام تمام سؤالات و دلایلی که می‌خواست مطرح کند دست از کار نکشید. خسته و کوفته به طبقه‌ی اول رفت. نگاهی به رابین انداخت که در خوابی عمیق فرو رفته بود. پتویش را مرتب کرد، سپس از راهرو گذشت و وارد اتاقش شد.

پنج دقیقه‌ی بعد، در حالی که آرایشش را پاک کرده و مسواک زده بود، ملبس به لباس خوابی نازک به درون تخت خواب فلزی خزید که پس از رفتن باب آن را از یک خیره خریده بود. او تمام اسباب اتاق را عوض کرده بود. چه طور می‌توانست با اثاثیه‌ی قدیمی خود زندگی کند، به کمد باب و پاتختی او بنگرد و نظاره‌گر متکای خالی او روی تخت خواب باشد؟

سایبان پنجره تا نیمه کشیده شده بود و کری در زیر نور چراغ سر در خانه، متوجه باران منظمی شد که شروع به باریدن کرده بود.

خوب، روزهای خوب تمام شد. جای شکرش باقی است که هنوز هوا آن قدر که هواشناسی پیش‌بینی کرده بود سرد نشده و باران تبدیل به برفهای آبکی نشده.

چشمانش را بست. چرا این افکار دست از سر او بر نمی‌داشتند؟ چرا این قدر احساس ناراحتی می‌کرد؟

پنج صبح بیدار شد ولی تا ساعت شش خواب و بیدار بود. در این فاصله‌ی زمانی، برای نخستین بار آن رؤیا را دید. او در سالن انتظار مطب یک پزشک بود. زنی روی زمین دراز کشیده و چشمان درشت و تهی‌اش به مرگ خیره شده بود. هاله‌ای از گیسوان سیاه رنگ، زیبایی خیره‌کننده‌ی چهره‌ی او را احاطه می‌کرد. طنابی به دور گردن او بسته شده بود.

سیس در مقابل چشمان کری، زن برخاست، طناب را کنار زد، به سمت میز پذیرش رفت و وقت ملاقات خواست.

۷

در طول شب، باب کاین لین در این فکر بود که تلفن بزنند و از نتیجه‌ی ملاقات رایین با دکترش آگاه شود، اما این فکر را به مرحله‌ی عمل در نیاورد. بعد از شام، پدر زن و شریکش، آنتونی بارتلت^۱ سرزده به خانه‌ی آنان آمد تا در مورد خط مشیی بحث کنند که می‌بایست برای مهم‌ترین و بحث‌برانگیزترین موکلشان، جیمز فارست ویکز^۲ اتخاذ می‌کردند. او متهم به فرار مالیاتی شده بود. ویکز تاجر و سرمایه‌گذار مولتی میلیونر املاک بود که حمایت مادی وی از قدرتمندان عرصه‌ی سیاسی، بخششهای سخاوتمندانهاش در بسیاری از امور خیریه، شایعاتی در مورد انجام جرایم پنهان و اختلاس، و همچنین مظنون بودنش به داشتن رابطه با مافیا، در این سه دهه‌ی اخیر او را تبدیل به شخصیتی معروف در نیویورک و نیوجرسی کرده بود.

از سالها پیش، دفتر دادستانی ایالات متحد کوشیده بود ویکز را گبر بپندازد، و بارتلت و کاین لین وظیفه داشتند در این بازجویی‌های اخیر در دادگاه به توجیه کارهای او بپردازند. تا به امروز، حکومت فدرال هرگز نتوانسته بود مدارک کافی برای متهم کردن او ارائه دهد. آنتونی بارتلت در حالی که به داماد خود که مقابلش نشسته بود می‌نگریست، یادآوری کرد:

1- Anthony Bartlett

2- James Forrest Weeks

- این بار وضع جیمی وخیم است.

او جرعه‌های برندی^۱ نوشید.

- معنی‌اش این است که پای ما هم گیر است.

باب ده سال پیش وارد دفتر پارتلت شده و روابط آنان به قدری با شرکت‌های ویکز نزدیک بود که دفترشان به نوعی با شرکت‌های ویکز ادغام شده بود.

در واقع بدون امپراتوری جیمی، برای آنان چیزی جز تعدادی موکل کم اهمیت باقی نمی‌ماند، که حتی درآمد کافی برای چرخاندن دفتر را هم فراهم نمی‌ساخت. پارتلت و کاین‌لین می‌دانستند که اگر جیمی محکوم شود، هر دوی آنان محکوم به فنا هستند.

باب به آرامی گفت:

- بارنی مرا نگران می‌کند.

بارنی هاسکل^۲ رئیس حسابداری جیمی ویکز بود و شریک جرم او در کارهایی که انجام می‌گرفت، محسوب می‌شد. آن دو از این مطلب آگاه بودند که فشار قابل توجهی بر هاسکل وارد می‌شود تا در قبال تخفیف مجازات، به نفع اتهامات و علیه ویکز شهادت دهد.

آنتونی پارتلت با حرکتی به نشانه‌ی تأیید گفت:

- مرا هم همین طور.

- و برای این نگرانی بیش از یک دلیل دارم.

باب ادامه داد:

- گفته بودم که در نیویورک تصادف کردم. مگر نه؟ و رابین توسط یک

جراح پلاستیک معالجه شد؟

1. Brandy

2. Barney Haskell

- بله، حالش چطور است؟

-- خیلی خوب است، خدا را شکر. اما نام دکترش را به شما نگفتم. نام او چارلز اسمیت است.

- چارلز اسمیت؟

آنتونی بارتلت چینی به پیشانی انداخت و کوشید دریابد که این نام چه چیزی را به یاد او می‌اندازد. سپس ابروانش را بالا انداخت و ناگهان صاف نشست.

- همان نیست که...

- دقیقاً. همسر سابق من تعاینده‌ی دادستان است و مرتباً دخترمان را پیش او می‌برد. با شناختی که از کوری دارم، مدت زیادی طول نمی‌کشد تا او بین آنان رابطه‌ای پیدا کند.

بارتلت با لحنی درماتده گفت:

- او، خدای بزرگ!



دفتر دادستانی حوزه‌ی برگن^۱ در طبقه‌ی اول جناح غربی کاخ دادگستری واقع بود. سی و پنج نماینده‌ی دادستان، هفتاد بازجو، بیست و پنج منشی و همچنین دادستان، فرانکلین گرین^۲ در آنجا کار می‌کردند.

علی‌رغم فشار قهار لاهل توجه‌کار و ماهیت خشک و اغلب طولناک فعالیت‌هایشان، جوی از دوستی صادقانه بر آنجا حکمفرما بود. کری کار کردن در آنجا را دوست داشت. او مرتباً پیشنهادهایی فریبنده از طرف دفتر وکلا دریافت می‌کرد که از او می‌خواستند به آنان بپیوندند، اما با حفر شردن مزایای مالی این پیشنهادها، او استقامت نشان داده بود و اکنون معاون اول دادستان بود. به این ترتیب، او شهرت حقوقانی باهوش، پراترزی و با وجدان را به دست آورده بود.

دو قاضی به سن قانونی بازنشستگی رسیده و اخیراً منصب خود را ترک کرده بودند و دو صندلی قضاوت خالی مانده بود. جاناتان هوور با استفاده از امتیازات خود به عنوان ستاتور، نامزدی کری را برای یکی از این مناصب پیشنهاد کرده بود. کری بی‌آنکه به آن اعتراف کند، در آرزوی این مقام بود. مطمئناً دفاتر بزرگ حقوقی درآمدی قابل توجه‌تر را پیشنهاد می‌کردند، اما

1- Bergen

2- Franklin Green

منصب قضات نشانه‌ی موفقیتی بود که با هیچ مبلغی قابل قیاس نبود. امروز صبح، کری در اندیشه‌ی انتصاب احتمالی خود، شماره رمز در خروجی را وارد کرد و داخل ساختمان شد. به تلفنچی سلام کرد و با گامهای سریع به سمت اتاق مخصوص معاون دادستان رفت.

در مقایسه با اتاقهای کوچکی که توسط معاونان جدید اشغال شده بود، اتاق او ابعادی مناسب داشت. میز کار چوبی و کهنه زیر خرواری از پرونده‌ها گم شده بود. به طوری که ظاهراً مهم به نظر نمی‌رسید صندلی‌ها خراب بودند، با وجود این می‌شد روی آنها نشست. برای باز کردن کشوی بالایی میز می‌بایست آن را به شدت بیرون می‌کشید، نقصی که به نظر کری زیاد مهم نمی‌آمد.

هوای اتاق به لطف دو پنجره‌ی مقابل هم، که همزمان نور و هوای دفتر را تأمین می‌کرد، تهویه می‌شد. کری با قرار دادن گیاهان سبزی لب پنجره و عکسهای رایبن، به آنجا روح بخشیده بود. نتیجه‌ی آن احساس آرامش کاری بود. و کری در آنجا احساس راحتی می‌کرد.

صبح با نخستین یخبندان سال همراه بود و کری مجبور شده بود پیش از ترک خانه بارانی خود را بردارد. آن را بدقت آویزان کرد. بارانی را از یک حراجی خریده بود و قصد داشت مدتی طولانی نگهش دارد.

پشت میز نشست، آخرین آثار رویایی را که شب قبل آن قدر او را ترسانده بود، از ذهن زدود. دغدغه‌ی فکری کنونی‌اش محاکمه‌ای بود که می‌بایست تا یک ساعت دیگر از سر گرفته می‌شد.

فرهانی دو پسر جوان داشت که پنهانی بزرگشان کرده بود. کری اندیشید: حالا چه کسی از آنان مواظبت می‌کند؟ اگر اتفاقی برای من بیفتد، رایبن کجا خواهد رفت؟

قطعاً نزد پدرش نمی‌رفت؛ رایبن در آن خانه‌ی جدید نه به گرمی پذیرفته

می‌شد. نه احساس خوشحالی می‌کرد. اما کری دیگر تصور این احتمال را هم نمی‌کرد که مادر و پدر ناتنی‌اش یک بچه‌ی ده ساله را بزرگ کنند. آن دو پیش از هفتاد سال داشتند و پس از بازنشستگی به کلرادو^۱ رفته بودند. او در حالی که روی پرونده‌ای که مقابلش گشوده بود خم می‌شد، دعا کرد: خدا کند دست کم تا زمانی که رابین بتواند گلیم خود را از آب بیرون بکشد، زنده بمانم. ده دقیقه به نُه، تلفن زنگ زد. دادستان فرانک گرین بود.

- کری، می‌دانم باید به دادگاه بروی. اما می‌توانی یک لحظه بیایی اینجا؟
- حتماً.

او اندیشید: ویش از یک لحظه طول نخواهد کشید.
فرانک گرین می‌دانست که اگر قاضی کافکا^۲ را منتظر نگه دارد، او خشمگین خواهد شد.

دادستان را نشسته پشت میز پالت. چهرمای سرانرژی و نگاهی زنده داشت. او در پنجاه و دو سالگی همان اندام ورزشکارانه‌ای را که در دانشگاه از او قهرمان فوتبال ساخته بود، حفظ کرده بود. لبخند پرشورش تفسیر پالته بود. آیا دندانهایش را درست کرده بود؟ آفرین بر او اگر این کار را کرده بود. آنها فوق‌العاده بودند و در ماه ژوئن، هنگام اعلام نامزدی او در انتخابات فرمانداری، تأثیری زیبا بر عکسهای انتخاباتی می‌گذاشتند.

هیچ شکی نبود که گرین از پیش بستر خود را آماده می‌کرد. هر روز بر پوششهای خبری که حکایت از فعالیت‌هایش می‌کرد، افزوده می‌شد و توجهی که به لباسهایش مطوف می‌داشت، آشکار بود.

یک سر مقاله‌نویس با یادآوری موفقیت فرماندار کنونی در به پایان بردن دو دوره‌ی فرمانداری و حمایت او از نامزدی گرین، نتیجه گرفته بود که گرین

شاسی زیادی دارد که برای رهبری ایالت انتخاب شود.

به دنبال این مقاله، گرین برای کارمندانش به "رهبر عزیز ما" تبدیل شد. کری قلمبیت‌ها و کلرآیی‌های او را در عرصه‌ی قضایی می‌ستود. او دفترش را یخویی اداره می‌کرد. ملاحظاتی نسبت به او به گونه‌ای دیگر بود. در طی این ده سال اخیر، او چندین بار نماینده‌ای را که علی‌رغم حسن نیت مرتکب خطا شده بود، کنار گذاشته بود. گرین قبل از هر چیز پایبند منافع خود بود. کری می‌دانست که انتصاب احتمالی‌اش به منصب قضاوت بر اعتبارش نزد فرانتک افزوده است. گرین با صمیمیت و هیجانی وافر که بندرت در او دیده می‌شد گفت:

- انگار ما دو نفر برای مقاصد مهم‌تری در نظر گرفته شدیم. بیا تو، کری. فقط می‌خواستم از دهان خودت از حال رابین باخبر شوم. وقتی که فهمیدم دهر روز از قاضی درخواست تعویق جلسه‌ی دادگاه را کرده‌ای، نگران شدم. کری به او اطمینان داد و خیلی خلاصه از نتایج معاینات آگاش ساخت. او پرسید:

- رابین موقع تصادف با پدرش بود، این طور نیست؟

- بله. باب رانندگی می‌کرد.

- انگار شوهر سلبقت این روزها بدشانسی آورده. شک دارم این بار بتواند ویکز را خلاص کند. شایع شده که آنان او را گیر می‌اندازند و امیدوارم که موفق شوند او کلاهبردار است، حتی بدتر از آن. حرکتی به نشانه‌ی انزجار کرد.

- خوشحالم که حال رابین خوب است. و می‌دانم که کارها کاملاً بر وفق مرادت خواهد بود. امروز دوباره از متهم بازپرسی می‌کنی، درست است؟

- بله.

- با شناختی که از تو دارم، تقریباً دلم برای او می‌سوزد. موفق باشی.



دوشنبه ۲۳ اکتبر

دو هفته بعد، کری هنوز لذت حاصل از نتیجه‌ی محاکمه را حس می‌کرد. لیز از دادگاه خواسته بود متهم را محکوم به قتل کند و این حکم را به دست آورده بود. به این ترتیب، دست کم پسران مقتوله با علم به این مطلب که احتمالاً قاتل مادرشان پنج شش سال دیگر با آرامش در خیابان‌ها پرسه خواهد زد، بزرگه نمی‌شدند. اگر هیأت منصفه به قتل غیر عمد که وکیل مدافع با آن به دفاع از متهم پرداخته بود رأی می‌داد، این اتفاق می‌افتاد. محکوم به قتل از پیش برنامه‌ریزی شده، مجازاتش سی سال زندان بدون امکان عفو بود.

اکنون که دوباره در سالن انتظار مطب دکتر اسمیت نشسته بود، در کفنی را که هرگز آن را از خود دور نمی‌کرد، گشود و روزنامه‌ای از آن بیرون آورد. این دومین بان‌بینی پزشکی رامبین بود، یک معاینه‌ی ساده و معمولی، و او می‌توانست رفع خستگی کند. از سوی دیگر، بی‌قرار بود که آخرین حوادث مربوط به دادگاه جیمی ویکز را بخواند. همان طور که فرانک گرین پیش‌بینی کرده بود، اوضاع به ضرر متهم بود. تحقیقات قبلی بابت فساد جرایم پنهان و موجه جلوه دادن پولهای غیرقانونی به سبب فقدان مدارک، بی‌نتیجه مانده بود. اما این بار شایع شده بود که دادستان پرونده‌ای بتونی دارد. البته اگر دادگاه برآستی شروع می‌شد. تاکنون انتخاب هیأت منصفه هفته‌ها وقت گرفته بود، و

انگار هرگز هم پایان نمی‌یافت. هیچ شکی نبود که تمام اینها به نفع کمپانی پارتلت و شرکا بود که شاهد انباشته شدن دقایق ارزشمند بود.

یک روز برحسب اتفاق، باب، کری را در رستورانی دیده و جیمی ویکز را به او معرفی کرده بود. کری به عکس او نگاه کرد. جیمی در کنار شوهر سابق او روی نیمکت دفاعیه نشسته بود. او اندیشید: کت و شلوار دست دوز او را در آورید، نقاب سفید آمیز چهره‌اش را کنار بزنید تا گانگسری تمام عیار بیاید.

در تصویر، دست باب روی پستی صندلی ویکز قرار داشت. کله‌هایشان نزدیک به هم بود. کری به خاطر آورد که باب اغلب این حالت حمایتی را به خود می‌گیرد.

او مقاله را خواند. سپس روزنامه را دوباره درون کیفش قرار داد. کری فراموش نکرده بود که کسی پیش از تولد رایین، وقتی باب استخدام خود را در کمپانی پارتلت و شرکا اعلام کرد، چقدر بهت‌زده شد. کری به او اعتراض کرده بود.

- تمام مشتریان آنجا یک پایشان توی زندان است و بقیه هم باید به آنجا بروند.

باب در جواب او گفته بود:

- عوض آنان حق الوکاله‌ی وکیل خود را تمام و کمال می‌پردازند. کری، تو اگر می‌خواهی نزد دادستان بمان، اما من در مورد خودم برنامه‌های دیگری دارم.

یک سال بعد، کری فهمید که این برنامه‌ها شامل ازدواج او با آلیس پارتلت هم بوده است.

کری در حالی که سالن انتظار را از نظر می‌گذراند، اندیشید: همان داستان قدیمی. امروز نوجوانی تنومند با نوار زخم‌بندی بر روی بینی، و

یک زن پا به سن گذاشته که چروکهای عمیق صورتش بی شک حضور او را توجه می‌کرد. در سالن حضور داشتند.

کری نگاهی به ساعت خود انداخت. هفته‌ی گذشته، راپین از اینکه پیش از آمدن دکتر نیم ساعت منتظر مانده بود، شکایت می‌کرد. او گفته بود:

- حیف شد که کتابم را با خودم نیاورده بودم.

این بار کتابی با خود آورده بود.

- اسمیت باید در وقت دادن بیشتر دقت کند.

کری در دل خشمگین بود و به اتاق معاینه‌ای که درش باز شد نگریستند خشکش زد. زن جوانی از آنجا بیرون آمد که هالمای از گهسوان سیاه رنگ صورتش را احاطه می‌کرد، بینی صاف، لبهای برجسته، چشمان فاصله‌دار و ابروان کمانی داشت. کری احساس کرد گلوبش فشرده می‌شود. او زنی نبود که آخرین دفعه دیده بود. اما شبیه به او بود. آیا امکان داشت که لوم و خویش باشند؟ اگر آنان فقط بیماران دکتر بودند. مسلماً اسمیت با دادن ظاهری عین هم به آنان، اسباب سرگرمی خود را فراهم نمی‌کرد. و چرا این چهره آن قدر او را به یاد کسی می‌انداخت که در کلبوشش ظاهر شده بود؟ کری قادر به پالتن پاسخ نبود و سرش را تکان داد.

او دوباره نگاهی به افراد منتظر در سالن کوچک انداخته، معلوم کرد که پسر جولن تصادف کرده و بی شک بینی‌اش شکسته بود. اما آن زن، آیا لحاظ برای لیف‌تینگی^۱ ساده آمده بود یا می‌خواست بکلی ظاهر لباله دهد؟

در آینه نگریستن و خود را با قیافه‌ای غریب پالتن چه حالی داشت؟ آیا می‌توان چهره‌ی رقیبایی خود را داشت؟ آیا به همین سادگی بود؟
- خانم مک گرات.

پرستار کارپتر به او اشاره کرد جلو برود.

کری فوراً برخاست و به دنبال او به راه افتاد. او در حلاقات قبلی خود از منشی در مورد باربارا تامپکیتز، زنی که دیدنش آن قدر موجب حیرت او شده بود، سؤال کرده بود. امروز شاید می‌توانست نام این یکی زن را بپرسد. او گفت:

- انگار زن جوانی را که الان بیرون آمد می‌شناسم. نام او چیست؟

خانم کارپتر سردی جواب داد:

- پاملا ورت^۱. بفرمایید.

کری دید که دخترش مؤدبانه مقابل میز دکتر نشسته، دستهای به هم قلاب کرده‌ی خود را روی زانوان گذاشته و به طرزی غیرعادی صاف نشسته است. کری متوجه شد که وقتی رابین برگشت و او را دید، احساس آرامش در چهره‌اش هویدا گشت.

دکتر با سر اشارهای به او کرد و با حرکت دست صندلی کنار رابین را به او نشان داد.

- من به رابین توضیح دادم که محض احتیاط چه کارهایی انجام بدهد تا مطمئن شوم که چیزی باعث مختل شدن روند التیام زخمها نمی‌شود. او می‌تواند به بازی فونبال ادامه بدهد. اما باید قول بدهد که تا آخر فصل روی صورت خود ماسک بگذارد. نمی‌توان منکر خطر باز شدن زخمها شد. آنها باید تا شش ماه دیگر محو شوند.

نگاهش خیلی جدی شد.

- قبلاً برای رابین توضیح داده‌ام که بسیاری از مردم در پی زیبایی به اینجا می‌آیند که او به طور طبیعی دریافت کرده. او وظیفه دارد از این زیبایی

محافظت کند. پرونده‌ی شما نشان می‌دهد که طلای گرفته‌اید، رابین به من گفت که موقع تصادف پدرش پشت فرمان بوده. شما باید او را واکسیناسیون تا مسؤولانه‌تر با دخترش رفتار کند. او قابل جایگزین کردن نیست.

در راه بازگشت، کری به خواست رابین برای حمام در رستوران والتیلو^۱ در پارک ریج^۲ توقف کرد. رابین توضیح داد:

- میگوهای اینجا خیلی خوشمزه است.

وقتی دو تایی سر میز نشستند رابین به اطرافش نگره‌بست و گفت:

- من قبلاً با پاپا به اینجا آمده‌ام. او می‌گوید میگوهای اینجا از همه جفا بهتر است.

صدایش آشفته بود. کری اندیشید: بیا، این هم دلیل انتخابش. بعد از تصادف، باب فقط یک بار به رابین تلفن زده بود. طبق پیغام روی پیغام‌گیر، او خیال کرده بود که رابین سر کلاس است و در نتیجه حالش خوب است. باب از رابین نخواست به او که به او تلفن بزند. کری اندیشید: منصف بائیم. او به دفترم زنگ زد تا از حال رابین با خبر شود و می‌داند که دکتر اسمیت از وضعیت او راضی است. اما این مربوط به دو هفته پیش است. از آن موقع به بعد هیچ خبری ازش نیست.

پیشخدمت آمد تا سفارش بگیرد. وقتی دوباره تنها شدند، رابین گفت:

- مامی، من نمی‌خواهم پیش دکتر اسمیت بروم. او مرا می‌ترساند.

قلب کری فشرده شد. این دقیقاً همان احساسی بود که او هم داشت. وانگهی، کری می‌بایست حرفهای اسمیت را که اطمینان می‌داد آثار التهاب روی صورت رابین از بین خواهد رفت، باور می‌کرد. کری با خود چنین تصمیم گرفت: او را برای معاینه نزد پزشکی دیگر می‌برم. او کوشید لحنی هموارانه

1. Valentino

2. Park Ridge

به خود بگیرد.

- او، مطمئنم که دکتر اسمیت آدم خوبی است، حتی اگر دلخور باشد.

لبخند رایین پاداش حرفش بود. او ادامه داد:

- به هر حال، تا یک ماه دیگر احتیاجی نیست پیش او بروی و بعد هم شاید

دیگر نرویی. نگران نباش. درست است که او جذاب نیست، اما در این مورد

هیچ کاری از دست تو بر نمی آید.

رایین از خنده روده‌بر شد.

- اگر راست می‌گویی دوباره بگوا آره، او ترسناک است.

غنا را آوردند و در حین صحبت، هر یک قاشق در بشقاب دیگری می‌کرد.

رایین شیفته‌ی عکاسی بود و به کلاسهای عکاسی می‌رفت. معلمشان به عنوان

سوژه رسیدن پاییز را به آنان تکلیف داده بود.

- من عکسهایی را که هنگام تغییر رنگ برگها گرفتم، نشان خواهم داد.

مامی می‌بینی که بعضی از آنها چقدر زیبا هستند.

کری زمزمه کرد:

- تا حالا آنها را ندیده بودی، هان؟

- نه، حالا منتظرم تا برگها خشک شوند و یک باد شدید آنها را از ساقه

جدا کند. فوق‌العاده خواهد بود، مگر نه؟

کری تصدیق کرد:

- فقط یک چنین باد شدیدی برای لز بین بردن همه چیز کافی ست.

آن دو تصمیم گرفتند دسر نخورند. پیشخدمت آمد تا کارت اعتباری کری

را به او برگرداند که ناگهان رایین فریادی از سر حیرت کشید.

- چه شد راب؟

- پاپا آنجاست. او ما را دید.

رایین ناگهان برخاست.

کری در حالی که جلوی او را می‌گرفت، گفت:
 - صبر کن باب، بگذار خودش بیاید و سلام کند.
 رابین برگشت. باب به همراه مردی دیگر به دنبال پیچیدگی‌ها می‌آمد.
 چشمان کری از تعجب گشاد شد. آن مرد جیبی ویکز بود.
 باب مثل همیشه خوش‌قیافه بود. حتی پس از سه‌ری کردن روزی طولانی
 در دادگاه. هیچ نشانه‌ای از خستگی در چهره‌ی موزونش دیده نمی‌شد. همیشه
 عکس‌العین ناخودآگاه کری در حضور باب این بود که از مرتب بودن موها و
 آرایش خود مطمئن شود و کتف را صاف کند، کری اندک‌اندک هرگز چنین و
 چروک یا اثری از خستگی در او دیده نمی‌شود.
 رابین در کنار پدرش خیلی خوشحال به نظر می‌رسید. او با شادی آشکارایی
 باب را بوسید.

- پاپا، خیلی ناراحت شدم که وقتی تلفن زدی نبودم.
 کری اندیشید: اوه، رابین... سپس متوجه شد که جیبی ویکز نگاهش
 می‌کند. ویکز گفت:

- من پارسال همین جا شما را ملاقات کردم. شما با یک زوج قاضی شام
 می‌خوردید خوشحالم که دوباره زیارتان می‌کنم. خانم کابین لاین.
 - خیلی وقت است که دیگر نام من کابین لاین نیست. من دوباره نام زمان
 دوشیزگی‌ام را گرفته‌ام. اما شما حافظه‌ی فوق‌العاده‌ای دارید. آقا ویکز.
 لعن کری سرد و بیروح بود. مسلماً او تظاهر نمی‌کرد که از دیدن این آدم
 خوشحال شده است.

لبخند ویکز به این تذکر ظاهر شوخی بخشید.
 - معلوم است که حافظه‌ی خوبی دارم. وقتی پای شناختن زنی زیبا در میان
 باشد، باید حافظه‌ی خوب داشت.

کری در حالی که می‌کوشید ظاهری دلپسند داشته باشد، در دل زمزمه کرد:

بس کن.

زمانی که باب، رایین را رها کرد، او رویش را از ویکز برگرداند. باب دستش را به سوی او دراز کرد.

- کری، چه سورپریزی!

- خیلی کم اتفاق می افتد که سعادت دیدارت را داشته باشم، باب.

رایین نالید:

- مامی.

کری لبش را گزید. وقتی او در مقابل دخترشان به باب حمله می کرد، همیشه خود را سرزنش می کرد. مجبور شد لبخند بزند.

- ما داشتیم می رفتیم.

وقتی پشت میز مقابل گیلان شرابشان نشستند، جیمی ویکز به طعنه گفت:

- معلوم است که همسر سلطنت از تو کینه به دل دارد، باب.

کاین لین شانهایش را بالا انداخت.

- کری باید خونسردتر باشد. او مسایل را خیلی جدی می گیرد. ما خیلی

جوان بودیم که ازدواج کردیم. بعد هم از هم جدا شدیم. هر روز از این اتفاقات می افتد.

- صورت دخترت چه شده؟

- موقع تصادف خرده شیشه به صورتش پاشیده. چیز خیلی مهمی نیست.

- مطمئنی که با جراح پلاستیک خوبی مشورت کرده‌اید؟

- بله. از او خیلی تعریف می کنند چه می خوری، جیمی؟

- اسم دکترش چیست؟ شاید همان پزشک همسرم باشد؟

باب کاین لین عصبانی شد او بر ملاقات با کری و رایین لعنت فرستاد که

باعث شد جیمی در مورد تصادف سؤال کند. عاقبت گفت:

- چارلز اسمیت.

- چارلز اسبیت؟
صدای ویکز حیرتش را فاش ساخت.
- قصد شوخی داری؟
- خیلی دلم می‌خواهد.
- خوب، خوشبختانه به نظر می‌آید که او در شرف بلزلفستی است. او
بشدت مریض است.
کاین لین تعجب کرد:
- از کجا می‌دانی؟
جویمی نگاهی سرد به او انداخت.
- من مراقب او هستم. همه‌ی این چیزها باید بزودی خاتمه پیدا کند.



آن شب، دوباره آن رؤیا به سراغش آمد. کری دوباره در مطب یک پزشک بود. زنی جوان روی زمین دراز کشیده و طنابی دور گردنش بسته شده بود، گیسوان سیاه رنگ اطراف صورتش ریخته بود، چشمانی تهی داشت و دهانی باز که انگار مایوسانه می‌کوشید نفس بکشد و نوک زبان سرخ رنگش را نشان می‌داد.

کری کوشید در خواب فرهاد بزند. اما فقط نالهای از میان لبانش بیرون آمد. لحظهای بعد، رابین در حالی که تکانش می‌داد، از خواب بیدارش کرد.

- مامی، مامی بلند شو، چه شده؟

کری چشمانش را گشود.

- اوه، خدای بزرگ، چه کابوس وحشتناکی! مستونم که آمدی، عزیزم.

اما هنگامی که رابین به اتاق خود برگشت، کری بیدار ماند و کوشید راز این رؤیا را کشف کند. چه چیزی باعث می‌شد آن را ببیند؟ چه فرقی با رؤیای اولش داشت؟

این بار، گل‌هایی روی جسد زن ریخته شده بود. رزهای قرمز رنگ، رزهای سویست‌هارت!

کری ناگهان برخاست. خودش بود! این چیزی بود که مایوسانه می‌کوشید به خاطر آورد! زنی که امروز او را در مطب دکتر اسمیت دیده بود و زن هفتهی قبل، دو زنی که این قدر شبیه به هم بودند: او حالا می‌دانست که چرا آن دو این قدر به نظرش آشنا می‌آمدند. او می‌دانست که آن دو شبیه به چه کسی هستند...

سوزان ریردون، قربانی "قتل به همراه رزهای سرخ". نفریاً ده سال پیش، او توسط شوهرش به قتل رسید. این حادثه، عنوان درشت روزنامه‌ها شد: «جنایت عشقی. بر روی قربانی گل‌های رز ریخته بودند.»

کسری به یاد آورد: روزی که من در دفتر دادستانی کار می‌کنم، هیأت منصفه شوهر را گناهکار اعلام کرد. روزنامه‌ها پر از تصاویر سوزان بود. مطمئنم که اشتباه نمی‌کنم. من هنگام اعلام رأی هیأت منصفه حضور داشتم. واقعاً متأسر شدم. اما، خدایا، چرا دو بیمار دکتر اسمیت سرخ‌های قربانی یک جنایت هستند؟

۱۱

او در مورد پاملا ورث اشتباه کرده بود. این اندیشه تقریباً تمام دوشنبه شب مانع از خوابیدن او شد. زیبایی تازه‌ی چهره‌ی او هرگز رفتار بی‌لطافت و صدای کلفت و معمولی او را جبران نمی‌کرد.

او خود را سرزنش کرد. بایست فوری می‌فهمیدم. در واقع. او این مطلب را فهمیده بود، اما به‌شدت وسوسه شده بود. استخوان‌بندی او از وی سوزهای مطلوب برای چنین تغییر قیافه‌ای می‌ساخت. و این احساس که انگستان او خواهند بود که این تغییر قیافه را انجام خواهند داد. به او امکان بخشیده بود تا دوباره به اشتیاقی که بار اول او را در بر گرفته بود، جان بخشد.

روزی که دیگر نمی‌توانست جراحی کند چه بر سرش می‌آمد؟ این امری قریب‌الوقوع بود. لرزش خفیف دست او که امروز باعث عصبانیتش شده بود، بزودی بیشتر می‌شد. خشم جای خود را به ناتوانی داد.

او چراغ را روشن کرد، نه چراغی که نزدیک تختش بود، بلکه چراغی که تصویر روی دیوار مقابل را روشن می‌ساخت. او هر شب پیش از خواب به آن عکس نگاه می‌کرد. صاحب تصویر بسیار زیبا بود. اما او امروز، بدون عینک، آن را کج و از شکل افتاده می‌دید. همان شکلی که هنگام مرگ داشت.

به نجوا گفت:

- سوزان.

سپس در اثر رنج ناشی از یادآوری خاطرات، دستش را روی چشمانش گذاشت تا عکس را نبیند. او تحمل نداشت آن را این چنین ببیند؛ فالگد زیبایی، با چشمانی از حدقه بیرون زده و زبانی که از میان لپاتی بی حرکت بیرون زده بود...

۱۲

سهمبده صبح، هنگامی که کری به دفتر رسید اول از همه به جاناتان هور
تلفن زد.

مثل همیشه، صدای او به کری آرامش بخشید. کری یکراست رفت سر
اصل مطلب:

- جاناتان، رایمن دیروز معاینه شد به نظر می آید بهتر شده، اما اگر جراح
دیگری غیر از دکتر اسمیت به من اطمینان بدهد که جای هیچ زخمی باقی
نخواهد ماند، خاطر جمع تر خواهم شد. آیا کسی را می شناسید که به من توصیه
کنید؟

او گرمی لبخندی را در صدای جاناتان حس کرد:

- راستش خودم تجربه‌ی شخصی ندارم!

- مسلماً هرگز به آن احتیاج نخواهید داشت.

- متشکرم، کری، بگذار از اطرافیانم سؤال کنم، من و گریس در این فکر
بودیم که تو باید نظر دکتر دیگری را هم جویا شوی، اما نخواستیم دخالت کنیم.
آیا دیروز اتفاقی افتاد که چنین تصمیمی گرفتی؟

- هم آره هم نه... باید بروم، یک نفر منتظرم است. وقتی شما را دیدم در
موردش صحبت خواهیم کرد.

- امروز بهتلز ظهر بهات زنگ می‌زنم و نام طبیب را می‌گویم.

- متشکرم جاناتان.

- خواهش می‌کنم، عالیجناب.

- جاناتان، این را نگویید، برایم بدشانسی می‌آورد.

گری در حال گذاشتن گوشی، صدای خنده‌ی او را شنید.

او با کارین بنکز^۱ قرار داشت. معارن جوانی که گری پرونده‌ی مربوط به یک قتل غیر عمد را به او سپرده بود. دوشنبه‌ی آینده لوپت آن بود و کارین می‌خواست برخی نکات مربوط به کیفر خواستی را که قصد داشت ایراد کند بازبینی کند.

کلرین زن جوان بیست و هفت ساله‌ی سیاه پوستی بود که تمام فاکتورهای لازم را برای اینکه وکیل جنایی فوق‌العاده‌ای شود، دارا بود. ضربهای به در زد و در حالی که پرونده‌ی بزرگی زیر بغلش بود، وارد شد. لپخندی چهره‌اش را روشن می‌ساخت.

- حدس بزن جو چه کشف کرده؟

جو پالمبو^۲ یکی از بهترین بازجویان قضایی بود. گری مشتاقانه به او نگریست.

- دارم در آتش کنجکاوی می‌سوزم.

- متهم بی‌گناه ما که اظهار می‌کرد هرگز تصادف دیگری نداشته، تا خرخره گیر است. او با گواهینامه‌ی تقلبی فهرستی بلند بالا از خلاف‌های رانندگی دارد. منجمله یک تصادف منجر به فوت دیگری، حدود پانزده سال پیش، می‌خواهم فوری این بارو را گیر بیندازم و مطمئنم که موفق خواهم شد.

او پرونده را روی میز گری گذاشت و آن را گشود.

- این هم مولردی که می‌خواستم در موردشان با تو صحبت کنم..

بیست دقیقه بعد حقوق‌شناس جوان رفت و کری گوشی را برداشت. با ذکر نام پالومبو فکری در ذهنش شکل گرفته بود.

وقتی پالومبو با «پلمه‌ی همیشگی خود جواب داد، کری پرسید:

- ناهار خوردی؟

- نه هنوز، کری. می‌خواهی به رستوران سولاری^۱ دعوت کنی؟

کری خندید:

- خیلی دلم می‌خواهد، اما فکر دیگری توی مغزم است. چند وقت است

اینجا کار می‌کنی؟

- بیست سال.

- تو به قضیه‌ی ویردون رسیدگی کردی. حدود پانزده سال پیش بود.

قضیه‌ای که رسانه‌ها آن را «قتل به همراه رزهای سرخ» نامیدند؟

- قضیه‌ی مهمی بود. نه، من به آن رسیدگی نکردم، اما یادم می‌آید که کلی

سر و صدا راه انداخته بود. رهبر عزیز ما شهرتش را با آن ماجرا به دست

آورد.

کری می‌دانست که پالومبو طرفدار فرانک گرین نیست.

- مگر استنباط‌های متعدد نداشت؟

- او، چرا!! آنان بی‌وقفه فرضیات فضایی جدید را طرح‌ریزی می‌کردند. به

نظر می‌رسید هرگز پایان نمی‌یابند.

کری گفت:

- گمان می‌کنم استیناف آخری دو سال پیش رد شد، اما اتفاقی افتاده که

کتبکاوای مرا در مورد این قضیه برانگیخته. خلاصه‌ی کلام، می‌خواهم در

بایگانی دنبال روزنامه‌های رکورد^۱ بگردی و تمام مطالبی را که در مورد این دادگاه به چاپ رسیده، پیدا کنی.

کری در ذهن خود جو را مجسم کرد که چشمهای گرد خود را می‌چرخاند.
- برای خاطر تو کری، حتماً این کار را می‌کنم. چه کارها که نمی‌کنم! اما برای چه؟ همه‌ی اینها مربوط به ماجرای قدیمی است.
- بعداً برایت توضیح خواهم داد.

کری برای نهار یک ساندویچ و لسهه با خود به دفتر آورد. ساعت یک و نیم، پالومبو با بستهای بزرگ وارد شد.
- مأموریت انجام شد.

کری با محبت به او نگریست. فلا کوناه، موهای جوگندمی و لبخندی همیشگی بر لب داشت و بسیار لاغر بود؛ جو سادگی رفت‌آوری را به نمایش می‌گذاشت که مهارت وی را در فاش ساختن غریزی جزیبانی که ظاهراً بی‌معنا به نظر می‌رسید، پنهان می‌کرد. آن دو کارهای زیادی را با هم انجام داده بودند.
کری گفت:

- تلافی می‌کنم.

- لازم نیست، اما باید اعتراف کنم که دارم در آتش کنجکامی می‌سوزم. این علاقه‌ی ناگهانی به قضیه‌ی ریرون برای چیست، کری؟
کری دو دل بود. شاید در این مرحله عالمانه نبود که در مورد حرکات و کارهای دکتر اسمیت صحبت کند.

پالومبو متوجه تردید او شد.

- مهم نیست. هر وقت که وقتش رسید، خواهی گفت. به امید دیشار.

کری قصد داشت پرونده را با خود به خانه ببرد و خواندن آن را بعد از شام

آغاز کند. اما نتوانست خودداری کند و اولین بریده‌ی روزنامه را بیرون کشید. اندیشید: درست می‌گفتم. آخرین استیناف همین دو سال پیش بوده.

در مقالهای کوتاه در صفحه‌ی بیست‌وسه‌ی روزنامه نوشته شده بود: «پنجمین استیناف اسکپ ریردون^۱ در دادگاه تجدید نظر، توسط دیوان عالی نیوجرسی رد شد و وکیل وی، جنوفری دورسو^۲ قول داد که راههای دیگری برای استیناف پیدا کند.»

گفته‌های دورسو چنین بود:

- من آن قدر پافشاری می‌کنم تا اسکپ ریردون با اعاده‌ی حیثیت از زندان خارج شود. او بی‌گناه است. کری اندیشید: تمام وکلا چنین حرفی می‌زنند.

1- Skip Reardon

2- Jeffrey Derso

۱۳

برای دومین شب متوالی، باب کابین لین یا موکل خود جیمی ویکز شام خورد. روز بدی را در دادگاه گذرانده بودند. انتخاب هیأت منصفه پایان نمی‌یافت. آنان از هشت تا از امکانات خورد برای عدم قبول استفاده کرده بودند. اما حتی اگر هم دقت فراوانی در انتخاب هیأت منصفه می‌کردند، واضح بود که طرف مقابل دلایل محکمی برای اثبات اتهام در دست دارد. تقریباً قطعی بود که هاسکل آماده می‌شد تا به جرم اقرار کند.

هر دو مرد مکدر بودند.

کابین لین به جیمی اطمینان داد:

- حتی اگر هاسکل اقرار کند، گمان می‌کنم بتوانم در طول دادگاه گفته‌هایش

را بی‌اعتبار کنم.

- تو فقط گمان می‌کنی. این کافی نیست.

- خواهیم دید.

ویکز خنده‌ای تلخ کرد.

- من کم‌کم دلرم در مورد تو نگران می‌شوم. باب، زمان زیادی را صرف

پیدا کردن راه حل دیگری کرده‌ای.

باب کابین لین ترجیح داد جواب این کنایه را ندهد.

لو صورت غذا را گشود

- من باید در خانه‌ی آرنوت^۱ به آلس ملحق شوم. تو هم میل داری
بیایید؟

- خدایا! نه. دلم نمی‌خواهد او مرا به هیچ کس معرفی کند. تو باید این را
بدانی. من تا اینجا به اندازه‌ی کافی خراب شده‌ام.

۱۴

کری و رایین روزی دلهذیر را در اتاق نشیمن سپری کردند. روزی سرد بود و آن دو تصمیم گرفتند نخستین آتش پاییزی را برافروزند، و این کار تنها با فشار دادن یک دگمه که شعله را در اطراف هیزم‌های مصنوعی می‌پراکند، حاصل می‌شد.

کری همیشه برای میهمانان خود توضیح می‌داد:

- به آتش حساسیت دارم. اما این آتش واقعی به نظر می‌رسد و تولید گرما می‌کند. در واقع، آن قدر واقعی به نظر می‌رسد که خدمتکار خانه خاکسترهای مصنوعی را جارو کرد و دور ریخت و من مجبور شدم دوباره مقداری بخرم. رایین عکس‌هایی را که از مناظر پاییزی گرفته بود، روی میز پذیرایی پهن کرد و رضایتمندانه گفت:

- هوای فوق‌العاده‌ای است، سرد و به همراه باد. بزودی می‌توانم بستی عکس‌ها را بگیرم. درختان عربان و انبوه برگ‌ها در روی زمین کری در صندلی مورد علاقه‌ی خود نشسته و پاهایش را روی کوسنی گذاشته بود. سرش را بلند کرد:

- در مورد برگ‌ها با من حرف نزن. خیلی زود خسته‌ام می‌کند.

- چرا یک پنکه برایم نمی‌خری تا زودتر برگ‌های خشک شده را از شاخه

جدا کنم؟

- برای کریسمس یکی هدایا می‌دهم.

- خیلی مسخره است. چی می‌خوانی، مامی؟

- بیا اینجا، راب.

او بریده‌ی روزنامه‌ای را که عکس سوزان ریردون در آن دیده می‌شد به رابین نشان داد.

- این زن را می‌شناسی؟

- او در مطب دکتر اسمیت بود.

- هو است جمع است، اما این همان زنی نیست که دیدی.

کری تازه خواندن گزارش مرگ سوزان ریردون را آغاز کرده بود. جسد سوزان نیمه شب توسط شوهرش اسکپ ریردون پیدا شده بود. او مرد خود ساخته‌ای بود که ثروت خود را از راه ساختمان‌سازی به دست آورده بود. او جسد همسرش را روی زمین، در ورودی خانه‌ی مجللش در آلپین^۱ پیدا کرده بود. همسرش خفه شده بود. جسدش را با رزهای سونیت هارت پوشانده بودند.

قطعا در آن زمان این ماجرا به قدری مرا متأثر کرد که باعث شده حالا این خواب‌ها را ببینم.

بیست دقیقه‌ی بعد، به بریده‌ی روزنامه‌ای برخورد کردم که او را از جا پراند. اسکپ ریردون بعد از اظهارات پدر زنش، دکتر چارلز اسمیت، مبنی بر اینکه به سبب حسادت او دخترش در وحشت می‌زیسته، متهم به قتل شده بود.

دکتر اسمیت پدر سوزان ریردون است! خدای بزرگ! پس به همین دلیل است که او زنان را به شکل سوزان در می‌آورد؟ چقدر عجیب! چند زن این شکلی عمل شده‌اند؟ آیا برای همین بود که لو من و رابین را در خصوص

حفظ زیبایی مورد شمانت فرار داد؟

رایین پرسید:

- چه شده، مامی؟ ماتنت برده.

- چیزی نیست. فقط یک گزارش دادگاه هست که برایم جالب است.

کری نگاهی به ساعت پاندولی روی شومینه انداخت.

- ساعت نه است، راب. وقتش است بروی بالا و بخوابی. من تا چند

دقیقه‌ی دیگر برای گفتن شب‌بخیر می‌آیم بالا.

وقتی رایین عکس‌ها را جمع می‌کرد، کری بریده‌ی جواهر را روی دامنش

ریخت. او شنیده بود که برخی از والدین پس از مرگ فرزند خود هرگز تسکین

نمی‌یابند، اتاق او را دست نخورده باقی می‌گذارند و لباسهایش به همان

صورتی که پیش از مرگش بوده در کمد باقی می‌ماند. اما «خلق دویازه‌ی»

فرزند، از نو ساختن دویاره و دویاره؛ این کار قطعاً فراتر از رنج و اندوه است.

کری به آرامی برخاست و در طبقه‌ی بالا به رایین ملحق شد. پس از آنکه

با ملاطفت دختر خود را در آغوش گرفت، به اتاق خودش رفت، پیژامه‌ها و

روپوشامبرش را پوشید، سپس به طبقه‌ی همکف برگشت، یک شکلات داغ

درست کرد و خواندن را از سر گرفت.

به نظر می‌رسید که دادگاه اسکپ خیلی سریع پایان یافته بود. او پذیرفته

بود که صبح روز جنایت، هنگام صبحانه با سوزان جر و بحث کرده است. در

واقع، حتی اظهار داشته بود که آن دو مدت‌ها با هم دعوا داشتند. او التماس کرده

بود که ساعت شش بعدازظهر به خانه برگشته و سوزان را در حال چیدن

گل‌های رُز در گلدان دیده است. وقتی که از او پرسیده گل‌ها را چه کسی

فرستاده، سوزان جواب داده بود که به او مربوط نیست. اسکپ هم در جواب

گفته بود کسی که این گل‌ها را برای او فرستاده است، بموقع مثل او وی را ترک

خواهد کرد. اسکپ سپس گفته بود که به دفن‌ش باز گشته، یکی دو گیلاس

نوشیده و روی کاتاپه خوابیده است. نیمه شب، هنگامی که به خانه برگشته، با جسد سوزان روبرو شده است.

با وجود این، هیچ کسی گفته‌های او را تأیید نکرده بود و پرونده حاوی بخشی از گزارش دادگاه، منجمله شهادت اسکپ بود. دادستان او را ذله کرده و باعث شده بود که او ضد و نقیض حرف بزند. تنها چیزی که می‌توان گفت این است که مردک بیچاره با اطمینان در جایگاه شهود حاضر نشده بود.

کری از خود پرسید: چطور وکیلش توانسته اجازه بدهد که او با چنین وضع اسفباری ظاهر شود؟ در مقابل دلایل محکمی که برای اتهام وجود داشت، واضح بود که ریردون می‌بایست فاطعانه با فشاری می‌کرد که در مرگ سوزان هیچ دخالتی نداشته است. اما آشکار بود که بازپرسی فرانک‌گرین کاملاً او را خلع سلاح کرده بود. کری اندیشید: ریردون با دست خودش گور خود را کنده است. شش هفته بعد، رأی هیأت منصفه اعلام شده بود. کری در آن جلسه حضور داشت. آن روز را به یاد می‌آورد. او ریردون را به خاطر می‌آورد؛ مردی با موهای خنایی و بلند قامت که در کت و شلواری با راههای باریک باشکوه به نظر می‌رسید. هنگامی که قاضی از او پرسیده بود آیا پیش از اعلام حکم حرفی برای گفتن دارد، او یک بار دیگر گفته بود که بی‌گناه است.

جنوف دورسو آن موقع به عنوان دستیار وکیل مدافع در کنار ریردون قرار داشت. کری تا حدی او را می‌شناخت. در طی ده سال گذشته، جنوف شهرت زیادی کسب کرده بود. با وجود این، کری هرگز او را هنگام کار ندیده بود. او هرگز مقابل جنوف قرار نگرفته بود.

او به مقاله‌ای رسید که رأی هیأت منصفه را بیان می‌کرد. بخشی از اظهارات اسکپ ریردون در آن لحاظ شده بود. «من در مرگ همسرم بی‌تقصیرم. هرگز به او آسیبی نرساندم. هرگز او را تهدید نکردم. پدرش،

چارلز اسمیت دروغگو است. من در پیشگاه خداوند و این دادگاه قسم می‌خورم
که او دروغ می‌گوید»
علی رغم گرمای آتش، کوی می‌لرزید.

۱۵

همه‌ی مردم می‌دانستند یا تصور می‌کردند که می‌دانند جیسون آرنوت^۱ از خانواده‌ای ثروتمند است. از حدود پانزده سال پیش او در آلبین زندگی می‌کرد. یعنی از زمانی که خانهای قدیمی خانم و آقای هالیدی^۲ را خرید. ملکی بر روی بلندی با بیست اتاق، و برخوردار از منظرهای بی‌نظیر، مشرف به پارک پالی‌سیدز اینتراسیتیت^۳.

جیسون با قامتی باریک و موهای قهوه‌ای رنگ، کمی بیش از پنجاه سال داشت و نگاهی بی‌فروغ به مردم می‌انداخت. بسیار سفر می‌کرد، به گونه‌ای مهم در مورد سرمایه‌گذاری در خاور دور صحبت می‌کرد و اشیای زیبا را دوست داشت. خانهای خود را با فرشهای بی‌نظیر ایرانی، مبلمان قدیمی، تابلوهای اصل و اشیای هنری ظریف تزین کرده بود که تماشای آنها باعث لذت می‌شد. جیسون میزبانی استثنایی بود. بسیار مجلل پذیرایی می‌کرد و در عوض توسط اشراف، طبقاتی یک درجه پایین‌تر از اشراف و افرادی که فقط پولدار بودند، دعوت می‌شد.

او با فرهنگ و بسیار باهوش بود، و به داشتن رابطهای مهم با خانواده‌ی

1- Jason Arnot

2- Haliday

3- Palisades Interstate

آستور^۱ انگلستان مباحثات می‌کرد. اما اکثر معاشران وی آن را محصول ناب تخیلاتش می‌دانستند. آنان برعکس اقرار می‌کردند که او آدمی عجیب، بسیار مرموز و کاملاً جذاب است.

در عوض چیزی که آنان نمی‌دانستند این بود که جیسون سارق است. انگار هیچ‌کس تعجب نمی‌کرد که پس از مدت زمانی محقول، تقریباً تمام منازلی که جیسون به آنجا دعوت شده بود توسط فردی سرقت می‌شد که ظاهراً شیوهای خطاناپذیر برای از کار انداختن زنگ خطر داشت. تنها مشکلی که جیسون داشت این بود که بتواند حاصل گردش‌هایش را با خود ببرد. او اشیای هنری، مجسمه، جواهر و فرش را ترجیح می‌داد.

در این حرفه‌ی قدیمی، او تنها یکی دو بار به خانه‌ها دستبرد کامل زده بود. این کار تشکیلاتی برنامه‌ریزی شده و کارگرانی بی‌وجدان را برای پسر کردن کامیون طلب می‌کرد. کامیونی که در آن لحظه در گاراژ خانه‌ی مخفی وی در منطقه‌ی پرت کتزکیل^۲ قرار داشت.

او در آنجا با نامی دیگر و از دید همسایه‌های اندک خود به عنوان مردی مجرد و تارک دنیا شناخته می‌شد. هیچ‌کس بجز زن خدمتکار و تعمیرکاران هرگز در پناهگاه بیلاقی او را باز نکرده بودند، و نه خدمتکار و نه تعمیرکاران کوچکترین ذهنیتی از ارزش گنج موجود در آن خانه نداشتند.

اگر خانه‌ی وی در آلبین بسیار با سلیقه مبله شده بود، خانه‌ای که دو کتزکیل داشت شگفت‌انگیز بود؛ جیسون حاصل سرقت‌های خود را در آنجا پنهان می‌کرد، چیزهایی که تاب جدا شدن از آنها را نداشت. هر تکه از اسباب خانه چیزی باشکوه بود. تابلویی از فردریک رمینگتون^۳ در بالای بوفه‌ی شراپتون^۴، دیوار

1- Astor

2- Catkill

3- Fredric Remington

4- Sheraton

ناهارخوری را می‌پوشاند و روی بوفه گلدانی از پیچ‌بلو^۱ می‌درخشید.
او تمام چیزهایی را که در خانه‌ی آلیین وجود داشت، از فروش برخی از
اشیای مسروقه خریده بود.

جیسون هیچ اسبابی که بتواند توجه آدمی شکاک را برانگیزد یا بتوان آن را
شناسایی کرد، نگه نمی‌داشت. این کار به او امکان می‌داد تا با اطمینان بگوید:
«بله، خیلی زیباست. این طور نیست؟ من پارسال در مزایده‌ی سارت‌های^۲ آن
را خریدم.» یا «هنگامی که اموال خانواده‌ی پارکر^۳ را به حراج گذاشته بودند،
به منطقه‌ی باکز^۴ رفتم.»

جیسون تنها یک بار مرتکب خطا شده بود. ده سال پیش بود، زمانی که
محتویات کیف خدمتکار خانمایش در آلیین روی زمین ریخت. زنک در حین
جمع کردن کاغذهایش، برگه‌ی از یک دفترچه را فراموش کرد که در آن رمز
زنک خطر چهار خانه یادداشت شده بود. جیسون متوجه آن شد و پیش از آنکه
زن متوجه گم شدنش شود، کاغذ را سر جایش گذاشت. سپس، وسوسه‌ی امانش
را برید و هر چهار خانه را سرقت کرد: خانه‌ی الوت^۵، آشتون^۶، دوناتلی^۷ و
خانه‌ی ریردون. در آن شب نفرت‌انگیز چیزی نمانده بود گیر بیفتد.

اما سالها از آن روز می‌گذشت. اسکپ ریردون در زندان بود. و تلاش
برای کمک به او هر بار رد شده بود. امشب، مهمانی در تپه‌ی اوج خود بود.
جیسون با لبخند به تعارفات پرشور آلیس پارتلت کاین لین پاسخ داد. جیسون
به او گفت:

- امیدوارم باب بتواند بیاید.

- او می‌آید. من به‌اش تو صبه نمی‌گم که قرارش را با من به هم بزنند.

1- Pracklow

2- Soakby

3- Parker

4- Bucks

5- Elliot

6- Ashton

7- Donatelli

آلیس زن بلوند زیبایی بود که به گریس کلی^۱ شباهت داشت. بدبختانه او نه جذابیت پرنسس را داشت و نه شور و نشاط او را.

آلیس کابین لین مثل بچ سرد است. و همان قدر که خسته کننده است، خودخواه هم هست. کابین لین چطور می‌تواند او را تحمل کند؟ آلیس ما بین نوشیدن دو جرعه شامپاین، محرمانه به او گفت: - او با جیمی ویکتز شام می‌خورد. تا خرخره درگیر این دادگاه است. سپس ادای بریدن گردن را در آورد. جیسون صادقانه گفت:

- خوب، امیدوارم که جیمی هم بیاید. او خیلی دوست داشتی است. اما او می‌دانست که جیمی نمی‌آید. از سالها قبل، ویکتز تنها یک بار در یکی از مهمانیهای او شرکت کرده بود. در واقع، او پس از قتل سوزان ریردون از آمدن به آلپین خودداری می‌کرد. یازده سال پیش، در یک مهمانی شام در منزل جیسون آرنوت، جیمی ویکتز با سوزان آشنا شده بود.

۱ - Grace Kelly هنرپشهی آمریکایی که بعدها زن پرنس موناکو شد.

۱۶

چهارشنبه ۲۵ اکتبر

واضح بود که فرانک گرین رنجیده است. لبخندی که اکثر اوقات برای نشان دادن دندانهای بتازگی جرم‌گیری شده‌اش بر روی لبانش نقش می‌بست. در حال نگرستن به کری از صورتش محو شد. کری آن سوی میز مقابل وی نشسته بود.

کری اندیشید: می‌بایست منتظر این عکس‌العمل می‌بودم می‌بایست می‌فهمیدم که فرانک بیش از هر کس دیگری از بررسی مجدد محاکمهای که مروجب شهرتش شده، بخصوص در این زمان که کم و بیش صحبت از نامزدی او برای فرمانداری است، مانعت خواهد کرد.

شب قبل، کسری پس از خواندن اوراق جرایم مربوط به «قتل به همراه رزهای سرخ»، وقتی برای خواب به طبقه‌ی بالا رفت، هنوز تردید داشت که چگونه با دکتر چارلز اسمیت صحبت کند. آیا می‌بایست نزد او می‌رفت و بدون مقدمه در مورد دخترش حرف می‌زد و می‌پرسید که چرا زنان را به شکل او در می‌آورد؟

قابل پیش‌بینی بود که اسمیت او را بیرون می‌انداخت و به‌کلی منکر همه چیز می‌شد. اسکوپ ریردون دکتر اسمیت را متهم به دادن شهادت دروغ در مورد دخترش کرده بود. حالا، پس از گذشت آن همه سال، مسلماً اسمیت

نمی‌پذیرفت که دروغ گفته است. حتی اگر هم دروغ گفته بود، مهمترین سؤال این بود که چرا.

پیش از خواب، عاقبت تصمیم گرفته بود که با پرسشی از فرانک گرین شروع کند که بازپرسی را انجام داده بود. حالا که نزد گرین آمده بود تا دلیل علاقه‌ی خود را به محاکمه‌ی ریردون شرح دهد، واضح بود که وقتی از فرانک می‌پرسید «آیا تصور می‌کنید که امکان داشته باشد چارلز اسمیت هنگام شهادت علیه اسکپ ریردون دروغ گفته باشد؟» موجب نمی‌شد که گرین جوابی مفید یا حتی دوستانه به او بدهد.

گرین گفت:

- کری، اسکپ ریردون زنش را کشته. او می‌دانست که سوزان به او خیانت می‌کند. حتی روزی که او را به قتل رساند، به دیدن حسابدار خود رفته بود تا بداند طلاق چقدر هزینه برایش برمی‌دارد، و وقتی که فهمید کلی برایش آب می‌خورد، از عصبانیت دیوانه شد. او ثروتمند بود و سوزان از شغل پردرآمد مانکنی صرف نظر کرده بود تا زن خانه شود. اسکپ می‌بایست کلی پول به او می‌داد. در آن شرایط، تردید در مورد صحت گفته‌های دکتر اسمیت، به نظر من اتلاف وقت و هدر دادن پول مالیات دهنده‌ها بود.

کری پافشاری کرد:

- اما یک جای کار دکتر اسمیت می‌لنگد. فرانک، من قصد ایجاد دردسر ندارم، و هیچ کس بیشتر از من دلش نمی‌خواهد که یک قاتل را پشت میله‌ها ببیند، اما قسم می‌خورم که چارلز اسمیت چیزی بیش از پدری رنج دیده است. او مثل دیوانه‌هاست. می‌بایست می‌دیدید که وقتی به من و رایجن در مورد ضرورت حفظ زیبایی موجودی بشری، زیبایی طبیعی بعضی افراد و اینکه بقیه باید آن را کسب کنند درس می‌داد، نگاهش چگونه بود.

گرین نگاهی به ساعتش انداخت.

- کرى، تو تازه محاکمه‌ى مهسى را به پایان رسانده‌اى. در شرف آغاز یکى دیگر هستى. شاید به عنوان قاضى معرفى شوى. جای تأسف است که پدر سوزان ریردون پزشک معالج رابین است. تنها چیزى که مى‌توان گفت این است که او در جایگاه شهود خبلى خوشایند ظاهر نشد. وقتى از دخترش صحبت مى‌کرد، ذره‌اى احساس در وجودش نبود. در واقع، او آن قدر خونسرد و انعطاف‌ناپذیر بود که وقتى دیدم هبات منصفه شهادت او را پذیرفت، خدا را شکر کردم. نگران نباش و همه‌ى این مایل را فراموش کن.

گفتگو پایان یافته بود. کرى برخاست.

- فقط از یک پزشک دیگر در مورد کارى که دکتر اسمیت برای رابین انجام داده سؤال خواهم کرد. جانانان یک نفر را بهام معرفى کرده.



کرى بعد از بازگشت به دفترش، از منشى خود خواست تماس‌هاى تلفنى را یادداشت کند و مدتى طولانى در سکوت به دور دست خیره شد او نگرانى فرانک گرین را بهت تردید در اظهارات شاهد اصلی در ماجرای ریردون درک مى‌کرد. کمترین اشاره‌اى به احتمال وجود یک اشتباه قضایى مسلماً تأثیری منفى بر نامزدى فرانک برای منصب عالی ایالت مى‌گذاشت.

کرى اندیشید: احتمالاً دکتر اسمیت پدرى است که از دست دادن دخترش به قدرى او را ناامید کرده که قادر است از استمدادهای خود برای خلق دوباره‌ى او استفاده کند و اسکپ ریردون هم شبیه به یکى از متعدد قاتلانى است که مى‌گویند: «من این کار را نکرده‌ام.»

با وجود این، کرى مى‌دانست که پی کار را خواهد گرفت. شنبه، وقتى رابین را نزد جراحى مى‌برد که جانانان معرفى کرده بود، از او مى‌پرسد که آیا به

ذهن متخصصی چون او می‌رسد که چندین زن را به شکلی مشابه در آورد.

۱۷

ساعت شش و نیم بعد از ظهر، جنوف دورسو نگاهی نه چندان مشتاق به انبوه پیغامهایی انداخت که به هنگام حضورش در دادگستری روی هم انباشته شده بود. پنجره‌های دفترش در نیوآرک^۱ چشم‌اندازی بی‌نظیر از نیویورک را به نمایش می‌گذاشت، منظره‌ای که همیشه پس از گذران روزی طولانی در دادگاه خستگی او را برطرف می‌کرد.

جنوف بچه‌ی شهر بود. او در مانهاتن به دنیا آمده و تا یازده سالگی در آنجا بزرگ شده بود. سپس خانواده‌اش به نیوجرسی رفته و در آنجا مستقر شده بودند. اکنون، احساس می‌کرد جزئی از هودسن است و هیچ چیز بیشتر از این برایش خوشایند نبود.

جنوف سی و هشت سال داشت، باریک و بلند قد بود و هیكلش تمایل او را به شیرینی فاش نمی‌ساخت. گیسوان سیاه کهربایی و پوست تیره‌ی او نشأت گرفته از اجداد ایتالیایی‌اش بود و چشمان آبی تیره‌اش میراث مادر بزرگ ایرلندی‌اش.

او مجرد بود و نشانه‌های تجردش آشکارا کراوات‌هایش اتفالی انتخاب می‌شد و لباسهایش معمولاً کمی چروک بود. اما انبوه پیغام‌ها شهرت

فوق‌العاده‌ی وی را به عنوان وکیل جنایی و احترامی که در جامعه‌ی قضایی از آن برخوردار بود، ثبت می‌کرد. او پیام‌ها را از نظر گذراند، نگاهی به مهمترین آنها انداخت و باقی را جدا کرد تا گه‌ان ابروانش را بالا برد. کری مک‌گراث از او خولسته بود با وی تماس بگیرد. او دو شماره تلفن داده بود. شماره‌ی دفتر و منزلش. چه می‌خواست؟ او هیچ پرونده‌ی در جریان‌ی در حوزه‌ی برگن، حوزه‌ی قضایی کری، نداشت.

او با کری در گردهمایی کانون وکلا برخورد کرده بود و می‌دانست که پیش‌بینی کرده‌اند او قاضی می‌شود. تلفن کری او را برانگیخت. برای تماس با دفتر وی خیلی دیر شده بود. تصمیم گرفت با منزلش تماس بگیرد.



وقتی تلفن زنگ زد، ربین گفت:

- من جواب می‌دهم.

کری در حالی که اسپاگتی‌ها را می‌چشید، با خود زمزمه کرد:

- احتمالاً با تو کار دارند. تصور نمی‌کردم تلفن‌ها قبل از دوازده سالگی

شروع شوند.

سپس فریاد ربین را شنید که می‌گفت گوشی را بردارد. او گوشی تلفن

دیواری آشپزخانه را برداشت، صدایی ناشناس پرسید:

- کری؟

- بله.

- من جنوف دورسو هستم.

کری یک آن تحریک شده و برای او پیام گذاشته بود و بعد پشیمان شده

بود. اگر فرانک گرین می‌فهمید که او با وکیل اسکیپ ریردون در تماس است،

دیگر آن قدر ملاحظت آمیز با او برخورد نمی‌کرد. اما کلاً از کار گذشته بود.

- جنوف، بدون شک این موضوع کمی بی‌ربط است، اما...

کری ساکت شد. خود را ترغیب به حرف زدن کرد.

- جنوف، دخترم اخیراً تصادف کرده و توسط دکتر چارلز اسمیت معالجه

می‌شود...

- چارلز اسمیت؟ پدر سوزان برردون؟

- درست است. چیزی غیر عادی در این آدم وجود دلرد.

حالا توضیح دادن برایش آسان‌تر شده بود. او درباره‌ی زنتی که شبیه به

سوزان بودند، با او صحبت کرد.

دورسو با شگفتی فریاد زد:

- می‌خواهید بگویید که اسمیت آنان را به شکل دختر خود در آورده؟ یعنی

چه؟

- این چیزی است که مرا نگران کرده. من شنبه با پزشکی دیگر مشورت

خواهم کرد. می‌خواهم ازش بپرسم که آثار ناشی از جراحی در چنین عمل‌هایی

چیست. همچنین قصد دارم با دکتر اسمیت صحبت کنم، اما به نظرم اگر قبل از

آن گزارشهای محاکمه را بخوانم، بهتر می‌توانم بر او چیره شوم. می‌توانم این

گزارشها را از دفتر بگیرم، آنها یک جایی در بایگانی مرتب شده‌اند، اما پیدا

کردنشان وقت می‌گیرد. وانگهی، ترجیح می‌دهم علاقه‌ام به این قضیه آشکار

نشود.

دورسو قول داد:

- همین فردا یک نسخه از آنها را می‌فرستم دفترتان.

- نه، بهتر است که به اینجا پست کنید. نشانی منزل را به شما می‌دهم.

- دلم می‌خواهد خودم آنها را برایتان بیاورم و با شما صحبت کنم. فردا

غروب، حدود ساعت شش تا شش و نیم چطور است؟ نیم ساعت بیشتر وقتتان

را نمی‌گیرم، قول می‌دهم.

- اشکالی ندارد.

- پس، تا فردا. ممنون کری.

کری صدای گذاشتن گوشی را شنید. خیره به گوشی نگریست و از خود

پرسید: دارم چه کار می‌کنم؟

هیجان موجود در صدای دورسو از نظر او دور نمانده بود. اندیشید:

نمی‌بایست از کلمه‌ی غیرهادی استفاده می‌کردم. کاری را شروع کرده‌ام که

شاید نتوانم کنترلش کنم.

صدایی که از اجاق گاز آمد باعث شد دور خود بچرخد. آب جوشان

اسپاگتی‌ها لز قلمبه بیرون ریخته و روی شعله‌های گاز پخش شده بود. بررسی

آنها فایده‌ای نداشت. از رشته‌های آل دنت^۱ قطعاً چیزی جز مِلتی خمیر بالی

نمانده بود.

۱۸

چهارشنبه‌ها دکتر چارلز اسمیت فقط صبح در مطب بود. بعد از ظهر را به جراحی یا ویزیت‌های بیمارستان اختصاص می‌داد. با وجود این، او تمام فرارهای آن روز خود را لغو کرد. در امتداد خیابان شصت و هشت غربی پیش رفت و در حین عبور از مقابل ساختمانی کوچک و سنگی، چشمانش برق زد. شرکت روابط عمومی که باربارا تامپکینز در آن کار می‌کرد، در این ساختمان قرار داشت. شانس به او روی آورد. بک جای پارک در آن سمت خیابان وجود داشت؛ می‌توانست داخل اتومبیل منتظر بماند و هنگام خروج، او را تماشا کند.

وقتی او را در ورودی سرپوشیده‌ی ساختمان دید، علی‌رغم میل خود لبخند زد: خدایا، او چقدر زیباست! باربارا به توصیه‌های او عمل کرده و گیسوان خود را به شکل حلقه حلقه در اطراف صورت ریخته بود؛ او به باربارا گفته بود: "بهترین مدل برای جلوه بخشیدن به چهره‌ی جدیدتان."

او کت کمر کمرستی قرمز رنگ با دامنی مشکی تا سر زانو پوشیده بود و پوتین به پا داشت. از دور شبیه به زن جوان آراسته‌ای بود که عیب و نقص نداشت. او از کوچکترین جزئیات باربارا دقیقاً مطلع بود.

زمانی که باربارا به سمت تاکسی رفت، او مردس‌بنز سیاه رنگ و قدیمی خود را روشن کرد و به آرامی به راه افتاد. با اینکه رفت و آمد در خیابان

پارک طبق معمول ساعتهای پرتردد زیاد بود. او هیچ مشکلی در تعقیب تاکسی پیدا نکرد.

آنان به سمت جنوب راندند و تاکسی عاقبت مقابل فورسوزنزا^۱ در خیابان پنجاه و دو شرقی ایستاد. اسمیت اندیشید: بی شک باربارا اینجا با کسی فرار دارد. در آن ساعت، بار بسیار شلوغ بود. او می توانست بی آنکه دیده شود به داخل آن بپردازد.

سرش را تکان داد و ترجیح داد به خانه برگردد. دهنش باربارا برایش کافی بود. در واقع، همین هم خیلی بود برای لعظمای. او برآستی تصور کرده بود که آن زن سوزان است. حالا، فقط دلش می خواست تنها باشد. بنض گلویش را گرفت. مادام که سول اتومبیلها به آرامی به سمت پایین شهر پیش می رفت، او به طور یکنواخت زیر لب تکرار می کرد:

- معذرت می خواهم، سوزان. معذرت می خواهم.

۱۹

پنجشنبه ۲۶ اکتبر

وقتی جانانان هورر به هاکیناک می آمد، معمولاً می کوشید کوری را به یک
ناهار سرپایی دعوت کند. او به شوخی از کوری می پرسید:
- آدم تاکی می تواند سوپ حاضری بخورد؟

امروز، در حین خوردن ساندویچ در سولار، رسنورانی نزدیک کاخ
دادگستری، کوری داستان قرینه‌های سوزان ریردون و گفتگوی خود را با
جنوف دورسو برای او تعریف کرد. همچنین به عکس‌العمل منفی رئیسش
هنگامی که نظریه‌ی تحقیق در مورد این پرونده‌ی قدیمی را با او در میان
گذاشته بود، اشاره کرد.
جانانان نگران شد.

- کوری من بسختی این قضیه را به یاد می آورم، اما به عقیده‌ی من هیچ
شکی نیست که شوهره مجرم است. به هر حال، گمان می کنم تو باید منصرف
شوی، بخصوص به دلیل سماجتی که فرانک گرین از خود نشان داده بود - اگر
درست به خاطر داشته باشم، سماجتی آشکار برای محکوم کردن ریردون.
واقع‌بین باش. فرماندار مارشال هنوز جوان است. او دو دوره فرمانداری را با
موفقیت پشت سر گذاشته و نمی تواند برای بار سوم نامزد این پست شود، اما
شیفته‌ی کارش است. دلش می خواهد فرانک جانشین او شود. ما قطعاً بین خود

به توافق رسیده‌ایم. گرین برای چهار سال فرماندار خواهد شد، سپس با حمایت مارشال در سنا حضور خواهد یافت.

- و مارشال دوباره به درامشراکت^۱ باز خواهد گشت.

- دقیقاً. هیچ چیزی بیشتر از اقامتگاه فرماندار خوشایند مارشال نیست. از حالا همه می‌دانند که گرین انتخاب خواهد شد. او خوب ظاهر می‌شود و خوب حرف می‌زند. او کار خود را به نحو احسن انجام داده و محاکمه‌ی ریدون یکی از حلقه‌های مهم آن است. بر حسب تصادفی قابل توجه، گرین باهوش هم هست. او دولت را به شیوه‌ی مارشال هدایت خواهد کرد. اما اگر پیشامدی باعث تزلزل این داربست زیبا شود، ممکن است در همان ابتدا در هم فرو بریزد. دو نامزد دیگر در پی این مقام هستند.

- جاناتان من قطع می‌خواهم بررسی کنم که آیا ممکن است در این جنایت مشکلی اساسی بر اظهارات شاهد اصلی علیه متهم تأثیر داشته باشد. در واقع، همه‌ی پدران از مرگ دختر خود غصه‌دار می‌شوند، اما دکتر اسمیت از یأس معمول بسیار فراتر رفته.

- کری، فرانک گرین شهرت خود را با عرضی دادخواست در این قضیه به دست آورد. به لطف این ماجرا، او توجه رسانه‌ها را که برایش امری حیاتی بود، به خود جلب کرد. هنگامی که دوکی کیس^۲ نامزد ریاست جمهوری شد، یکی از عوامل شکست او برنامه‌ی تلویزیونی بود که در آن آزاد ساختن مجرمی را که بعداً مرتکب جرم شد به او نسبت داد. تصور کن اگر به گوش رسانه‌ها برسد که گرین بی‌گناهی را محکوم به حبس ابد کرده، عکس‌العقل آنها چه خواهد بود؟

- جاناتان شما فراتر از اندیشه‌ی من رفته‌اید. من اصلاً چنین چیزی را

1- Dramshraekt

2- Dukier

تصور نمی‌کنم. من فقط احساس می‌کنم که چارلز اسمیت مشکلاتی عمده دارد، و آنان به شهادت او تکیه کرده‌اند. او شاهد اصلی اتهام بوده و اگر دروغ گفته باشد، براسنی سؤالاتی درباره‌ی مجرمیت ویردون برایم مطرح می‌شود.

پیشخدمت قهوه‌جوش به دست مقابل آنان ایستاد. پرسید:

- کسی دیگر قهوه میل دارید، ستاتور؟

جاناتان سرش را تکان داد. کری دستش را روی فنجان قهوه گذاشت.

- متشکرم. کافی است.

ناگهان جاناتان خندید.

- کری دورانی را یادت می‌آید که هنگام غیبت ما از باغ مراقبت می‌کردی

و گمان برده بودی که باغبان آن مقدار بوته و گیاه پیش‌بینی شده را نکاشته؟

کری کلافه به نظر می‌رسید.

- یادم می‌آید.

- روز آخر، دور باغ گشتی، تمام نهال‌های تازه را شمردی و با این تصور

که ادعایت را اثبات کرده‌ای جلوی تمام گروه او را سرزنش کردی.

کری سرش را روی فنجان قهوه‌اش پایین آورد.

- او هووم.

- بگو چه اتفاقی افتاده بود؟

- برخی از گیاهان مورد رضایت او نبودند، و او با شما در فلوریدا تماس

گرفت و سپس به نیت جایگزینی گیاهان بهتر، قبلی‌ها را نکاشت.

- دیگر چه؟

- او شوهر دختر عموی گریس بود.

- منظورم را فهمیدی؟

برقی از تسخر در چشمانش درخشید، و سپس خاموش گشت.

- کری، اگر فرانک گرین را در شرایطی دشوار قرار بدهی، اگر انتصاب او

را به مخاطره بیندازی، باید با کرمی قضاوت خداحافظی کنی. نام تو زیر
خرواری از پرونده‌ها روی میز فرماندار مارشال مدفون خواهد شد. و آنان در
لغافه از من خواهند خواست که دارطلبی دیگر را معرفی کنم.

جانانان ساکت شد و دست کرمی را گرفت.

- پیش از ولرد شدن به این ماجرا، درباره‌ی آن فکر کن. می‌دانم که
تصمیمی عاقلانه خواهی گرفت.

۲۰

راس ساعت شش و نیم بعد از ظهر زنگ در به صدا در آمد و رابین برای استقبال از جنوف دورسو به سمت در دوید. کبری به رابین گفته بود که جنوف برای مذاکره در خصوص یک دادگاه می‌آید و نیم ساعت بیشتر نمی‌ماند. رابین تصمیم گرفته بود زود شام بخورد و قول داده بود تا وقتی که کبری مهمان دارد، در اتاقش تکالیفش را انجام بدهد. در عوض، اجازه داشت یک ساعت بیشتر تلویزیون تماشا کند.

رابین با نگاهی موافق دورسو را برانداز کرد و او را به داخل سالن برد. او گفت:

- مامانم الان می‌آید پایین. من رابین هستم.
- من هم جنوف دورسو هستم. صورتت چی شده؟
- او با لبخند لکهای روی صورت رابین را که هنوز معلوم بود، نشان داد.
- رابین لب و لوجهی خود را جمع کرد.
- من آن را مثل خمیر صاف کردم. در واقع، شیشه‌ی جلوی ماشین خورد شد.
- انگار زخم‌ها زیاد عمیق نیست.
- دکتر اسمیت هم همین را می‌گوید. انگار شما او را می‌شناسید. من از او

می‌ترسم.

- رابین!

- گری از پله‌ها پایین آمد. دورسو لبخندزنان گفت:
- حقیقت را باید از دهان بچه‌ها شنید. گری، از آشنایی با شما خوشوقتم.
- من هم همین طور، جنوف.
- گری اندیشید: امیدوارم در گفتن این جمله صادق بوده باشم. سپس کیف پرحجمی را که دورسو زیر بغل زده بود، برانداز کرد.
- رابین...
- رابین شادمانانه گفت:
- می‌دانم. وقت انجام دادن تکالیف است.
- او برای دورسو توضیح داد:
- من وظیفه‌شناس‌ترین شاگرد دنیا نیستم. در آخرین کارنامه‌ی تحصیلی‌ام، زیر قسمت «کار در منزل» نوشته شده بود: «باید بیشتر کار کند».
- گری به او یادآوری کرد:
- در ضمن قید شده بود: وقت تلف می‌کند.
- برای اینکه وقتی تکلیفم را سر کلاس تمام می‌کنم، بعضی وقت‌ها با دوستم حرف می‌زنم. دیگه در موردش صحبت نکنیم.
- رابین دستش را تکان داد و به سمت پله‌ها رفت.
- جنوف در حالی که رفتن او را نظاره می‌کرد، لبخند زد.
- بچه‌ی فوق‌العاده‌ای است، گری. بسیار زیباست. پنج شش سال دیگر باید دم در سنگر بپندی.
- ترجیح می‌دهم درباره‌ی این مسأله فکر نکنم. جنوف، قهوه یا یک گیل‌اس شراب؟
- هیچ‌کدام، متشکرم، قول داده‌ام که زیاد مزاحم وقتان نشوم.
- او کیف را روی میز پذیرایی گذاشت:
- می‌خواهید اینجا نگاهی به آنها بیندازید؟

- البته.

در حالی که جنوف دو پرونده‌ی قطور جلد مقوایی را در می‌آورد، کری در کنار او روی کتابچه نشست. جنوف گفت:

- گزارش‌های محاکمه هزار صفحه است. اگر برستی می‌خواهید بدانید که چه اتفاقی افتاده، به شما توصیه می‌کنم آنها را بدقت بخوانید. صادقانه بگویم که خط مشی ما از ابتدا تا انتها رقت‌انگیز بود. ما می‌دانستیم که اسکپ برودن حتماً به جایگاه شهرد احضار خواهد شد، اما او را به قدر کافی آماده نکردیم. شهرد علیه متهم بازپرسی دقیق نشدند و ما تنها دو شاهد اخلاقی به نفع اسکپ احضار کردیم. در حالی که می‌بایست دست کم بیست نفر را به جایگاه می‌آوردیم.

کری پرسید:

- دلیل این تصور چیست؟

- من دستبازی جوان بودم و فارل و استراس^۱ تازه مرا استخدام کرده بودند. در آن زمان، فارل وکیل جنایی فوق‌العاده‌ای بود. این حقیقتی غیرقابل انکار است. اما وقتی اسکپ برودن از او خواست وکالتش را به عهده بگیرد، فارل تقریباً در حال کناره‌گیری بود. او دیگر جوان نبود و برآستی دلش نمی‌خواست درگیر قضیمای جنایی شود. صادقانه بگویم گمان می‌کنم احتمال خلاصی اسکپ با یک وکیل کم تجربه‌تر اما پر دل و جرأت‌تر بیشتر بود.

- شما نمی‌توانستید این نقش را ایفا کنید؟

- راستش نه. من تازه از دانشگاه بیرون آمده بودم و اجازه‌ی صحبت در دادگاه نداشتم. در واقع، من خیلی کم در دادگاه شرکت می‌کردم. من برای فارل عملاً چیزی جز تحصیلدار نبودم. اما حتی برای یک تازه‌کار مثل من هم.

واضح بود که دفاع از اسکپپ سرسری انجام گرفت.

- و فرانک گرین در جریان بازپرسی او را خرد کرد؟

- همان طور که خواندماید، لو اسکپپ را وادار کرد اعتراف کند که صبح روز حادثه با سوزان جر و بحث داشته، با حسابدارش در مورد هزینه‌های طلاق صحبت کرده، و ساعت شش بعدازظهر به خانه برگشته و دوباره با سوزان دعوایش شده. پزشک قانونی اظهار کرده که مرگ بین ساعت شش تا هشت شب رخ داده، در حالی که اسکپپ، طبق شهادت خودش، می‌توانسته در هنگام جنایت در محل حاضر بوده باشد.

کری اشاره کرد:

- طبق گزارشی که خواندم، اسکپپ ریردون تصدیق کرده که به دفترش برگشته و دو گیللاس شراب نوشیده. این کمی عجیب است.

- عجیب هست، اما واقعیت دارد. اسکپپ مؤسسه‌ای پویا را بنا کرده بود که بویژه در زمینه‌ی ساخت خانه‌هایی با کیفیت عالی فعالیت می‌کرد. اگرچه مدتی بود به ساخت مراکز تجاری هم روی آورده بود. او زمان زیادی را در دفتر خود می‌گذراند و به کارهایش رسیدگی می‌کرد، اما دوست داشت کارش را روی روال انجام بدهد و روز را در کارگاه بگذراند. این چیزی بود که آن روز قبل از بازگشت به دفتر و ادلمه‌ی کارهایش انجام داد. او خسته بود.

جنوف پرونده‌ی نخست را گشود.

- من روی اظهارات چارلز اسمیت و اسکپپ علامت گذاشته‌ام. ما از جانب خودمان مطمئن هستیم که فردی دیگر درگیر این قضایاست، و دلایلی وجود دارد که تصور کنیم این فرد مذکر است. در واقع، اسکپپ مطمئن است که سوزان به او خیانت می‌کرد، و حتی شاید با چندین نفر رابطه داشت. عامل بروز دعوای آن دو نفر این بود که وقتی ساعت شش اسکپپ به خانه می‌آید سوزان را در حال قرار دادن یک دسته رز سرخ، از نوع سونیت هارت در

گلدان می‌بیند. این گل‌ها را او برای سوزان نفرستاده بود. در اتهام ادعا شده که او خشمگین می‌شود، سوزان را خفه می‌کند و گل‌ها را روی جسد او می‌ریزد. البته او قسم می‌خورد که این دروغ است و وقتی که داشنه خانه را ترک می‌کرده، سوزان هنوز لبخندزنان مشغول قرار دادن گل‌ها در گلدان بوده.

- آیا از گل فروشی‌های اطراف سؤال شد تا معلوم شود که کسی آن رزها را به یکی از آنها سفارش داده یا نه؟ اگر اسکپ آنها را به خانه نبرده، لابد یک نفر آنها را تحویل داده.

- فارل دست کم این یک کار را انجام داد. هیچ گل فروشی در منطقه‌ی برگن نبود که ازش سؤال نشود. فایده‌ای نداشت.

- می‌فهمم.

جنوف برخاست.

- کری، می‌دانم که خواسته‌ی زیادی است. اما خواهش می‌کنم این پرونده را بدقت بخوانید. دلم می‌خواهد کاملاً به اظهارات دکتر اسمیت توجه کنید. همچنین دلم می‌خواهد به من اجازه بدهید روزی که نزد اسمیت می‌روید تا در مورد این عادت عجیب او که زنان را به شکل دختر خود در می‌آورد ازش سؤال می‌کنید، من هم همراه شما بپایم.

کری او را تا دم در مشایعت کرد. و به او قول داد:

- در روزهای آینده با شما تماس خواهم گرفت.

جنوف ایستاد سپس به سمت او چرخید:

- یک چیز دیگر هم هست. دلم می‌خواهد شما همراه من به زندان تریتون^۱ بیایید و با اسکپ صحبت کنید. به خاک مادر بزرگم سرگند که وقتی این آدم بیچاره داستانش را برایتان تعریف کند، شما ندای حقیقت را خواهید شنید.

۲۱

اسکیپ ریودون در زندان دولتی ترینتون روی تخت خواب کوچک سلول خود دراز کشیده بود و اخبار ساعت هجده و سی دقیقه را تماشا می کرد. وقت شام با صورت غذایی محقر بسرعت سپری شده بود. مدتی بود که او اغلب گرفته و پریشان بود. پس از گذراندن ده سال در این مکان، توانسته بود به نوعی تعادل روحی دست یابد. اوایل، تا وقتی که استینالی در جریان بود، دیوانه وار امیدوار می شد و وقتی که استیناف پذیرفته نمی شد، دچار یاسی کشنده می شد.

حالا او به نوعی تسلیم خو کرده بود. می دانست که جنوف دورسو هرگز از یافتن راهی ممکن برای استیناف باز نمی ایستد، اما شرایط کشور در حال تغییر بود. در اخبار، اغلب صحبت از گزارشهایی انتقادی در مورد تعداد روز افزون استینافها بود که دادگاهها را فلج می کرد و می بایست به آنها پایان داده می شد. اگر جنوف راهی دیگر را برای استینافی که عاقبت به اسکیپ امکان آزادی می داد پیدا نمی کرد، او می بایست بیست سال دیگر پشت میله ها می ماند.

اسکیپ در بدترین لحظات درماندگی به یاد سالهای پیش از جنایت می افتاد و خود را بهت حاصلش سرزنش می کرد. در آن دوران، او و بت عملاً

نامزد شده بودند. یک روز، بت او را راضی کرد تا پتنهایی به مهمانی خواهر و شوهر خواهر جراحی برود. بت در آخرین لحظه زکام شده و مصرانه از او خواسته بود بدون او برود و سرگرم شود.

سرگرم! آه، مسلماً او سرگرم شده بود! سوزان و پدرش در مهمانی شرکت داشتند. هنوز به یاد می‌آورد که چطور از دیدن سوزان منقلب شده بود. او از همان لحظه‌ی نخست می‌دانست که سوزان خطرناک است، اما همچون احمق دیوانه‌وار عاشق او شده بود.

اسکیپ بی‌صبرانه از تخت برخاست، تلویزیون را خاموش کرد و نگاهی افسرده به گزارش حکمی که روی قفسه‌ی بالای توالی قرار داشت، انداخت. می‌توانست آن را از حفظ بخواند. بتلخی اندیشید: لیاقت آن همان بالای لگن متراح است. بابت تمام بهره‌ای که از آن نصیب شده باید آن را پاره کنم و سیفون را بکشم.

اسکیپ کش و قوسی آمد. با کار کردن در کارگاه همیشه روی فرم برد و مرتباً ورزش‌های ژیمناستیک می‌کرد. هر شب با پشتکار در سلولش نرمش می‌کرد. آینه‌ی پلاستیکی کوچک آویخته از دیوار، موهایی خنایی با رگه‌های خاکستری و چهره‌ای را که سابقاً در هوای آزاد آفتاب سوخته می‌شد و اکنون رنگ پریدگی زندانیان را به خود گرفته بود، نشان می‌داد.

اگر در اثر معجزه‌ای آزاد می‌شد، رؤیایش این بود که بتواند دوباره خانه بسازد. محیط خفقان‌آور سلول و مهمانی بی‌وقفه‌ی زندان به او ایده‌ی ساختن خانه‌هایی ساده، کاملاً مجزا برای اطمینان از حفظ محیط خانوادگی و پر از پنجره را داده بود. او دفترچه‌هایی پر از طرح داشت.

مواقعی که بت به ملاقاتش می‌آمد - مدتی بود که می‌کوشید او را از این ملاقات‌ها منصرف کند - آخرین طرح‌های خود را به او نشان می‌داد و با هم در موردش صحبت می‌کردند. انگار بزودی قرار بود دوباره خانه بسازد و کاری

را که همیشه دوست داشت از سر بگیرد.

وقتی هاقبت از این مکان حزنانگیز بیرون بیایم، دنیا چه شکلی خواهد بود و مردم چگونه زندگی می‌کنند؟

۲۲

یک شب بیداری طولانی دیگر در انتظار کُری بود. از لحظه‌ی عزیمت جنوف شروع به خواندن گزارش‌های محاکمه کرد و وقتی که راهپن خوابید دوباره خواندن را از سر گرفت.

ساعت نه و نیم گریس هوور تلفن زد.

- چاناتان رفته بیرون. امشب جلسه دارد. من دراز کشیده‌ام و دلم

می‌خواهد با یک نفر حرف بزنم. مزاحمت که نیستم؟

- شما هرگز مزاحم نیستید، گریس.

کُری این مطلب را صادقانه گفته بود. در طول پانزده سال دوستی با گریس و چاناتان، او شاهد زوال جسمی گریس بود. گریس شروع به استفاده از عصا کرد، سپس چوب زیربغل و عاقبت صندلی چرخدار. پس از گذراندن یک زندگی فعال اجتماعی، او تقریباً به طور کامل علیل شده بود. با دوستان خود در تماس بود، از آنان در خانه‌ی خود پذیرایی می‌کرد و برای این کار از بیرون پیشخدمت می‌آورد. اما به کُری می‌گفت:

- بیرون رفتن برای من مستلزم صرف کوشش زیادی است.

کُری هرگز تشنیده بود که گریس شکایت کند. یک روز که کُری به او گفته بود شجاعت وی را می‌ستاید، گریس با تمسخری سرخورده به او جواب داده

بود:

- آدم باید یاد بگیرد که خود را با شرایط وفق بدهد.
پس از دو دقیقه صحبت از این در و آن در، معلوم شد که تلفن آن شب
هدفی کاملاً مشخص دارد.

- کری، تو امروز با جاناتان ناهار خوردی، و راستش را بخواهی، او نگران
است.

کری به حرفهای گریس که تکرار دلهره‌های جاناتان بود، گوش داد. گریس
گفت:

- کری، بیست سال است که جاناتان سناتور است و قدرت زیادی دارد. اما
نه آن قدر زیاد که بتواند فرماندار را وادارد تو را قاضی کند، البته اگر برای
جانشین مورد علاقه‌ی او دردمر درست کنی.
لو افزود:

- تصریح کنم که جاناتان خبر ندارد من با تو تماس گرفتم.
کری اندیشید: احتمالاً جاناتان در مورد دلهره‌های خود با گریس صحبت
کرده. اگر الان گریس مرا می‌دید چه می‌گفت؟

کری با حفظ رازداری، تا جایی که می‌توانست به گریس اطمینان داد و
تصدیق کرد که نه قصد دارد و نه دلش می‌خواهد باهت دردمر کسی شود.

- اما گریس، اگر ثابت شود که شهادت دکتر اسمیت دروغ بوده، گمان
می‌کنم فرانک گرین با دادن پیشنهاد تجدیدنظر در محاکمه‌ی ریردون، احترام و
نحسین همگان را به دست خواهد آورد. تصور نمی‌کنم همشهری‌هایش به‌لین
حسن نبی که او نسبت به اظهارات چارلز اسمیت در محاکمه‌ی ریردون نشان
داده او را سرزنش کنند. هیچ دلیلی نداشته که فرانک به گفته‌های اسمیت شک
کند.

کری افزود:

- در ضمن فراموش نکنید که ابدأ تصور نمی‌کنم در قضیه‌ی ریردون هیچ

قصوری در احقاق حق از او صورت گرفته باشد. اما من کاملاً اتفانی وارد این ماجرا شدم و اگر نا آخر آن پیش نروم، وجدانم آرام نخواهد گرفت.

وقتی تلفنش تمام شد، خواندن را از سر گرفت. عاقبت هنگامی که پرونده را بست، تمام صفحه‌ها را با یادداشت و سؤال سیاه کرده بود.

رزهای سوئیت هلرت: آیا اسکپ ریردون دروغ می‌گوید که او نه حامل گل‌ها بوده و نه فرستنده‌ی آنها؟ اگر حقیقت را می‌گوید که او آنها را فرستاده، پس چه کسی فرستاده؟

دالی بلوز 'پرستار کودکی بود که شب جنایت در خانمی روبروی خانمی ریردون‌ها بود. او تأکید کرده بود ساعت نه شب انومبیلی را دیده که درست آن طرف خیابان پارک بوده است. اما همان شب همسایه‌ها مهمانی داشتند و تعدادی از مهمانها در خیابان پارک کرده بودند. دالی شهادت بسیار ضعیفی در مقابل دادگاه ارائه داده بود. فرانک گرین این واقعیت را گوشزد کرده بود که در آن سال، دالی شش مورد حضور افراد غیر علادی را در همسایگی گزارش کرده بود. هر بار، معلوم شده بود که فرد مورد نظر یک تحویل دهنده‌ی بیچاره‌ی کالا بوده است. در نتیجه، به نظر می‌رسید که شهادت دالی زیاد معتبر نباشد. کری اطمینان داشت که هیأت منصفه توجهی به اظهارات او نکرده است.

اسکپ ریردون هرگز با دادگستری درگیری نداشت و به عنوان شهروندی کاملاً محترم شناخته می‌شد. با این حال، تنها دو شاهد اخلاقی به نفع او به دادگاه احضار شده بودند، چرا؟

در دوران محاکمات مربوط به قتل سوزان ریردون، یک سری سرقت در آیین صورت گرفته بود. اسکپ ریردون اظهار داشته بود که بخشی از جواهرات سوزان گم شده و اتالی خوابش به هم ریخته بوده است. اما جواهرات

گرانیهای زیادی را در کمد پیدا کرده، و خدمتکار سابق ریردون‌ها به دادگاه احضار شده بود. او اظهار داشته بود که اتاق سوزان همیشه به طرز غیرقابل توصیفی به هم ریخته بوده است.

- او سه چهار دست لباس را امتحان می‌کرد، و اگر آنها را نمی‌خواست همه را روی زمین می‌ریخت. پودر را روی میز توالت می‌ریخت و حوله‌ی خیس دستشویی را روی آن می‌کشید. همیشه دلم می‌خواست استعفا کنم. در حالی که کوری آمادگی خوابیدن می‌شد، مطالبی را که خوانده بود در ذهن خود مرور کرد و دو چیز را به خاطر سپرد: گرفتن وقت ملاقات از دکتر اسمیت، و ملاقات با اسکپ ریردون در زندان دولتی تریتون.

۲۳

جمعه ۲۷ اکتبر

در طول نه سالی که از جدایی او می‌گذشت، کری گهگاه با مردانی بیرون رفته بود، اما هیچ کدام دائمی نبود. مارگارت مان^۱ صمیمی‌ترین دوستش بود که اتاق دانشجویی خود را در بوستون با او تقسیم کرده بود. مارگارت پلوند و ریزشش بود و در دانشگاه او و کری را جدانشدنی لقب داده بودند. حالا او در زمینه‌ی کارهای بانکی فعالیت داشت و در آپارتمانی در خیابان شصت و هشت شرقی زندگی می‌کرد. مارگارت محرم و همدم او بود. گاهی جمعه شب‌ها، کری دختر جوانی را برای مواظبت از راهین می‌آورد و خود به مانهاتان می‌رفت. او و مارگارت با هم شام می‌خوردند و برای دیدن فیلم یا نمایشی به برادوی^۲ می‌رفتند، یا ساعت‌ها سر میزی می‌نشستند و درد دل می‌کردند.

جمعه‌شب، کری به خانه‌ی مارگارت رفت و با گفتن «اوف»ی رضایتمندانه خود را روی کاناپه انداخت، یک سینی پنیر و کشمش مقابل کاناپه قرار داشت. مارگارت لیوانی نوشابه به او تعارف کرد و گفت:

- خیلی خوشگل شده‌ای.

کری یک دست کت و دامن جدید به رنگ سبز روشن بر تن داشت. کت

1- Margaret Meza

2- Broadway

بلند و دامن تا سر زانو. او نگاه خود را به پایین دوخت و شانمهایش را بالا انداخت.

- ممنون. فرصتی پیدا شد تا دو سه تکه چیز جدید بخرم. تمام هفته را با آنها چرخیدم.

مارگارت از خنده روده‌پر شد.

- یادت می‌آید مادرت چطوری رژلب می‌زد و می‌گفت "آدم هیچ وقت نمی‌داند، شاید عاشقی در گوشه‌ی خیابان در کمینش باشد." او حق داشت، مگر نه؟

- شاید الان پانزده سال می‌شود که او و سام ازدواج کرده‌اند و هر بار که به ساحل شرقی می‌آیند یا من و رابین به کلرادو نزد آنان می‌رویم، آن دو مثل دو عاشق دست‌های یکدیگر را می‌گیرند.

مارگارت خندید.

- ما این شانس را نخواهیم داشت!

سه‌س نگاهش اندوهگین شد.

- رابین چطور است؟ امیدوارم زخمهای صورتش کاملاً خوب شده باشد.

- به نظرم این طور می‌آید. فرار است فردا او را پیشی یک جراح دیگر ببرم. فقط برای یک مشورت ساده.

مارگارت قبل از شروع به صحبت دو دل شد.

- من هم دقیقاً می‌خواستم همین توصیه را بکنم. یک روز در ادلره داشتم

درباره‌ی تصادف رابین حرف می‌زدم و از دکتر اسمیت نام بردم. یکی از واسطه‌ها، استوارت گرانت، فوراً اشاره به اسم او کرد. او تعریف کرد که زنش پیش دکتر اسمیت رفته بوده. او می‌خواست دکتر اسمیت چروک‌های زیر

چشمش را بردارد. اما بعد از اولین ملاقات با اسمیت، دیگر هرگز پایش را در مطب او نمی‌گذارد. رفتار دکتر به نظرش عجیب آمده بوده. کری صاف نشست.

- او در آنجا چه شنیده؟

- اسم او سوزانا است، اما دکتر اسمیت پشت سر هم او را سوزان صدا می‌زده. بعد هم گفته که می‌تواند دور چشم او را درست کند. اما ترجیح می‌دهد تمام صورت او را از نو بسازد. بهاش گفته بوده او تمام فاکتورهای لازم را برای زیبایی واقعی داراست و دلسوزانه حاضر است از سود خود صرف نظر کند.

- این ماجرا کی اتفاق افتاده؟

- گمان می‌کنم سه چهار سال پیش. او، یک چیز دیگر. چارلز اسمیت به او گفته که مادر قبل حفظ زیبایی خود مسژولیم و اضافه کرده که بعضیها از آن سوء استفاده می‌کنند و موجب برانگیختن خشم و حسادت دیگران می‌شوند. مارگارت مکتی کرد.

- کری، چه شده؟ قیافهات عجیب به نظر می‌آید.

- مارگ، موضوع مهمی است. تو مطمئنی که چارلز اسمیت از زنانی صحبت کرده که موجب برانگیختن خشم و حسادت می‌شوند؟
- مطمئنم که استوارت این چیزها را برایم تعریف کرد.
- شماره تلفنش را داری؟ می‌خواهم با زنش صحبت کنم.

- در شرکت دارم. او در گرینویچ زندگی می‌کند. اما اگر درست به خاطر داشته باشم، تلفنشان در فهرست قرمز است. باید تا دوشنبه صبر کنیم. موضوع چیست؟

کری متفکرانه گفت:

- موقع شام برایت تعریف می‌کنم.

انگار گزارش محاکمه در ذهنش نقش می‌بست. دکتر اسمیت قسم خورده بود که دخترش بهت عسادت ناروای شوهر خود همیشه در بیم و هراس بود. آیا دروغ گفته بوده؟ آیا سوزان موجهات این عسادت را در اسکپپ فراهم کرده بود؟ و اگر جواب مثبت است، چگونه؟

۲۴

شنبه ۲۸ اکتبر

هشت صبح شنبه، جنوف دورسو به کری تلفن زد. او گفت:
 - پیغام گیر دفترم را گوشی دادم و پیغام شما را گرفتم. امروز بعد از ظهر برای دیدن اسکپ به ترنتون می‌روم. می‌خواهید همراه من بیایید؟
 او توضیح داد که برای ملاقات ساعت سه، باید ساعت یک و چهل و پنج دقیقه آنجا باشد.
 کری تقریباً بدون تأمل پاسخ داد:
 - خودم را می‌رسانم. باید رایین را ببرم دکتر، اما در آنجا به شما ملحق خواهم شد.
 دو ساعت بعد، کری و رایین در لیونگستون^۱ نیوجرسی، مقابل مطب دکتر بن راث^۲، متخصص معروف جراحی پلاستیک بودند.
 رایین با نگرانی گفت:
 - به مسابقه‌ی فوتبال نمی‌روم.
 کری او را آرام کرد.
 - فقط کمی دیر می‌رسی، همین. نگران نباش.

1- Livingston

2- Ben Roth

رابین اعتراض کنان گفت:

- خیلی دیر می‌رسم. نمی‌شد دکتر امروز بعد از ظهر، بعد از سابقه وقت ملاقات بدهد؟

گری سر به سر او گذاشت.

- اگر برنامه‌ی خودت را برای دکتر فرستاده بودی، شاید می‌توانست خودش را با آن وفق بدهد.

- او، مامی!

منشی مطب گفت:

- خانم مک گراث، می‌توانید با رابین بروید داخل.

دکتر راث سی و پنج ساله، پرشور و خندان، تضادی دلپذیر با دکتر اسمیت داشت. او صورت رابین را بدقت معاینه کرد.

- قطعاً زخم‌ها پس از تصادف ظاهری نگران‌کننده داشته‌اند اما سطحی هستند و عیباً وارد لایه‌ی کورتیس پوست نشده‌اند. جای آنها اصلاً باقی نخواهد ماند.

رابین تسکین یافت.

- عالی است! مرسی دکتر. برویم مامی.

- رابین، بیرون منتظر من باش. تا یک دقیقه‌ی دیگر می‌آیم بیرون. می‌خواهم با دکتر صحبت کنم.

صدای گری حالتی به خود گرفت که رابین به آن می‌گفت: «الحسن لو». معنایش این بود که: «نمی‌خواهم هیچ اعتراضی بشنوم.»

- بسیار خوب.

رابین آهی بلند کشید و اتاق را ترک کرد.

گری گفت:

- می‌دانم فرصت چندانی ندارید، بنابراین زیاد مزاحمتان نمی‌شوم. دکتر.

اما باید یک چیزی را از شما بپرسم.

- من در اختیار شما هستم. موضوع چیست. خانم مک گراث؟

کری آنچه را در مطب دکتر اسپت دیده بود در چند جمله توضیح داد و نتیجه گرفت:

- بنابراین من دو سؤال از شما دارم. آیا می‌توان چهره‌ی یک شخص را روی شخصی دیگر پیاده کرد یا وجود یک عامل اصلی، همچون استخوان‌بندی مناسبه ضروری است؟ و اگر بدانیم که امکانش هست بتوان بعضی چهره‌ها را تقریباً به طور کامل شبیه به چهره‌ای دیگر کرد. آیا جراحان پلاستیک این کار را انجام می‌دهند؟ منظورم بازسازی کامل چهره‌ی یک نفر در چهره‌ی یک نفر دیگر است.

بهست دقیقه‌ی بعد، کری به رایبن ملحق شد و آن دو به سرعت به سمت زمین فوتبال رفتند. رایبن برخلاف ملارش ظاهری ورزشکارانه نداشت. اما کری با دیدن عزم او برای آنکه بازیکن خوبی شود، ساعت‌های طولانی به تعلیم او پرداخته بود. اکنون، در حال تماشای او که با اطمینان به توپ ضربه می‌زد و آن را وارد دروازه می‌کرد، گفته‌های دکتر راث را در ذهن مرور می‌کرد:

- این واقعیتی است که برخی از جراحان بینی، چانه و حتی چشمهای یک شکل می‌سازند، اما به نظرم بسیار غیرعادی می‌آید که پزشکی بکوشد تعداد زیادی از بیماران خود را به یک شکل در آورد.

ساعت یازده و نیم، چشمان کری و رایبن به هم افتاد و کری با دست از لبر خداحافظی کرد. رایبن بعد از بازی، به همراه بهترین دوستش گلزی^۱ برمی‌گشت و بعد از ظهر را پیش او می‌ماند.

چند لحظه بعد، کری در مسیر زندان تریتون بود. او چندین بار از این زندان بازدید کرده و همیشه سیم‌های خاردار و جایگاه بازرسی آن را حزن‌انگیز و بی‌اس‌آور یافته بود. قطعاً تریتون جایی نبود که او با میل و رغبت به آنجا برود.

۲۵

جنوف در سالتی که اسامی بلزدید کنندگان را در آنجا یادداشت می‌کردند، منتظر کری بود. او گفت:

- واقعاً خوشحالم که توانستید بیایید.

آن دو قبل از ساعت ملاقات خیلی کم با هم صحبت کردند. انگار جنوف می‌فهمید که کری ترجیح می‌دهد جانب احتیاط را نگهدارد. رأس ساعت سه، نگهبانی به آن دو نزدیک شد و از آنان خواست که به دنبال او بروند.

کری از خود می‌پرسید که اسکپ رپر دون اکنون چه شکلی شده است. ده سال از زمانی که کری در محاکمه‌ی او شرکت کرده بود، می‌گذشت. تصویری که کری از او در ذهن داشت، تصویری بود از مردی جوان و بلند قد و خوش‌قیافه با شانه‌های پهن و دارای گیسوان حنایی انبوه؛ اما علاوه بر قیافه‌ی اسکپ، گفته‌های او نیز در خاطرش حک شده بود:

- دکتر اسمیت دروغگوست. در مقابل خداوند و این دادگاه قسم می‌خورم که او دروغ گفته!

هنگامی که آن دو منتظر بودند تا زندانی به اتاق ملاقات هدایت شود، کری از جنوف پرسید:

- در مورد من به او چه گفتید؟

- فقط گفتم که شما شخصاً به این موضوع علاقه‌مند هستید و می‌خواهید با او ملاقات کنید. قسم می‌خورم که گفتم شخصاً.
- بسیار خوب. حرفتان را قبول دارم.
- آمد.

اسکیپ ریزدون مجلس به بلوز بدون یقه و شلوار آبی زندان ظاهر شد. لابلای موهایش رگه‌هایی خاکستری پیدا شده بود. اما بجز چروک‌های دور چشمش، همان شکلی بود که کری در خاطر داشت. هنگامی که جنوف مراسم معارفه را انجام می‌داد، لبخندی چهره‌ی او را روشن ساخت.
کری متوجه لبخند سرشار از امید او شد و قلبش فشرده گشت. از خود پرسید که آیا نمی‌بایست محتاطانه‌تر عمل می‌کرد. حتی به جای اینکه فوراً این ملاقات را بپذیرد، صبر می‌کرد تا احاطه‌ی بیشتری بر مطالب این قضیه پیدا کند؟

جنوف وقت را با حاشیه رفتن هدر نداد.

- اسکیپ، همان طور که گفتم خانم مگ گراث می‌خواهد در مورد برخی از مطالب سؤالاتی از شما بکند.
- می‌دانم. و بدانید که این سؤالات هر چه باشد، آملدام که به تمام آنها پاسخ بدهم.

علی‌رغم ذره‌ای حالت تسلیم، او صادقانه حرف می‌زد.

- می‌دانید که در این جور موارد چه می‌گویند: چیزی ندارم که پنهان کنم.
کری لبخندی زد. و سپس یگراست سر پرشی رفت که در این گفتگو برای او نکته‌ی اساسی محسوب می‌شد.

- دکتر اسمیت در اظهاراتش قسم خورده که دخترش، همسر شما، از شما می‌ترسیده و شما او را تهدید می‌کردید. شما تأکید کرده‌اید که او دروغ گفته، اما منظور او از این دروغ گفتن چه بوده؟

دستهای به هم قلاب شده‌ی ریردون روی میز مقابل کُری قرار داشت.

- خانم مگ گراث، اگر می‌توانستم رفتار دکتر اسمیت را توجیه کنم، بدون شک الان اینجا نبودم. چهار سال بود که من و سوزان ازدواج کرده بودیم، اما در طول این مدت من بندرت پدرزنم را می‌دیدم. سوزان به نیویورک می‌رفت و احتمالاً با او شام می‌خورد، یا عموماً مواقعی که من خانه نبودم، او به منزل ما می‌آمد. در آن دوران موسسای ساختمانی داشتم که در حال ترقی بود. از شمال تا جنوب ایالت خانه می‌ساختم و برای پروژه‌های ساختمانی روی زمین‌های پنسیلوانیا سرمایه‌گذاری می‌کردم. به طور مرتب دو روز در هفته به آنجا می‌رفتم. به هر حال من و اسمیت چیز زیادی برای گفتن به یکدیگر نداشتیم. اما اسمیت هرگز کوچکترین خصومتی نسبت به من نشان نمی‌داد. با وجود این، همیشه طوری رفتار می‌کرد که انگار نگران جان دخترش است.

- مواقعی که شما با او و سوزان بودید، آیا متوجه چیز خاصی در حرکات

اسمیت نسبت به سوزان می‌شدید؟

ریردون به دور سو نگریمت.

- جنوف شما بهتر بلدید این کلمات را بیان کنید. چه طوری بگویم؟ صبر

کنید. مثالی برایتان می‌زنم. در دورانی که در کلاسهای مدرسه‌ی مذهبی شرکت می‌کردم، هنگامی که در کلیسا حرف می‌زدیم، راهبه‌ها سرزنشمان می‌کردند و می‌گفتند که باید احترام مکان مقدس را نگه داشت و آن را پرستید. خوب، دکتر اسمیت با سوزان این گونه رفتار می‌کرد. او مثل چیزی مقدس سوزان را می‌پرستید.

کُری اندیشید: چه کلمه‌ی عجیبی برای توصیف حالت پدری نسبت به

دخترش.

اسکیپ افزود:

- اسمیت بسیار مراقب او بود. یک شب اتومبیل گرفتیم تا سه تایی برای

شام به شهر برویم. و اسمیت متوجه شد که سوزان کسریند خود را نبسته. موعظهای حسابی راه انداخت و به سوزان گفت که باید از خودش محافظت کند و این یک وظیفه است. اسمیت عصبی و ناراحت بود.

گری اندیشید: این شبیه به بحثی است که او با من و رایین کرد. گری تقریباً با تأسف بایست می پذیرفت که اسکپ ریدون ظاهر سردی صادق و شریف را دارد.

- سوزان با پدرش چگونه رفتار می کرد؟

- اکثر اوقات با احترام. اما این اواخر، پیش از آنکه به قتل برسد، آخرین باری که آن دو را با هم دیدم، انگار سوزان به طرز عجیبی از دست او عصبانی بود.

چس گری به گفتگو در مورد جنبه‌های دیگر از محاکمه پرداخت، و از او در مورد اظهاراتی سؤال کرد که طبق آنها او درست پیش از جنایت، متوجه شده بود که سوزان جواهراتی گرانبها می اندازد که او آنها را به وی نداده بود.

- خانم مگ گراث، دلم می‌خواهد در این مورد با مادرم صحبت کنید. او می‌تواند این مطلب را تصدیق کند. مادرم عکسی از سوزان در یک جشن نیکوکاری دارد که توسط یکی از روزنامه‌های محلی گرفته شده. در آن عکس، سوزان گل‌سینه‌ی قدیمی برلیتی را به لپه‌ی کتتش زده. عکس دو هفته پیش از مرگش گرفته شده. نس می‌خورم که این گل‌سینه به همراه دو تکه جواهر گرانبهای دیگر، که من آنها را به او نداده بودم، آن روز صبح در گاوصندوق بود. آنها را خوب به خاطر می‌آورم زیرا سر آنها با سوزان جروبحث کردم. این جواهرات صبح آنجا بود و فردای آن روز ناپدید شد.

- منظورتان این است که یک نفر آنها را برداشته؟

ریدون کلافه به نظر می‌رسید.

- نمی‌دانم یک نفر آنها را برداشته یا سوزان آنها را به کسی برگردانده. اما

می‌توانم بگویم که بخشی از جواهرات فردای آن روز دیگر آنجا نبود. سعی کردم این مطلب را به پلیس تفهیم کنم. به آنان التماس کردم که بررسی کنند. اما از همان ابتدا واضح بود که حرفم را باور نکردند. آنان گمان می‌کردند که من سعی دارم متقاعدشان کنم که سوزان توسط فردی سارق به قتل رسیده. او ادامه داد:

- یک مطلب دیگر؛ پدرم در جنگ جهانی دوم شرکت داشت و پس از پایان جنگ، دو سال در آلمان ماند. او از آنجا یک قاب مینیاتور با خودش آورده بود که موقع نامزدی به مادرم هدیه داد. وقتی ما ازدواج کردیم، مادرم آن قاب را به من و سوزان داد. سوزان عکسی از خودش را که من خیلی آن را دوست داشتم در قاب گذاشت و آن را روی پاتختی اتالیق‌خواهان قرار داد قبل از دستگیری، وقتی من و مادرم اسباب‌های سوزان را سوا می‌کردیم، مادر متوجه گم شدن آن قاب شد. اما می‌دانم که قاب آن روز صبح سر جایش بود. کری برسید:

- منظورتان این است که شبی که سوزان مُرد، یک نفر وارد خانه شده و جواهرات و قاب عکس را دزدیده؟

- تا جایی که می‌دانستم، چیزهای گم شده را برایتان شرح دادم. نمی‌دانم این چیزها کجا غیبشان زده، و البته مطمئن نیستم که گم شدن آنها ارتباطی با قتل سوزان داشته باشد. فقط می‌دانم که آنها دیگر آنجا نبودند و پلیس نخواست این سرنخ را دنبال کند.

کری چشم از یادداشت‌ها برداشت و به مردی که مقابلش بود، خیره شد.

- اسکپ، رابطه‌ی شما با همسرتان چگونه بود؟

اسکپ آهی کشید.

- من از همان نگاه اول عشق او شدم. واقعاً زیبا بود. باهوش و با مزه. از آن تیپ زنانی که از بودن با آنان احساس می‌کنید انگار در آسمانها هستید.

خاتم مک گراث، پس از ازدواج - او مکتبی کرد - آتش عشق من خاموش شد. من با این تفکر بزرگ شده‌ام که آدم برای تملک عمر ازدواج می‌کند و طلاق آخرین چاره است، و انکار نمی‌کنم که لحظات خوبی با هم داشتیم. اما آیا من خوشبخت یا راضی بودم؟ نه، قطعاً این طور نبود. خوشهختانه، غرق در کار بودم و تقریباً تمام وقتم صرف کارهایم می‌شد و این مانع از فکر کردن در مورد این مطلب می‌شد. اما به نظر می‌رسید سوزان هر چه می‌خواست داشت. پول سیل‌آسا سرازیر می‌شد. من خانه‌ای را که می‌گفت همیشه در آرزویش بوده، برایش ساختم. هر روز به باشگاه می‌رفت و تنیس یا گلف‌بازی می‌کرد. او دو سال وقت صرف کرد تا خانه را به سلیقه‌ی خودش و به کمک یک دکوراتور مبله کند. فردی به نام جیسون آرنوت در آلبین هست که کارشناس عتیقه است. او سوزان را به حراجی‌ها می‌برد و به او توصیه می‌کرد که چه بخرد. سوزان فقط از خیاط‌های معروف لباس می‌خرید. او مثل کودکی بود که دلش می‌خواست هر روز کریسمس باشد. با توجه به نحوه‌ی کار کردن من، او کاملاً وقت آزاد داشت. شیفته‌ی زندگی اشرافی بود و دوست داشت عکس‌هایش در روزنامه‌ها چاپ شود. مدت‌ها تصور می‌کردم که او خوشبخت است، اما پس از تأملی سنجیده، یقین پیدا کردم که او فقط به این دلیل با من مانده که کسی بهتر از من را پیدا نکرده.

جنوب حرف او را قطع کرد.

- تا روزی که...

زیردوون ادامه داد:

- تا روزی که او با یک نفر آشنا شد. در آن دوران می‌دیدم او جواهرات تازه می‌اندازد. بعضی از آنها قدیمی بودند و بعضی جدید. او اصرار داشت که آنها را پدرش به‌اش هدیه می‌کند. اما مطمئن بودم که دروغ می‌گوید. حالا تمام جواهراتش، از جمله آنهایی که من به او داده بودم، پیش پدرش است.

وقتی نگهبان خبر داد که ساعت ملاقات پایان یافته است، اسکیب برخاست و مستقیم در چشمان کری نگریست.

- خانم مگ گراث، من نباید اینجا باشم. یک جایی بیرون از این دیوارها، قاتل سوزن کاملاً آزاد می‌گردد. و قطعاً راهی برای اثبات آن وجود دارد.

جنوف و کری شانه به شانه‌ی هم تا پلرکینگ رفتند. جنوف گفت:

- مطمئنم که فرصت نکرده‌اید ناهار بخورید. می‌توانیم برویم سریع یک چیزی بخوریم. نظرتان چیست؟

- نمی‌توانم. باید برگردم. جنوف، باید اعتراف کنم که با توجه به تمام چیزهایی که امروز شنیدم، هیچ دلیلی نمی‌بینم که بتواند دکتر اسمیت را وادار به دروغ گفتن در مورد اسکیب برسد. اسکیب تأکید دارد که آن دو رابطه‌ای صمیمی داشته‌اند. شما هم مثل من شنیدید که او حرف‌های سوزان را در مورد اینکه جواهرات را پدوش به‌اش هدیه داده باور نمی‌کرده. شاید این جواهرات باعث حسادت او شده، و بعد...

او جمله‌ی خود را ناتمام گذاشت.

۲۶

یکشنبه ۲۹ اکتبر

یکشنبه ساعت ده صبح، رابین مراسم عشاء ریاتی را به جا آورد. وقتی کری می‌دید که گروه از محراب کلیسا در امتداد گذرگاه میانی پیش می‌رود، به خاطر آورد که زمانی او هم دلش می‌خواست جزو بچه‌های گروه باشد، اما می‌گفتند امکان نداشت و تنها پسرها حق دارند جزو گروه باشند.

او متفکرانه اندیشید: همه چیز عوض می‌شود. هرگز تصور نمی‌کردم روزی دخترم را در محراب ببینم، هرگز تصور نمی‌کردم طلاق بگیرم و هرگز تصور نمی‌کردم روزی قاضی شوم.

او اندیشه‌ی خود را تصحیح کرد. شاید قاضی شوم. او می‌دانست که جاناتان حق دارد. اگر الان برای فراتک گرین دردسر درست می‌کرد، درست مثل این بود که فرماندار را دچار مشکل کرده است. این کار ممکن بود ضربهای سخت بر انتصاب خود او وارد سازد. شاید ملاقات دیروزش با اسکیمپ برودون اشتباهی محض بود. چرا یک بار دیگر زندگی خود را خراب کند؟

سالهایی که با باب کاین لین سپری کرد چیزی جز رشته‌ای متوالی از ضربهای عاطفی نبود. کری او را دوست داشت و گمان می‌کرد که از غصه دق خواهد کرد. روزی که باب او را ترک می‌کرد، سرزنشش کرد که نفهمیده است

او آدمی فرصت طلب است. حالا، کوی نسبت به او هیچ احساسی نداشت، مگر در مواردی که به رابین مربوط می‌شد. به هر حال، با نگاه به زوج‌های اطراف خود در کلیسا که همسن، جوانتر یا پیرتر از او بودند، احساس می‌کرد که دچار اندوهی گذرا می‌شود. اندیشید ای کاش باب مردی بود که می‌پنداشتم. ای کاش او مردی بود که می‌پنداشت هست.

حالا پلزه سال از ازدواجشان می‌گذشت. اکنون قطعاً فرزندان دیگری داشتند. رؤیای او همیشه داشتن سه فرزند بود.

او به دختر خود نگریست که در حال حمل جام و کلمه به سمت صحراب پیش می‌رفت تا کشیش مراسم تبرک را انجام دهد. رابین سرش را بلند کرد و نگاهشان در هم گره خورد. تبسم کوتاه وی درست بر قلب کوی نشست. کوی به سرزنش خود پرداخت. از چه شکایت می‌کنم؟ هر اتفاقی که بیفتد من او را دارم. او را. ازدواجمان قطعاً نمونه‌ی کاملی نبوده، اما دست کم ثمرهای مفید داشته. هیچ کس بجز باب کابین لین و من نمی‌توانست چنین بچه‌ی دلنشینی به دنیا بیاورد.

سپس اندیشه‌هایش به نوعی دیگر از رابطه‌ی میان والدین و فرزند یعنی رابطه‌ی دکتر اسمیت و سوزان برگشت. سوزان یگانه ثمره‌ی ژنهای دکتر اسمیت و همسر اول او بود. چارلز اسمیت در اظهاراتش گفته بود که پس از طلاق، همسرش به کالیفرنیا رفته و در آنجا دوباره ازدواج کرده بود و او با این اعتقاد که به نفع دخترش کار می‌کند، به شوهر دوم همسرش اجازه داده بود سوزان را به فرزندخواندگی بپذیرد.

او گفته بود:

- اما سوزان پس از مرگ مادرش به دیدن من آمد. او به من احتیاج داشت. طبق گفته‌های اسکیمپ ریرون، دکتر اسمیت نسبت به دخترش رفتاری پرستش‌گونه داشت. در آن هنگام، پرسشی آزار دهنده به ذهن کوی رسید.

دکتر اسمیت زنان را به شکل دختر خود در می آورد. اما هیچ کس نپرسیده که آیا او سوزان را هم جراحی کرده یا نه.

کری و رابین ناهارشان را تمام کرده بودند که باب تلفن زد و پیشنهاد کرد شب رابین را برای شام بیرون ببرد. او توضیح داد که آلیس برای یک هفته بچه‌ها را به فلوریدا برده و او برای دیدن یک خانه‌ی کوهستانی که قصد خرید آن را دارد به کتزکیل می‌رود. و می‌خواست بداند آیا رابین دلش می‌خواهد همراه او برود؟ او گفته بود:

- من یک گردش به رابین بدهکارم و قول می‌دهم که حدود ساعت نه او را برگردانم.

جواب مثبت رابین خیلی مشتاقانه ادا شد و یک ساعت بعد باب به دنبال او آمد.

کری این بعد از ظهر آزاد را مفتاح شمرد و دوباره غرق در خواندن گزارش معاکمه‌ی ریردون شد. خواندن شهادت‌ها برداشتی کلی از قضیه به او می‌داد. اما او می‌دانست که مبلن خواندن یک متن بی‌روح با گوش دادن به شهادت یک شاهد دنیایی اختلاف هست. او صدای آنان را نشنیده بود. او نه چهره‌ی آنان را دیده بود و نه عکس‌العملشان را در مقابل بازپرس: او می‌دانست که حرکات آنان بی‌شک نقشی چشمگیر در تصمیم هیأت منصفه داشته است. اعضای هیأت منصفه دکتر اسمیت را دیده و او را ارزیابی کرده بودند واضح بود که آنان حرفهای او را باور کرده بودند.

۲۷

جنوف دورسو عاشق فوتبال و یکی از حامیان پروپاقرص تیم گیانت^۱ بود. قطعاً این امر موجب ترغیب او به خرید آپارتمانی در میدولندز^۲ نشده بود، اما اعتراف می‌کرد که آپارتمان راحتی است. اکنون، در آن بعدازظهر یکشنبه در ورزشگاه گیانت، حواس جنوف خیلی متوجه مسابقه‌ی آن روز که مقابل کلهويز^۳ از دالاس انجام می‌شد نبود، بلکه بیشتر درباره‌ی ملاقات دیروز با اسکیمپ ریردون و واکنش کری می‌اندیشید.

او پنجشنبه‌ی گذشته گزارش‌ها را به کری داده بود. آیا او آنها را خوانده بود؟ انتظار داشت در مدتی که منتظر آمدن ریردون بودند، کری در مورد آنها با او صحبت کند، اما او هیچ اشارهای نکرده بود. کوشید خود را متقاعد سازد که دیر باوری کری ناشی از عادت شغلی اوست و حالت علناً منفی وی پس از ملاقات لزوماً به معنی عدم علاقه‌ی کری به این قضیه نمی‌باشد.

هنگامی که در پانزده دقیقه‌ی آخر، گیانت یک امتیاز به دست آورد، جنوف همراه جمعیت آنان را تشویق کرد، اما از همراه شدن با دوستان خود و جشن گرفتن بهمت این پیروزی خوددلری نمود. او ترجیح داد به خانه بازگردد و با کری تماس بگیرد.

1. Giant

2. Meadowlands

3. Cowboys

وقتی فهمید کری گزارش‌ها را خوانده و می‌خواهد سؤالاتی از او بکنند، خوشحال شد. او گفت:

- دلم می‌خواهد دوباره شما را ببینم.

سهس یک آن وسوسه شد و پیشاپیش با خود اندیشید: او مسلماً خواهد گفت نه.

اما کری پرسید:

- آیا بر حسب اتفاق امشب برای شام وقت آزاد دلوید؟

۲۸

وقتی دالی باولز به آلبین آمد تا نزد دختر خود بماند، شصت سال داشت. دوازده سال پیش، شوهرش را از دست داده بود. او نمی‌خواست خود را به کسی تحمیل کند، اما اندیشه‌ی تنها بودن پریشانش می‌ساخت و قصد نداشت در خانه‌ی بزرگی که با شوهرش در آن زندگی می‌کرد، تنها بماند.

و در واقع برای این نگرانی دلیلی روانی داشت. سالها قبل، زمانی که او هنوز کودکی بیش نبود، در خانه را به روی یک مأمور تحویل کالا - که معلوم شد سارق بوده - باز کرده بود. او هنوز در کابوسهایش می‌دید که سارق چگونه دست و پای او و مادرش را بست و خانه را خالی کرد. نتیجه‌اش آن شد که از آن پس او به هر ناشناسی شک می‌کرد، و چندین بار، زمانی که در خانه تنها بود و صدایی غیر عادی را شنیده یا ناشناسی را در خیابان دیده بود، زنگ خطر را به کار انداخته و موجب شده بود دامادش سرزنشش کند.

دخترش دوروتی^۱ و دامادش لو^۲ زیاد به سفر می‌رفتند. زمانی که آنان پذیرای دالی شدند، فرزندانشان هنوز در خانه آنان زندگی می‌کردند و دالی از آنان مراقبت می‌کرد. چند سالی بود که آنان نیز سر زندگی خود رفته و دالی تقریباً بی‌کار شده بود. بی‌هوده کوشیده بود سودمند واقع شود، اما خدمتکار

1- Dorothy

2- Lou

وفادار خانه هر کمکی را از جانب او رد کرده بود.

دالی بیکار بود و عاقبت تصمیم گرفت پرستار کودک محله شود. کاری که به طرزی شکفت مناسب حالش بود. او نونهالان را دوست داشت و برآستی از ساعت‌ها بازی با آنان یا خواندن داستان برایشان لذت می‌برد. به طور کلی، مردم او را تحسین می‌کردند تنها حرکت او که باعث عصبانیت آنان می‌شد این بود که زنگ می‌زد تا مشخصات ناشناسی را با قیافه‌ای غیر عادی به پلیس گزارش بدهد. اما از زمانی که به عنوان شاهد در دادگاه ریردون حاضر شد عملاً دیگر این کار را نمی‌کرد. هر بار که در آن مورد می‌اندیشید، لرزه بر اندامش می‌افتاد. داستان او را مسخره کرده بود. دختر و دامادش تحقیرش کرده بودند. دوروتی در آن دوران با خشونت به او گفته بود:

- مادر، من ازت خواهش کرده بودم که به پلیس زنگ نزنی.

با وجود این، دالی معتقد بود که بایست آن کار را انجام می‌داد. او اسکپ ریردون را می‌شناخت و دلش به حال او می‌سوخت؛ می‌خواست به او کمک کند. وانگهی، او برآستی آن اتومبیل را دیده بود. همان طور که مایکل آن را دیده بود؛ پسر بچه‌ی پنج ساله‌ای که بسختی قادر به خواندن بود و آن شب دالی از او مراقبت می‌کرد. پسرک هم اتومبیل را دیده بود، اما وکیل اسکپ به او توصیه کرده بود در مورد آن حرفی نزنند.

آقای فارل گفته بود:

- این فقط اوضاع را پیچیده‌تر می‌کند. تنها چیزی که ما از شما می‌خواهیم این است که هر چه را دیده‌اید بازگو کنید. بگویید اتومبیلی سیاه رنگ، ساعت نه شب مقابل خانه‌ی ریردون‌ها ایستاد و چند دقیقه‌ی بعد رفت.

دالی مطمئن بود که یکی از شماره‌ها و یکی از حروف اتومبیل را به خاطر

سپرده است: شماره‌ی سه و حرف لام. اما دادستان پلاک اتومبیلی را در انتهای سالن دادگاه در هوا نگه داشته و دالی نتوانسته بود آن را بخواند. دادستان او را وادار ساخته بود اعتراف کند دلیل اینکه اسکپ ریردون از دهد او آدمی مهربان است این است که یک شب اتومبیل او را که در یخ گیر کرده بود، بیرون آورده بود.

به این سبب نبود که ریردون نمی‌توانست دروغگو باشد. دالی این را می‌دانست، اما ته قلبش احساس می‌کرد که او بی‌گناه است و هر شب برایش دعا می‌کرد. هنوز هم وقتی در آن سوی خیابان، مقابل خانه‌ی ریردون‌ها، به پرستاری از بچه‌ها می‌پرداخت، از پنجره به بیرون می‌نگریست و شبی را به خاطر می‌آورد که سوزان به قتل رسیده بود. او به یاد مایکل کوچولو می‌افتاد - خانوادگی او چندین سال قبل از آنجا نقل مکان کرده بودند - که چطور با انگشت، اتومبیل سیاه رنگ را نشان داده و گفته بود: «ماشین بابلزبرگ». او اکنون پانزده سال داشت.

دالی نمی‌توانست تصور کند که در آن یکشنبه شب، در همان ساعتی که او از پنجره مشغول نظاره‌ی خانه‌ی ریردون بود، چهارده کیلومتر دورتر از آنجا، در شهر سزار^۱، در هیلز دیل^۲، جنوف دورسو و کری مک گراث در مورد او صحبت می‌کنند.

1. Cesare

2. Hillsdale

۲۹

طبق توافقی مشترک، کری و جنوف تا هنگام قهوه‌ی پس از شام، از صحبت در مورد قضیه‌ی ریزه‌دون اجتناب ورزیدند. در شروع صرف غذا، جنوف از دوران کودکی خود در نیویورک تعریف کرد. او گفت:

- به نظرم می‌رسید پسرعموهایم در روستا زندگی می‌کنند. سپس، پس از آنکه ما هم به اینجا نقل مکان کردیم و در اینجا بزرگ شدم، تصمیم گرفتم همین جا بمانم.

او به کری گفت که چهار خواهر کوچکتر از خود دارد.
کری گفت:

- خوش به حالتان. من تک فرزند بودم، و دلم می‌خواست به خانه‌ی دوستانی بروم که خانواده‌ی پرجمعیت داشتند. همیشه تأسف می‌خوردم که چرا یک عالم خواهر و برادر ندارم. نوزده ساله بودم که پدرم مرد و بیست و یک سالم بود که مادرم دوباره ازدواج کرد و برای زندگی به کلرادو رفت. سالی دو بار او را می‌بینم.

نگاه جنوف اندوهگین شد.

- شما چندان از حمایت خانوادگی برخوردار نبوده‌اید.

- نه، گمان می‌کنم که نبوده‌ام. اما جانانتان و گریس هورر این جای خالی را پر کرده‌اند. آنان تقریباً برای من پدر و مادر بوده‌اند.

سپس در مورد دانشکده‌ی حقوق صحبت کردند و به این نتیجه رسیدند که سال اول وحشتناک بوده و لز اینکه مجبور به تحمل دوباره‌ی آن شوند بیزارند.
گری پرسید:

- چي باعث شد تصميم بگيريد وکیل شوید؟

- تصور می‌کنم که به دوران کودکم برمی‌گردد. در ساختمان ما زنی به نام آنا اونزا زندگی می‌کرد که یکی از مهربان‌ترین آدم‌هایی بود که تا آن زمان شناخته بودم. پادم می‌آید که یک روز وقتی داشتم در راهرو می‌دویدم تا به آسانسور برسم، او را هل دادم و او افتاد. هر کس دیگری جای او بود فریاد می‌کشید، اما او فقط به این کفایت کرد که در حین بلند شدن بگوید: جنون می‌دانی که آسانسور دوباره پایین می‌آید. سپس خندید. او کاملاً فهمیده بود که من داشتم از خجالت می‌مردم...

گری خندید:

- می‌خواهید بگوئید که این باعث شد وکیل شوید؟

- نه، اما سه ماه بعد. زمانی که شوهر آنا ولش کرد، او شوهرش را تا خانه‌ی دوست دخترش تعقیب کرد و او را کشت. مطمئن هستم که او یک لحظه دچار جنونی آنی شده بود و وکیلش هم کوشید از همین طریق به دفاع از او بپردازد، اما به هر صورت او محکوم به بیست سال زندان شد. جمله‌ی کلیدی من این است: علل مخففه. مواقعی که به نظرم می‌آید این علل وجود دارد یا زمانی که تصور می‌کنم متهمی بی‌گناه است، همانند وضعیت اسکوپ ریرون، می‌پذیرم که دفاع را به عهده بگیرم.

او لحظه‌ای ساکت شد.

- اما چه چیزی باعث شد شما دادستان شوید؟

کری بسادگی جواب داد:

- قربانی و خانوادگی قربانی. اگر فرضیه‌ی شما را بپذیریم، من می‌توانستم باب کاین لین را بکشم و با استفاده از علل مخفیه از خود دفاع کنم. برقی از خشم از چشمان جنوف دورسو گذشت و فوری جای خود را به شوخی داد.

- راستش نمی‌توانم تصور کنم که شما به کسی تیراندازی کنید، کری.

- من هم همین طور. مگر اینکه...

قبل از ادامه‌ی کلامش لحظه‌ای تردید کرد.

- مگر اینکه رایین در خطر باشد. در این صورت برای نجات رایین هر

کاری انجام خواهم داد. از این بهایت مطمئنم.

هنگام شام، کری تقریباً علی‌رغم میل خود مرگ پدرش را به خاطر آورد.

- در بوستون بودم و سال دوم دانشگاه؛ او خلبان پان‌آمریکن بود، سپس

وارد اداره و معاون رئیس شد. من و مادرم را همه جا می‌برد. او برای من

شگفت‌انگیزترین آدم روی زمین بود...

کری آب دهانش را قورت داد.

- یک آخر هفته، بعد از کلاسهایم به خانه برگشتم. او ناخوش بود و ناله

می‌کرد. خیال می‌کرد لازم نیست نزد دکتر برود چون تازه معاینه‌ی پزشکی

سالیانه شده بود. او می‌گفت فردا حالش بهتر خواهد شد. فردای آن روز، او

دیگر بلند نشد.

- و مادرتان دو سال بعد ازدواج کرد؟

- بله، درست قبل از سالی که دانشنامه‌ام را گرفتم. سام یکی از دوستان

پاپا و بیوه بود. او در شرف رفتن به ویل^۱ بود تا در آنجا خلوت گزیند که پاپا

مرد او در آنجا خانه‌ای زیبا دارد. آن دو خیلی با هم خوشبختند.

اگر پدرتان زنده بود، نظرش در مورد باب کاین لین چه بود؟

کری زد زیر خنده.

شما خیلی زیرک هستید، جنوف دورسو. تصور می‌کنم که متأثر نمی‌شد.

در حالی که قهوه می‌نوشیدند، بالاخره رفتند سر قضیه‌ی ریردون. کری

صادقانه گفت:

- ده سال پیش، زمانی که هیأت منصفه رأی را صادر کرد، من آنجا بودم.

لهاله‌ی ریردون و حرفهایش در ذهنم حک شده. بارها و بارها شنیده‌ام که

مجرمان لسم می‌خورند بی‌گناهند - تازه با این کار چه چیزی را از دست

می‌دهند؟ - اما در اظهارات اسکپ چیزی بود که متأثرم کرد.

- برای اینکه او حقیقت را می‌گفت.

کری صادقانه به او نگریست.

- جنوف باید بدانید که من به اختیار خودم قصد دارم این قضیه را دنبال

کنم و اگر خواندن گزارش‌ها برخی سؤالات را در ذهن من ایجاد کرده، مسلماً

متقاعدم نکرده که ریردون بی‌گناه است. ملاقات دپروز هم همین طور، یا او

دروغ می‌گوید یا دکتر اسمیت. اسکپ ریردون دلیل خوبی برای دروغ گفتن

دارد اما چارلز اسمیت نه. شک من هنوز باقی است که چرا همان روزی که

سوزان مرد، اسکپ در مورد طلاق بحث کرد و وقتی فهمید طلاق برایش

خیلی گران تمام می‌شود، عصبانی شد.

- کری، اسکپ ریردون مردی خودساخته است. او به مدد بازوهایش از

بدبختی خلاص شده و کاملاً موفق شده بود. سوزان تا همان موقع هم برایش

کلی گران تمام شده بود. او خودش این موضوع را به شما گفت. سوزان و لخرج

مادرزاد بود، و هر چه از ذهنش می‌گذشت، می‌خرید.

جنوف مکتی کرد.

- نه، عصبانی شدن و آن را بروز دادن یک مسأله است. اما بین عصبانی شدن و کشتن یک دنیا اختلاف هست. به هر حال، حتی اگر هم طلاق برای او گران تمام می‌شد، اسکپ با این اندیشه که به کم‌دی ازدواج خود پایان می‌دهد و بالاخره می‌تواند در آرامش زندگی کند، تسکین پیدا می‌کرد.

آن دو در مورد رزهای سوئیت هارت صحبت کردند. جنوف در حالی که قهوه اسپرسوی خود را می‌نوشید، گفت:

- من کاملاً مطمئن هستم که اسکپ نه خودش آنها را برده و نه به کسی داده که ببرد. اگر این نکته را بپذیریم، معنی‌اش این است که شخص دیگری در این ماجرا دست دارد.

در مدتی که منتظر صورتحساب بودند، هر دو به این نتیجه رسیدند که اظهارات دکتر اسمیت عاملی تعیین‌کننده در محکومیت اسکپ بوده است. جنوف گفت:

- فکرتان را به کار بیندازید. دکتر اسمیت تأکید کرده که سوزان به سبب حملات ناشی از حسادت اسکپ در وحشت به سر می‌برده. اما اگر سوزان این قدر از اسکپ می‌ترسیده، چطور می‌توانسته در حضور او با آرامش و در نهایت وقاحت گل‌هایی را که مرد دیگری برایش فرستاده در گلدان بچیند؟ این معنی ندارد.

- اگر اسکپ حقیقت را هم گفته باشد، ما هیچ مدرکی برای اثبات آن نداریم. درست است؟

جنوف با یقین تأکید کرد:

- به هر حال، من حرف او را باور دارم. وانگهی، هیچ شاهی برای تأیید اظهارات چارلز اسمیت حاضر نشد. رپر دون‌ها زوجی بسیار مرفه بودند. اگر اسکپ با خشونت با همسرش رفتار می‌کرد، قطعاً کسی برای گفتن آن حضور پیدا می‌کرد.

گری گفت:

.. شاید، اما چرا هیچ شاهدهی به نفع اسکیمپ حضور نیافت تا تکذیب کند که او به طرزی بیمارگونه حسود بوده؟ چرا تنها دو شاهد اخلاقی برای رد اظهارات اسمیت حاضر شدند؟ نه جنوف، تصور می‌کنم هیأت منصفه بر پایهی آنچه شنیده، هیچ دلیلی پیدا نکرده تا به گفته‌های دکتر اسمیت شک کند. وانگهی، مگر خود ما همگی به پزشک اعتماد نمی‌کنیم؟
آن دو در راه بازگشت ساکت بودند. جنوف، گری را تا دم در همراهی کرد و کلید را از دست او گرفت.

- مادرم می‌گوید همیشه باید در را برای خانمها باز کرد. امیدوارم این حرکت خیلی مرد سالارانه نباشد.

- نه، به هیچ وجه. حداقل نه برای من. اما شاید من کسی از رسوم دور مانده‌ام.

آسمان بالای سرشان سیاه متمایل به آبی بود و ستاره‌ها در آن می‌درخشید. بادی تند می‌وزید، و گری بر خود لرزید.

جنوف متوجه شد و فوری کلید را چرخاند و در را باز کرد.

- شما به اندازه‌ی کافی لباس گرم برای سرمای شب نپوشیده‌اید. زود بروید داخل.

گری داخل شد و او سر پا بیرون ایستاد، بی‌آنکه حرکتی کند دال بر اینکه بولع دارد به داخل دعوت شود. او بسادگی گفت:

- پیش از رفتن، بگویید از حالا به بعد چه کار باید کرد؟

- قصد دارم بمحض اینکه دکتر اسمیت پذیرفت به من وقت ملاقات بدهد، او را ببینم. اما بهتر است که تنها بروم.

جنوف گفت:

- پس در روزهای آتی یکدیگر را خواهیم دید.

او لبخندی کوتاه زد و به آرامی از پله‌ها پایین رفت. کری در را بست و به سمت اتاق نشیمن رفت. اما فوراً چراغ را روشن نکرد. هنوز لذت لحظه‌ای را که جنوف کلید را از دست او گرفت تا در را باز کند، حس می‌کرد. سپس به سمت پنجره رفت و به اتومبیل او نگریست که در راه ورودی دنده عقب رفت و در خیابان ناپدید شد.



رابین در حالی که آهی از سر رضایت می‌کشید، کنار باب در اتومبیل جگوار او نشست و اندیشید که بودن با پایا چقدر لذت‌بخش است. آن دو خانه‌ی کوهستانی را که باب قصد خرید آن را داشت، دیده بودند به نظر رابین خانه‌ی فوق‌العاده‌ای بود. اما چیزی که باب می‌خواست نبود. باب گفته بود:

- می‌خواهم در خاته به روی یست باز شود.

و خندیده بود.

- باز هم باید گشت.

رابین دوربین عکاسی خود را آورده بود، و پدرش به او فرصت داد تا دو حلقه فیلم بگیرد. برف زیادی روی قله نبود. اما نوری که روی کوه‌ها افتاده بود، فوق‌العاده بود. او عکس آخرین پرتوهای خورشید در حال غروب را گرفت، و سپس حرکت کردند. پدرش جای بی‌نظیری را سراغ داشت که می‌شد در آنجا خوراکی میگوی فوق‌العاده‌ای خورد.

رابین می‌دانست مادرش از دست پدر او عصبانی است که بعد از تصادف، به دخترش تلفن نکرده است، اما پدرش پیغام گذاشته بود. درست است که او پدرش را خیلی نمی‌دید، اما وقتی با هم بودند، پدرش فوق‌العاده

بود...

ساعت شش و نیم، آن دو در رستوران توقف کردند و میگو و صدف سنت - چک^۱ سفارش دادند. باب به او قول داد که امسال فقط خودشان دو تا به اسکی بروند.

یک روز که مامان برای گردش با یک نفر بیرون رفت.

باب به او چشمک زد.

رابین گفت:

- اوه! مامی زیاد بیرون نمی رود. امسال تابستان یک نفر که خیلی ازش خوشم می آمد، دوبار دنبال مامی آمد. اما مامی گفت حوصله‌ی آدم را سر می برد.

- چه کاره بود؟

- گمان می کنم مهندس بود.

- بسیار خوب، وقتی مامی قاضی شد، شاید بالاخره با یک قاضی دیگر آشنا شود. یک عالم قاضی دور و برش خواهند بود.
رابین گفت:

- چند شب پیش یک وکیل آمد خانه‌ی ما. مهربان بود. اما گمان می کنم لفظ برای کار آمده بود.

باب کاین لین در حین صحبت‌هایشان خیلی حواسش جمع نبود. اما ناگهان توجهش جلب شد.

- اسمش چه بود؟

- جنوف دورسو. او پرونده‌ی قطوری برای مامی آورده بود.

وقتی پدرش یکدفعه ساکت شد، این احساس نامطبوع به رابین دست داد که شاید زیادی حرف زده و او را ناراحت کرده است.

در مسیر برگشت، رایین تمام راه را خوابید، و وقتی ساعت نه و نیم پدرش او را به خانه رساند، از اینکه در خانه بود احساس خوشحالی کرد.

۳۰

دوشنبه ۳۰ اکتبر

پاییزی پر بار برای سنا و مجلس ایالتی نیوجرسی بود. بعید نبود که شرکت کنندگان در جلسات دو هفته یک بار به حد نصاب صد درصد برسند و این امر دلیلی مهم داشت: انتخابات فرمانداری. اگرچه هنوز بیش از یک سال به شروع آن باقی مانده بود، باعث ایجاد نوعی تشدد پنهان در جو دو مجلس شده بود. این مسأله که به نظر می‌رسید فرماندار مارشال می‌خواهد از نامزدی دادستان فرانک گرین به عنوان جانشین خود حمایت کند، تعداد زیادی از نامزدهای حزبی را که بی‌سبرانه خواهان اشغال منصب او بودند ناخشنود ساخته بود. جانانان هورر می‌دانست که کوچکترین انصراف از مسیری که باعث تضعیف گرین شود، به نفع داوطلبان دیگر خواهد بود. آنان از موقعیت استفاده می‌کردند و تا آنجا که امکان داشت ایجاد شک و شبهه می‌کردند. اگر موضوع رو می‌شد، شانس گرین برای پیروزی به مخاطره می‌افتاد. نا همان لحظه هم بعید بود که صد درصد پیروز شود.

هورر رئیس سنا بود و قدرت سیاسی فرلوانی داشت. این قهلبت که در آرا یا تصمیم‌های خود آینده را در نظر می‌گرفت، دلیل عمده‌ی پنج بار انتخاب او برای دوره‌های چهار ساله‌ی سنا بود. خصوصیتی که رأی دهندگان آن را می‌ستودند.

روزهایی که سنا جلسه داشت. گاهی پیش می‌آمد که او در تریتون بماند و با دوستانش شام بخورد. امشب، او بایست با فرماندار شام می‌خورد.

جاناتان پس از جلسه‌ی بعدازظهر به دفتر شخصی خود بازگشت، از منشی خواست پیغام‌ها را بگیرد و در اتاق را بست. دقایق سپری می‌شد، او پشت میز کارش نشسته و دستهای به هم قلاب شده‌ی خود را زیر چانه گذاشته بود. حالتی که گریس آن را "جاناتان در حال دعا" می‌نامید.

عاقبت برخاست، کنار پنجره رفت و به آسمانی که تیره می‌شد نگرست. او تصمیمی مهم گرفته بود. تحقیقی که کری مک گراث در مورد قضیه‌ی ریردون آغاز کرده بود، مشکلاتی عمده به وجود می‌آورد. دقیقاً از آن متوله چیزهایی که به رسانه‌ها امکان بهره‌جستن از آن را می‌داد تا با آن مردم را تحت‌تأثیر قرار دهند. حتی اگر عاقبت هم نتیجه‌ای از آن حاصل نمی‌شد، جاناتان مطمئن بود که وجهه‌ای منفی به گرین می‌داد و نامزدی او را به مخاطره می‌انداخت.

قطعاً امکان داشت که کری پیش از آنکه زیادی پیش برود دست از تحقیقاتش بردارد - جاناتان امیدوار بود که کری این کار را به خاطر همه‌انجام دهد. اما جاناتان وظیفه داشت که فرماندار را مطلع سازد و برای او القا کند که فعلاً درخواست انتصاب کری را به منصب قضاوت معوق بگذارد. برای فرماندار دشوار بود که ببیند کسی که خود او را کاندیدا کرده است، علیه وی کار می‌کند.

۳۱

دوشنبه صبح، کری بسته‌ای روی میز خود دید که حاوی یکی از چینی‌آلات «روپال دالتون» به نام پلا پاییزی بود. نامهای همراه بسته بود:

خانم مک گراث عزیز،

منزل مادر را فروختیم و همه‌ی وسایلمان را بردیم. ما برای زندگی نزد خاله و دایی خود به پنسیلوانیا می‌رویم. مادر این مجسمه‌ی کوچک را روی کمد می‌گذاشت. آن را از مادرش گرفته بود. می‌گفت دیدن آن او را شادمان می‌سازد. ما می‌خواهیم آن را به شما تقدیم کنیم، زیرا به لطف شما مطمئن هستیم که قاتل مادرمان تقاضش را پس خواهد داد. از این طریق از شما تشکر می‌کنیم.

نامه به امضای کریس^۱ و کن^۲، پسران رئیس اداره بود که به دست کارمند خود به قتل رسیده بود.

کری جلوی اشک‌هایش را گرفت و مجسمه‌ی کوچک را بلند کرد. منشی خود را احضار کرد و پاسخی کوتاه را به او دیکته نمود:

1- Chris

2- Ken

طبق قانون حق ندارم هدیه قبول کنم، اما کریس و کن، به شما قول می‌دهم اگر قانون طوری دیگر بود، این هدیه را گرامی می‌داشتیم. خواهش می‌کنم این مجسمه را به یاد من و مادرتان نگه دارید.

وقتی کری نامه را امضا می‌کرد، درباره‌ی محبتی که این دو برادر را به یکدیگر و به مادرشان پیوند می‌داد، اندیشید. یک بار دیگر از خود پرسید: اگر اتفاقی برای من بیفتد، چه بر سر رابین خواهد آمد؟

سرش را تکان داد. بیمار شدن چه فایده‌ای دارد! وانگهی، رابطه‌ی والد و فرزند ضروری‌تری هم هست که رابین باید آن را کشف کند.

وقت ملاقات با دکتر چارلز اسمیت بود. کری به مطب او زنگ زد. امروز، تا قبل از ساعت یازده کسی در مطب نیست. می‌توانید پیغام بگذارید.^۲ کسی پیش از ظهر، خاتم کلرپتر، پرستار مطب در جواب تلفن کری به او زنگ زد. کری گفت:

- می‌خواهم هر چه زودتر با دکتر اسمیت صحبت کنم. مهم است.

- در چه موردی، خاتم مک گراث؟

کری تصمیم گرفت رو راست باشد.

- به دکتر بگویید در مورد سوزان است.

تقریباً پنج دقیقه پای تلفن منتظر شد، سپس صدای قاطع و بی‌روح دکتر

اسمیت را شنید:

- چه می‌خواهید، خاتم مک گراث؟

- می‌خواهم در مورد اظهاراتتان در محاکمه‌ی اسکپ ریاردون با شما

صحبت کنم، و از شما ممنون خواهم شد که هر چه زودتر مرا بپذیرید.

وقتی اسمیت پذیرفت فردا صبح ساعت هفت و نیم او را در مطب ببیند،

کری گوشی را گذاشت. او اندیشید که مجبور است ساعت شش و نیم از خانه

بیرون برود. می‌بایست از یکی از همسایه‌ها خواهش می‌کرد به رابین تلفن بزند تا مطمئن شود که پس از رفتن او رابین خواب نمانده است.

بجز این، رابین می‌توانست باقی کارهای خود را انجام دهد. او هر روز با دو تن از دوستانش پیاده به مدرسه می‌رفت، و کری مطمئن بود که او به اندازه‌ی کافی بزرگ شده که بتنهایی صبحانه‌ی خود را آماده کند.

سپس به دفتر دوستش مارگارت تلفن زد و شماره تلفن منزل استوارت گرانٹ را گرفت. مارگارت به او گفت:

- من در مورد تو و کنجکاری‌ات نسبت به این جراح با استوارت صحبت کردم و او گفت که همسرش تمام روز را در خانه خواهد بود. سوزانا گرانٹ با اولین زنگ گوشی را برداشت. او دقیقاً همان چیزهایی را تکرار می‌کرد که مارگارت گفته بود.

- کری، قسم می‌خورم که وحشتناک بود. من فقط می‌خواستم چروک‌های زیر چشمم از بین برود، اما دکتر اسمیت خیلی پافشاری می‌کرد. او یکسره مرا سوزان صدا می‌زد و اگر ولش می‌کردم، مطمئنم که الان دیگر خودم نبودم. درست پیش از ناهار، کری از جو پالومبو خواست که به دفتر او برود. وقتی جو خود را روی صندلی مقابل میز او انداخت، کری گفت:

- یک کار کوچک خارج از برنامه دارم که کمک تو را می‌طلبد. معاکمه‌ی ریردون-

نگاه پرسنگر جو اقتضا می‌کرد که کری جواب او را بدهد. کری در مورد دکتر چارلز اسمیت و فریته‌های سوزان ریردون صحبت کرد. با تردید به او گفت که با اسکپ ریردون هم در زندان ملاقات کرده است، و هر چند به دلایل کاملاً شخصی عمل کرده، کم‌کم دارد در مورد نحوه‌ی اجرای معاکمه مشکوک می‌شود.

پالومبو آهی کشید.

- چو، دلم می‌خواهد این مسأله بین ما دو نفر باقی بماند. فرانک گرین از اینک من به این موضوع علاقه‌مند هستم خیلی خوشحال نیست.

پالومبو غرولندی کرد:

- تعجب می‌کنم چرا.

- انگار یک روز خود گرین گفت که دکتر اسمیت شاهی کاملاً عاری از احساس بوده. به عنوان پدر زن جوانی که به قتل رسیده این عجیب است، مگر نه؟ در جایگاه شهود اسمیت عنوان کرده که او و هسرش زمانی که سوزان هنوز نوزاد بوده از هم جدا شده‌اند. چند سال بعد او به ناپدری سوزان، فردی به نام رین استیونس^۱ اجازه می‌دهد او را به فرزندگی قبول کند و او در لوکلند^۲ کالیفرنیا بزرگ می‌شود. دلم می‌خواهد این پلر استیونس را پیدا کنی. دلم می‌خواهد از دهان خودش بشنوی که سوزان چه جور دختر بچه‌ای بوده، و مخصوصاً می‌خواهم عکسی از او در دوران جوانی داشته باشم. او چند صفحه از گزارش محاکمه‌ی ریردون را که روی میز کنار گذاشته بود، به سمت پالومبو هل داد.

- این اظهارات پرستار کودکی است که شب جنایت در خانه‌ی ریردون خانگی ریردون‌ها بوده، و تأکید کرده که اتومبیل ناشناسی را دیده که حدود ساعت نه شب، مقابل در خانه‌ی آنها پارک می‌کند. او با دختر و دامادش در آلبین زندگی می‌کند یا می‌کرده. سعی کن او را پیدا کنی، ممکن است؟ چشمان پالومبو علاقه‌ی آشکار وی را منعکس می‌ساخت.

- با کمال میل، کری. تو به من لطف می‌کنی. دوست دارم برای یک بار هم که شده رهبر عزیزمان را روی صندلی پرتاب شونده‌ی هواپیما ببینم. کری به او اعتراض کرد:

- گوش کن جو، فرانک گرین آدم مهربانی است و دلم نمی‌خواهد مشکلی برای او ایجاد شود. فقط احساس می‌کنم هنگام محاکمه برخی از پرسش‌ها بی‌جواب مانده و راستش را یگویم، ملاقات با دکتر اسمیت و دیدن آن دو زن قرینه‌ی هم، پشتم را از نرمی لرزاند. اگر کوچکترین احتمالی وجود داشته باشد که بی‌گناهی را به زندان انداخته باشند، وظیفه‌ی من است که سعی کنم بیشتر در موردش بدانم. اما فقط برای اینکه مطمئن شوم، این کار را می‌کنم.
پالومبو گفت:

- کاملاً می‌فهمم. هیچ سوء تفاهمی بین ما نیست. من با تو موافقم که گرین رئیس صالحی است. اما من رئیسی را ترجیح می‌دهم که هر بار یکی از معاونانش نگران و بی‌صبر است، سعی نکند خود را پنهان کند.

۳۲

چارلز اسمیت پس از صحبت با کری مک گراث، بمحض آنکه گوشی را گذاشت، دوباره لرزش خفیفی را که گاهی دست راستش دچار آن می‌شد، حس کرد. کوشید با دست چپ آن را نگه دارد، اما بی‌فایده بود. او در انتهای انگشتانش احساس لرزش می‌کرد. وقتی خانم کارپنتر به او گفت کری مک گراث تماس گرفته است، قیافه‌ی عجیبی داشت.

نام سوزان چیزی را در ذهن کیت کارپنتر تداعی نمی‌کند و حتماً از خودش می‌پرسد دلیل این تماس مرموز چیست.

او پرونده‌ی رایین کاین لین را گشود و آن را مطالعه کرد. اسمیت به خاطر می‌آورد که پدر و مادر او از هم جدا شده‌اند، اما او اطلاعات شخصی را که کری در سوابق پزشکی رایین اضافه کرده بود، نخوانده بود. طبق این اطلاعات کری نماینده‌ی دادستان حوزه‌ی برگن بود. اسمیت لعظمای تأمل کرد. او به خاطر نداشتن کری را در جلسات محاکمه دیده باشد.

در زدند. خانم کارپنتر آمده بود تا به او یادآوری کند بیماری در سالن انتظار منتظر است.

او با لحنی خشن گفت:

- می‌دانم.

و با حرکت دست او را بیرون راند. توجهش را بر پرونده‌ی رایین متمرکز

ساخت. بعد از جراحی، دو بار در تاریخ‌های یازدهم و بیست و سوم او را دیده بود. بارها را تامپکینز یازدهم و پاملا ورت بیست و سوم برای معاینه آمده بودند. چه تصادف اسفباری!

احتمالاً کری مک گراث هر دوی آنان را دیده. و شاید این دیدار خاطرهای گنگ از سوزان را در او بیدار کرده.

مدتی طولانی پشت میز نشست. برآستی معنی تلفن کری مک گراث چه بود؟ چرا به محاکمه علاقه‌مند شده بود؟ ممکن نبود اوضاع تغییری کرده باشد. واقعیت‌ها هنوز همان‌ها بود. اسکیمپ ریردون هنوز در زندان بود و در آنجا می‌ماند. اسمیت می‌دانست که اظهاراتش نقشی اساسی در محکومیت ریردون داشته است. او سردی اندیشید: یک کلمه از حرف‌هایم را عوض نخواهم کرد. حتی یک کلمه.

۳۳

جیمی ویکز به همراه دو وکیل خود، رابرت کابن لین و آنتونی بارتلت در سالن دادگاه مقدماتی حضور داشت و از اینکه انتخاب هیأت منصفه برای قضیه‌ی فرار مالیاتی او به طول می‌انجامید، طاقتش را از دست داده بود.

پس از سه هفته، تنها شش نفر از اعضای هیأت منصفه مورد قبول وکیل مدافع و دادستان فرار گرفته بودند. زنی که در آن لحظه از او سؤال می‌کردند از آن دسته آدم‌هایی بود که جیمی بیشتر از همه از آنان واهمه داشت. زن با یقه‌ی ایستاده و با این تصور که از همه برتر است، در تمام جلسات شرکت می‌کرد. او گفته بود که رئیس باشگاه وست لید ویمنز^۱ است، شوهرش مدیرکل یک شرکت ساختمانی است و دو پسر در ییل^۲ دارد. مادام که بازجویی صورت می‌گرفت، جیمی به او می‌نگریست که انگار هر لحظه مفرورتر می‌شد. جیمی مطمئن بود که او از اتهام لذت می‌برد. شکی نداشت. با نگاه تحقیرآمیزی که به او می‌انداخت، واضح بود که از نظر او، جیمی آدمی به درد نخور است.

هنگامی که پرسش‌های قاضی به پایان رسید، جیمی ویکز به سمت کابن لین خم شد و گفت:

1- Wealthy Womens

2- Yale

- او را قبول کن.

باب با حالتی متعجب گلت:

- دیوانه شده‌ای؟

- به من اعتماد کن، بابی.

جیمی صدایش را پایین آورد.

- این براستی یک هدیه برای ما خواهد بود.

سپس نگاهی شوم به جایگه شهود انداخت. بارنی هاسکل خونسرد در کنار وکیل خود صحنه را تماشا می‌کرد. کابین لین تأکید کرده بود که اگر هاسکل با طرف مقابل مذاکره کند و علیه او شهادت بدهد، می‌تواند در جریان دادگاه او را خراب کند.

- باید دهد.

جیمی ویکز خیلی مطمئن نبود و دلش می‌خواست مطمئن شود. او یکی از اعضای هیأت منصفه را خریده بود. شاید تا الان دومین نفر را هم به چنگ آورده بود.

ویکز اندیشمید: باب فقط اشاره کرد که همسر سابقش به محاکمه‌ی ریردون علاقه‌مند است، اما اگر زمانی فراتر از اینها برود، احتمالاً برای او غیرقابل تحمل خواهد شد. بخصوص اگر به گوش هاسکل برسد که در مورد این موضوع حرف می‌زنند. لابد هاسکل این طور تصور خواهد کرد که در مذاکراتش با طرف مقابل آن را به عنوان برگ برنده‌ای در اختیار خواهد داشت.

۳۴

اواخر بعدازظهر، منشی جنوف تلفن داخلی او را به صدا در آورد.
- دوشیزه تیلور اینجاست، به او گفتم که قطعاً نمی‌توانید بدون وقت قبلی
او را بپذیرید، اما او می‌گوید که فقط چند لحظه وقتتان را خواهد گرفت و
موضوع مهمی است.

حالا بت تیلور^۱ بدون وقت قبلی به دیدن او آمده بود، قطعاً کار مهمی
داشت. جنوف گفت:

- بسیار خوب، بگویید بیاید داخل.

در طول انتظار، ضربان قلبش افزایش یافت. ای‌کاش او نیامده باشد تا خیر
بدهد اتفاق بدی برای مادر اسکیب برودن افتاده.

خانم برودن یک بار، اندکی پس از محکومیت پسرش، و بار دیگر پنج
سال پیش دچار حمله‌ی قلبی شده بود. او از این حملات جان سالم به در برده
بود و می‌گفت که تصمیم ندلرد با زندگی وداع کند در حالی که پسرش به دلیل
جنایتی که مرتکب آن نشده در زندان پسر می‌برد. او هر روز به اسکیب نامه
می‌نوشت - نامه‌هایی مسرت‌بخش، سرشار از شور و برنامه‌هایی برای آینده.
هنگام یکی از ملاقات‌های اخیر جنوف در زندان، اسکیب خلاصه‌ای از نامه‌ای

1- Beth Taylor

را که صبح همان روز در بابت کرده بود، برای او خوانده بود.

امروز صبح، در مراسم عشاء ربانی، به خداوند یادآوری کردم که چنانچه صابران حاقبت توفیق می یابند، ما مدت مدیدی است صبر کرده ایم. می دانی اسکیب، احساسی شگفت به من دست داد. انگار صدایی را می شنیدم که می گفت: "انتظار خیلی به طول نخواهد انجامید."

اسکیب بتلخی خندیده و گفته بود:

- می دانید جنوف، با خواندن این کلمات، چیزی نمانده بود آنها را باور کنم. هنگامی که منشی بت را به داخل دفتر راهنمایی کرد، جنوف به استقبال زن جوان رفت و بگرمی از او استقبال کرد. جنوف هر بار که او را می دید، همان اندیشه به ذهنش می آمد: چه قدر زندگی اسکیب فرق می کرد اگر با بت نیلور ازدواج کرده و هرگز سوزان را ندیده بود!

بت همسن اسکیب بود و حدود چهل سال داشت. میان قامت و مستاسب بود. موهای قهوه ای کوتاه و حلقه حلقه و چشمانی بلوطی با نگاهی سرزنده داشت و چهره اش مهربانی و ذکاوتش را آشکار می ساخت. پانزده سال پیش، در دوران نامزدیش با اسکیب معلم بود. بعدها فوق لیسانس گرفت و حالا مشاور پرورشی در یکی از مدرسه اطراف بود.

مشاهده ی چهره ی او نشان می داد که عمیقاً نگران است. جنوف کاناپهای راحت را در گوشه ای از اتاق نشانش داد و گفت:

- می دانم یک ساعت پیش لِهوه درست کرده اند. یک فنجان میل دارید؟

لبخندی بر چهره ی بت نشست.

- البته.

جنوف در حالی که قهوه ی خود را می نوشید و با او از این در و آن در صحبت می کرد، بدقت به او می نگریست. بت بیشتر نگران به نظر می رسید تا خصمدار. جنوف نتیجه گرفت که برای خانم ریودون اتفاقی نیفتاده است. سپس

احتمال دیگری به ذهنش رسید. خدای بزرگ! شاید بت با مرد دیگری آشنا شده و نمی‌داند چطور این مطلب را به اسکپ بگوید. این چیزی بود که امکان داشت اتفاق بیفتد - حتی شاید اتفاق افتاده بود - اما او می‌دانست که برای اسکپ بسیار دردآور خواهد بود.

عاقبت بت سر اصل مطلب رفت.

- جنوف، من دیشب تلفنی با اسکپ صحبت کردم. او به شدت افسرده بود. واقعاً نگرانش هستم. می‌دانید که کم و بیش صحبت از محدود کردن استیفاف‌های مکرری است که محکومان در مقابل احکام دادگاهها می‌دهند. اسکپ عملاً به این امید زنده مانده که شاید روزی یکی از این استیفاف‌ها پذیرفته شود. اگر او این امید را از دست بدهد، مردن تنها راهی است که برایش باقی می‌ماند. اسکپ در مورد نمایندگی دادستانی که دیروز به ملاقات او رفته بود با من صحبت کرد. او مطمئن است که این نماینده حرفهایش را باور نکرده.

جنوف بتندی پرسید:

- تصور می‌کنید او خودکشی کند؟ در این صورت، باید کاری کرد. او به عنوان زندانی نمونه از برخی مزایا برخوردار است. نگهبان را مطلع خواهم کرد.

بت فریاد زد:

- نه، نه! اصلاً اشاره‌ای به این موضوع نکنید! منظورم این نیست که اسکپ حالا قصد دارد به زندگیش پایان بدهد. او می‌داند که با این کار مادرش را خواهد کشت. من فقط می‌خواهم...

او عاجزانه دست‌هایش را بالا برد.

- جنوف، می‌توانم هنوز به او امیدواری بدهم؟ واقعاً تصور می‌کنید که راه دیگری برای استیفاف وجود دارد؟

جنوف اندیشید: اگر یک هفته‌ی پیش بود، به او می‌گفتم که تمام محاکمه را بدقت بررسی کرده و کوچکترین راهی برای استیفاف نیافته‌ام. اما تماس تلفنی کری مک گراث شرایطی تازه را فراهم می‌کند.

جنوف مراقب بود که به او امید واهی ندهد. او درباره‌ی دو زنی که کری در مطب دکتر اسمیت دیده بود و علاقه‌ی روزافزون کری نسبت به این محاکمه صحبت کرد. جنوف متوجه شد که چهره‌ی زن از هم باز شد و عمیقاً آرزو کرد که آن دو را - او و اسکپ - به بن‌بست نکشاند. چشمان بت پر از اشک شد.

- پس کری مک گراث هنوز به این قضیه علاقه‌مند است؟

- قطعاً. او فوق‌العاده است، بت.

جنوف هنگام ادای این کلمات کری را مجسم نموده؛ حالت او را که وقتی حواسش متوجه چیزی بود دستهای از گیسوان بلوند خود را پشت گوش می‌برد. نگاه خیال‌آلودش هنگامی که پدرش را به یاد می‌آورد، اندام موزونش، خنده‌ی تلخ و فریب‌خورده‌اش هر بار که در صحبت‌ها نامی از کاین‌لین می‌آمد و غرور شادمانانه‌اش وقتی در مورد دخترش حرف می‌زد.

انگار هنوز صدای اندک دو رگه‌ی او را می‌شنید و لبخند کمابیش خجالت‌زده‌ی وی را شبی که کلید را از دستش گرفته بود تا در را باز کند به خاطر می‌آورد. واضح بود که پس از مرگ پدرش، هیچ کس از کری مراقبت نکرده بود.

- جنوف، اگر راهی برای استیفاف وجود دارد، گمان نمی‌کنید آخرین بار

اشتباه کردیم که اشاره‌ای به وجود من نکردیم؟

پرسش بت او را از خیال بیرون آورد. بت به جنبه‌های از این قضیه اشاره می‌کرد که هرگز در دادگاه عنوان نشده بود. اندکی قبل از مرگ سوزان ریرون، اسکپ و بت دوباره ملاقاتهای خود را شروع کرده بودند. آن دو اتفافی

یکدیگر را دیده بودند و اسکپ او را به ناهار دعوت کرده بود. ساعت‌ها سر میز نشسته و اسکپ نزد او اعتراف کرده بود که پدبخت است و از اینکه او را ول کرده پشیمان است. اسکپ به او گفته بود: "آشته‌ها احمقانه‌ای کردم، اما تاوان آن را هر چه باشد می‌پردازم و زیاد طول نخواهد کشید. چهار سال است که با سوزان ازدواج کرده‌ام، و در این سه سال اخیر همیشه از خودم پرسیده‌ام که چه طور توانستم تو را ترک کنم؟"

شب مرگ سوزان، قرار بود بت و اسکپ با هم شام بخورند اما بت در آخرین لحظات مجبور شده بود قرارشان را به هم بزند، و همان موقع بود که اسکپ به خانه برگشته و سوزان را در حال چین رُزها در گلخانه دیده بود. هنگام محاکمه جنوف با تام فارل، وکیل اسکپ هم‌مقیده بود که بردن نام بت در جایگاه شهود مغایره‌آمیز خواهد بود. اتهام قطعاً خاطر نشان می‌کرد که نه تنها اسکپ قصد داشته از زیر بار هزینه‌های طلاق شانه خالی کند بلکه دلیل موجهی برای کشتن همسر خود داشته است.

برعکس، شهادت بت می‌توانست به نحو مؤثری اظهارات دکتر اسمیت را در خصوص حملات جنون‌آمیز اسکپ نسبت به سوزان باطل سازد. تا پیش از آنکه کری در مورد دکتر اسمیت و قرینه‌های سوزان صحبت کند، جنوف اطمینان داشت که تصمیم درستی گرفته بود از آن پس اطمینانش تحلیل یافت. او صادقانه به بت نگریست.

- من هنوز در مورد شما با کری صحبت نکرده‌ام. اما دلم می‌خواهد او را ببینید و او موضوع را از دهان خود شما را بشنود. اگر تنها یک شانس برای استیفاء موفقیت‌آمیز وجود داشته باشد، باید تمام برگ‌های برنده را رو کنیم.

۳۵

سه شنبه ۳۱ اکتبر

بمحض اینکه کری آماده‌ی ترک خانه شد تا برای قرار صبحگاهی خود با دکتر اسمیت نزد او برود، رابین را بیدار کرد. وقتی اعتراض او را شنید، گفت:

- یاالله، راب. تو همیشه گله می‌کردی که مثل بچه‌ها با تو رفتار می‌کنم.

رابین زمزمه کرد:

- خوب این کار را می‌کنی.

- بسیار خوب. من فرصتی به تو می‌دهم تا ثابت کنی که می‌توانی بتنهایی

کارهای خودت را انجام بدهی. دلم می‌خواهد همین الان بلند شوی و لباس

پوشی. وگرنه دوباره خوابت می‌برد. خانم ویزر^۱ ساعت هفت به تو تلفن

می‌زند تا مطمئن شود که بیداری. غلات و آب میوه را بیرون گذاشته‌ام. یادت

نرود وقتی می‌روی مدرسه، در را قفل کنی.

رابین خمیازه‌های کشید و دوباره چشمانش را بست.

- راب، خواهش می‌کنم.

- باشد.

رابین آهی بلند کشید و پاهایش را از لبه‌ی تخت آویزان کرد. موهایش

توی صورتش ریخته بود و چشمانش را می‌مالید.

گری موهای او را عقب زد.

- می‌توانم به تو اعتماد کنم؟

رابین با لبخندی خواب‌آلود سرش را بلند کرد.

- آره.

- عالی ست.

گری بوسه‌ای بر پیشانی او زد.

- قوانین همیشگی یادت نرود. در را به روی هیچ‌کس باز نکن. زنگ خطر

را به کار انداختمام. لحظه‌ای که می‌خواهی از در بروی بیرون قطعش کن و بعد

دوباره آن را روشن کن. سوار اتومبیل هیچ‌کس نشو، مگر اینکه همراه کلاری و

کورتنی^۱ باشی و اتومبیل پدر و مادر آنان باشد.

- می‌دانم. می‌دانم.

رابین آهی بلند کشید.

گری خندید.

- می‌دانم هزار دفعه این سفارش‌ها را تکرار کرده‌ام. آلیسون^۲ ساعت سه

اینجا خواهد بود. خدا حافظ تا شب.

آلیسون دختر دانشجویی بود که پس از بازگشت رابین از مدرسه، پیش او

می‌ماند تا کوری به خانه بازگردد. گری دو دل بود که آیا به آلیسون بگوید صبح

بباید و مراقب باشد تا رابین به مدرسه برود یا نه، اما تسلیم اعتراض رابین

شده بود که می‌گفت کودک چهار ساله نیست و می‌تواند پتھایی به مدرسه

برود.

- تا شب، مامی.

رایین صدای قدم‌های کبری را که از پله‌ها پایین می‌رفت، شنید. سپس به کنار پنجره رفت تا دور شدن اتومبیل او را ببیند.

اتاق سرد بود. هفت صبح، ساعتی که او همیشه بیدار می‌شد، خانه گرم‌تر بود. رایین در حالی که درون تخت‌خوابش می‌خزید، با خود گفت: فقط یک دقیقه، فقط یک دقیقه دیگر می‌خوابم.

ساعت هفت، با ششمین زنگ تلفن. سرعت منلاقه را کنار زد، صاف نشست و تلفن را جواب داد.

- اوه، متشکرم خانم ویزر. بله، البته که بیدار شدم.

در حالی که شتابان از تخت پایین می‌آمد، اندیشید: به هر حال، الان دیگر بیدارم.

۳۶

علی‌رغم اینکه صبح زود بود، رفت و آمد در خیابان مانهاتان بشدت جریان داشت. اما دست کم خودروها با سرعت معقول می‌رانند. یک ساعت طول کشید تا کری از نیوجرسی به نیویورک برسد، بزرگراه وست ساید^۱ را در پیش بگیرد و از شهر عبور کند تا به مطب دکتر اسمیت در خیابان پنجم برسد. او سه دقیقه تأخیر داشت.

چارلز اسمیت خودش شخصاً در را به روی او گشود. هیچ نشانی از تراکت اسمیت به هنگام دو ملاقاتش با رابین به چشم نمی‌خورد. اسمیت به او سلام نکرد و تنها به این اکتفا کرد که بگوید:

- فقط می‌توانم بیست دقیقه به شما وقت بدهم، خانم مک‌گراث، نه یک ثانیه بیشتر.

او کری را به اتاق خود هدایت کرد.

کری با خود گفت: اگر او این طور می‌خواهد، باشد. بسم‌الله.

همین که اسمیت پشت میزش نشست، کری حمله را آغاز کرد.

- دکتر اسمیت، پس از آنکه دیدم دو زن با شباهتی عجیب به دخترتان سوزان از این اتاق بیرون آمدند، در مورد وضعیت مرگ سوزان کنجکاوی شدم

و این امر موجب شد هفتی گذشته گزارش‌های محاکمه‌ی اسکپ ویردون را بخوانم.

کری متوجه شد که با شنیدن نام ویردون چهره‌ی اسمیت حالتی کینه‌توزانه به خود گرفت. چشمهایش تنگ شد، لبانش را به هم فشرد، چین‌های عمیقی پیشانی‌اش را خط انداخت و دو گونه‌اش چال افتاد.

کری خیره در چشمان او نگرست.

- دکتر اسمیت، مايلم بدانيد من واقعاً متأسفم که دخترتان را از دست داده‌اید شما پدری طلاق گرفته هستید من هم مادری طلاق گرفته‌ام. من هم مثل شما فقط یک دختر دارم. بادم است وقتی از تصادف رابین با خبر شدم، چه دله‌های داشتم و می‌توانم تصور کنم که وقتی از مرگ سوزان با خبر شدید، چه حالی شدید.

اسمیت با انگشتان به هم فشرد، به آرامی او را می‌نگرست. کری حس می‌کرد سدی نفوذناپذیر میان آن دو کشیده شده است. اگر این‌طور پیش می‌رفت، ادامه‌ی گفتگویشان قابل پیش‌بینی بود. اسمیت اجازه می‌داد او صحبت کند در مورد عشق و ماتم سخنرانی می‌کرد و سپس او را تا دم در همراهی می‌نمود. چگونه می‌بایست این سد را می‌شکست؟

کری به جلو خم شد.

- دکتر اسمیت، اسکپ ویردون به دلیل شهادت شما در زندان است. شما گفته بودید که او دیوانه‌وار حسود بوده و دخترتان از او می‌ترسیده. او قسم می‌خورد که هرگز سوزان را تهدید نکرده.

- دروغ می‌گوید.

صدایش سرد و بی‌روح بود.

- او حسادتی جنون‌آمیز داشت. همان‌طور که خودتان اشاره کردید، سوزان تنها فرزند من بود. او را دوست داشتم. آن قدر پولدار شده بودم که بتوانم

هدیایی به او بدهم که در دوران کودکیش نمی‌توانستم برایش بخرم. از اینکه گهگاه جواهراتی برایش بخرم لذت می‌بردم. با این حال اطمینان دادن به ویردون در این مورد پیچیده بود و او هرگز باور نکرد که این هدایا از طرف من بوده. او مدام سوزان را متهم به داشتن رابطه با مردان دیگر می‌کرد.

گری اندیشید آیا امکان داشته؟

- اما اگر جان سوزان در خطر بود، چرا با اسکیپ زندگی می‌کرد؟

نخستین پرتوهای خورشید درون اتاق نفوذ می‌کرد و روی شیشه‌های عینک اسمیت می‌تابید، به گونه‌ای که گری نمی‌توانست چشمهای او را ببیند. کسری از خود پرسید: آیا چشمهایش نیز به همان اندازه‌ی صدایش نوصیف‌ناپذیرند؟

اسمیت پس از لحظهای سکوت پاسخ داد:

- برای اینکه سوزان برخلاف همسر اول من یعنی مادرش، پایبند تعهد بود. اشتباه بزرگ زندگی‌اش این بود که عاشق ویردون شد. اشتباه بزرگ‌ترش این بود که این تهدیدها را جدی نگرفت.

گری متوجه شد که هیچ نتیجه‌ای نخواهد گرفت. الان وقتش بود تا پرسشی را که تلذگی‌ها در ذهنش ایجاد شده بود، مطرح کند، اما آیا از تمام پیامدهای آن آگاهی داشت؟

- دکتر اسمیت، آیا هرگز دخترتان را جراحی کرده بودید؟

گری احساس کرد نفس اسمیت از شدت عصبانیت بند آمد.

- خانم مک‌گراث، اتفاقاً من عضو مکتب پزشکی هستم که هرگز، بجز در شرایط فوق‌العاده اضطراری، عضوی از خانواده‌ی خود را مداوا نمی‌کنند. در ضمن، پرسش شما توهین‌آمیز است. سوزان طبیعتاً زیبا بود.

- شما دست کم دو زن را به شکل دخترتان در آورده‌اید، چرا؟

دکتر به ساعتش نگریست.

- من به آخرین پرسش شما پاسخ می‌دهم و سپس از شما می‌خواهم مرا معذور بدارید و تنهایم بگذارید. خانم مک گراث. نمی‌دانم شما تا چه حد در مورد جراحی زیبایی اطلاعات دارید. پنجاه سال پیش، در مقایسه با شیوه‌های کنونی، ما هنوز در مرحله‌ای بسیار ابتدایی بودیم. وقتی دماغتان را عمل می‌کردید، باقی عمر سوراخ‌های بینی‌تان گشاد می‌ماند. جراحی‌های ترمیمی که در مورد نقص‌های مادرزادی همچون لب شکری انجام می‌شد، اغلب جراحی سختی بود. اما اکنون این جراحی بسیار پیچیده و نتایجش بسیار رضایت‌بخش است. خیلی پیشرفت کرده‌ایم. جراحی پلاستیک تنها مختص افراد معروف و پولدار نیست. هر زن یا مردی که به آن احتیاج داشته باشد، یا صرفاً دلش بخواهد، می‌تواند جراحی کند.

اسمیت عینکش را از چشم برداشت و پیشانی خود را مالید، انگار شقیقه‌هایش درد می‌کرد.

- ما شاهد پدران و مادرانی هستیم که فرزندان خود را اعم از پسر یا دختر به اینجا می‌آورند، و آنان دارای چنان نقص‌های ظاهری هستند که به سبب آن قادر به انجام امور عادی خود نیستند. دیروز پسرى حدوداً پانزده ساله را عمل کردم که گوش‌هایش آن قدر بزرگ بود که چیزی بجز آنها در صورتش دیده نمی‌شد. روزی که پانسمان برداشته شود، مردم اجزای دیگر صورتش را خواهند دید، و بعلاوه، بسیار تعجب خواهند کرد که این ناهنجاری همیشه پنهان بوده. من زنانی را جراحی می‌کنم که در آینه به خودشان نگاه می‌کنند و پوستی شل و افتاده یا چروک‌های زیر چشم می‌بینند. زنانی که در دوران جوانی خود زیبا بوده‌اند. من پیشانی آنان را بالا می‌کنم، پوستشان را می‌کنم و آن را پشت گوش‌ها می‌برم. بیست سال از سنشان می‌کاهم، اما مهمتر از آن این است که عقده‌ی حقارتشان را تبدیل به اعتماد به نفس می‌کنم.

لعن صدایش بالا رفت

- می‌ترانم تصاویر قبل و بعد قربانیان تصادفاتی را که من نجاتشان داده‌ام. به شما نشان بدهم. شما از من می‌پرسید چرا بسیاری از بیمارانش شیبه به دخترم هستند. علتش را به شما می‌گویم. زیرا در طی ده سال اخیر، چندین زن جوان که هیچ جذابیت و ملاحظتی نداشتند و از این بهجت ناراحت بودند به این مطب آمدند و من توانستم زیبایی سوزان را به آنان بدهم.

کری می‌دانست اسمیت الان از او می‌خواهد که برود بنابراین برای طرح مؤال بعدی تعجیل کرد.

- خوب، پس چرا چند سال پیش، به زنی به نام سوزانا گرانث که برای مشاوره پیش شما آمده بود، گفتید که برخی افراد گاهی از زیبایی خود سوءاستفاده می‌کنند و موجب برانگیختن خشم و حسادت می‌شوند؟ آیا منظورتان سوزان بود؟ آیا ممکن است اسکپ دلایلی برای حسادت داشته؟ شاید تمام جواهراتی که اسکپ قدرت هدیه کردن آنها را به سوزان نداشت شما برایش خریده باشید، اما اسکپ قسم می‌خورد رُزهایی را که سوزان روز مرگش دریافت کرده بود، او نفرستاده.

اسمیت برخاست.

- خانم مک گراث، گمان می‌کنم با توجه به شغل‌تان حتماً می‌دانید که جنایتکاران همیشه اظهار بی‌گناهی می‌کنند. وقت ملاقات تمام شد. کری فقط توانست تا بیرون از اتاق او را دنبال کند. کری در حالی که پشت سر او راه می‌رفت، متوجه شد که او دست راستش را محکم به خود چسبانده است. آیا لرزش دست داشت؟ بله، داشت.

دم در، اسمیت گفت:

- خانم مک گراث، لابد فهمیده‌اید که کوچکترین اشارهای به نام اسکپ و پرودون حال مرا به هم می‌زند. ممکن است از خانم کارپنتر بخواهید شما را به جراح دیگری معرفی کند و پرونده‌ی رابین را برای او بفرستد؟ دلم

نمی‌خواهد دیگر نه کلامی در مورد شما بشنوم، و نه شما یا دخترتان را ببینم.
اسمیت آن قدر نزدیک او بود که گری مجبور شد قدمی به عقب بردارد.
چیزی واقعاً ترسناک در این آدم وجود داشت. چشمانش از خشم و نفرت برقی
می‌زد و انگار می‌خواست به درون او نفوذ کند. گری اندیشید: اگر الان اسلحه
در دست داشت، قسم می‌خورم که از آن استفاده می‌کرد.

۳۷

رایین پس از آنکه در را بست و نخستین پله‌های ورودی خانه را پایین آمد. متوجه اتومبیل کوچک سیاه رنگی شد که در آن سوی خیابان پارک شده بود. بندرت اتومبیلی ناشناس در آن خیابان و بخصوص در آن ساعت دیده می‌شد. احساسی عجیب به رایین دست داد.

هوا سرد بود. رایین کتلهایش را زیر بازوی چپش قرار داد، زیپ کتش را تا کردن بالا کشید و بر سرعت قدم‌هایش افزود. او می‌بایست در کنج خیابان به کازی و کورتنی ملحق می‌شد و می‌دانست که احتمالاً آن دو از پیش منتظرش هستند. او دو دقیقه تأخیر داشت.

خیابان خلوت بود. اکنون که تقریباً تمام برگ‌ها ریخته بود، درختان منظره‌ای عربان و خصمانه را به نمایش می‌گذاشتند. رایین از این‌که دستکش‌هایش را فراموش کرده بود متأسف شد.

هنگامی که به پیاده‌رو رسید، نگاهی به آن سوی خیابان انداخت. پنجره‌ی سمت راننده‌ی اتومبیل ناشناس به آرامی چند سانتی‌متر پایین آمد و ناگهان متوقف شد. رایین بدقت به آن خیره شد به این امید که چهره‌ای آشنا را در داخل آن ببیند، اما نور خورشید به پنجره می‌تابید و او نمی‌توانست چیزی را تشخیص بدهد. سپس متوجه شد که دستی از پنجره بیرون آمد و چیزی را به سمت او نشانه گرفت. یکدفعه ترس برش داشت و شروع کرد به دویدن.

اتومبیل غرغزکنان، ناگهان از خیابان عبور کرد. انگار مستقیم به سمت او می‌آمد. لحظه‌ای که رابین گمان کرد اتومبیل وارد پیاده‌رو می‌شود تا او را زیر بگیرد، خودرو به سرعت چرخید و با حداکثر سرعت دور شد. رابین زاری‌کنان و شتابان به سمت خانه‌ی همسایه رفت و دیوانه‌وار زنگ در را به صدا در آورد.

۳۸

وقتی جو پالومبو تحقیق در مورد سرفتی در کرسکبل^۱ را به پایان رساند، متوجه شد که تازه ساعت نه و نیم است. از آنجا که فقط چند دقیقه تا آلپین فاصله داشت، فرصت خوبی بود که به ملاقات دالی بلولز، زنی که در محاکمه‌ی ریردون شهادت داده بود، برود. خوشبختانه شماره تلفن او را همراه داشت.

دالی در ابتدا، وقتی پالومبو برایش توضیح داد که برای دادستانی حوزه‌ی برگن تحقیق می‌کند، دودل شد اما وقتی شنید که نماینده‌ی دادستانی به نام کری مک گراث می‌خواهد در مورد اتومبیلی که دالی شب جنایت مقابل خانه‌ی ریردون‌ها دیده اطلاعاتی کسب کند، به جو گفت محاکمه‌ای را که کری در آن نماینده‌ی دادستان بود دنبال می‌کرده و از محکومیت مردی که رئیس ادلرهای خود را کشته بود، خوشحال شده است.

دالی برای پالومبو تعریف کرد که چگونه ناشناسی دست و پای او و مادرش را بسته بود.

عاقبت هم چنین نتیجه گرفت:

- خلاصه، اگر شما و خاتم مک گراث مایلید از من سؤال کنید، با کمال میل

حاضرم

جو با تردید گفت:

- در واقع، من الان می‌خواهم نزد شما بیایم و با شما صحبت کنم. شاید
کری بخواهد بعداً با شما صحبت کند.

سکوتی برقرار شد. پالومبو نمی‌توانست تصور کند که دالی در ذهن خود
حالت تصفح‌آمیز چهره‌ی دادستان گرین را هنگام بازجویی در محاکمه‌ی
دیردون به یاد می‌آورد.

دالی بالاخره تصمیم گرفت جواب دهد. او گفت:

- گمان می‌کنم - موفق‌ترین لحن ممکن را به خود گرفت - ترجیح می‌دهم
در مورد اتفاقی که آن شب افتاد با کری مک‌گراث صحبت کنم. بهتر است
منتظر شویم تا او سرش خلوت شود.

۳۹

کری یک ربع به ده، خیلی دیرتر از معمول به دلاگستری رسید. ترجیح داده بود که از تذکر احتمالی پیشگیری کند و تلفنی خبر داده بود که کمی خرید دارد و دیرتر می‌رسد. فرانک گرین همیشه از هفت صبح در دفتر خود حاضر بود. در اداره او را مسخوره می‌کردند، اما واضح بود که توقع داشت هم‌دی کارکنان همین طور عمل کنند. کری می‌دانست که اگر گرین بقیه‌ی خرید فرضی او در واقع ملاقات با دکتر چارلز اسمیت بوده، به او خواهد توپید. وقتی کری شماره رمزی را که دسترس به دفاتر را ممکن می‌ساخت وارد کرد و داخل شد، تلفنچی سرش را بلند کرد و گفت:

- کری، فوری نزد گرین بروید، او منتظر شماست.

کری اندیشید: *اوه! خدای بزرگ.*

بمحض اینکه وارد دفتر فرانک شد، متوجه شد که او عصبانی نیست. کری به حد کافی او را می‌شناخت تا متوجه بداخلاقی او شود.

طبق معمول، گرین یکسره رفت سر اصل مطلب و گفت:

- کری، رایین حالش خوب است. او پیش همسایه‌ات خانم ویزر است.

حالش کاملاً خوب است.

کری احساس کرد گلوش منقبض می‌شود.

- موضوع چیست؟

- هنوز به طور دقیق نمی‌دانیم و شاید هم چیزی نباشد. طبق گفته‌های رابین، تو ساعت شش و نیم صبح از خانه بیرون رفتی.

برقی از کنجکلوی در چشمان گرین درخشید.

- وقتی که رابین از خانه بیرون می‌آید، متوجه اتومبیل ناشناسی می‌شود که در آن سوی خیابان پارک بوده. زمانی که رابین به پیاده‌رو می‌رسد، پنجره‌ی سمت راننده کمی پایین می‌آید و او متوجه می‌شود دستی که شیشی را نگه داشته بوده بیرون می‌آید. رابین نمی‌داند آن شیء چه بوده، و نتوانسته قیافه‌ی راننده را ببیند. بعد اتومبیل راه می‌افتد و چنان سرعت از خیابان می‌گذرد که رابین خیال می‌کند الان وارد پیاده‌رو می‌شود و او را زیر می‌گیرد، اما خودرو می‌چرخد و دور می‌شود. رابین هم بسرعت به خانه‌ی همسایه می‌شتابد.

گری خود را روی صندلی انداخت.

- رابین هنوز آنجاست؟

- بله. می‌توانی به او زنگ بزنی یا بروی خانه، اگر این طوری خاطر جمع‌تر می‌شوی. سؤالی برایم مطرح شده. آیا رابین زبیدی خیالاتی نیست، یا احتمال ندارد کسی بکوشد با ترساندن او تو را بترساند؟

- چرا باید کسی بخواهد من و رابین را بترساند؟

- قبلاً چنین اتفاقی در این اداره افتاده. محاکمهای که اخیراً در آن پیروز شدی، توجه رسانه‌ها را به خود جلب کرده. فردی را که محکوم به قتل کردی، یک آشغال واقعی بود، اما او خانواده و دوستانی دارد.

گری گلت:

- درست است. اما همه‌ی کسانی را که من دیدم به نظر مردمانی شریف می‌آمدند، و در پاسخ سؤال اول شما باید بگویم که رابین بچه‌ی عاقلی است. او چنین داستانی‌هایی از خودش نمی‌سازد. - گری دو دل شد. - این اولین باری است که گذاشتم صبح تنها از خانه بیرون بروم و کلی هم به او سفارش

کرده بودم.

- از همین جا به او تلفن بزن.

رایین با اولین زنگه گوشی تلفن خانم ویزر را برداشت.

- می دانستم که زنگ می زنی مامی. الان حالم خوب است. می خواهم بروم

مدرسه. خانم ویزر گفت که مرا می رساند. راستی مامی، امکان ندارد که امروز

بعد از ظهر در خانه زندانی شوم. امشب هالوین^۱ است.

کری سرعت بررسی کرد بهتر است رایین به مدرسه برود تا آنکه در خانه

هماند و حادثه را مدام در مغز خود تکرار کند.

- باشد، اما خودم یک ربع به سه می آیم دنبالت. نمی خواهم پیاده به خانه

برگردی. حالا گوشی را بده به خانم ویزر، راب.

کری تصمیم گرفت عصر. هنگامی که رایین برای زدن زنگ خانه ها می رود،

همراه او برود.

پس از آنکه گوشی را گذاشت، به سمت فرانک برگشت.

- اشکالی ندارد امروز زودتر بروم؟

فرانک خندید.

- البته که نه. احتیاجی نیست که بگویم بدقت از رایین سؤال کن. باید

بدانیم که آیا واقعاً کسی در کمین او بوده یا نه.

کری در درگاه بود که فرانک اضافه کرد:

- رایین برای اینکه تنها به مدرسه برود کمی کوچک نیست؟

کری می دانست گرین سعی دارد حدس بزند چه چیزی باعث شده که او

شش و نیم صبح از خانه بیرون برود. او تأیید کرد:

- حق با شماست، او خیلی بچه است. دیگر این اشتباه تکرار نخواهد شد.

کسی بعد جو پالمبو به دفتر کری رفت و او را از تماس خود با دالی باولز مطلع کرد.

- او از حرف زدن با من امتناع کرد، کری. با این حال، دلم می خواهد وقتی که به دیدن او می روی، همراهت بیایم.

- الان به او زنگ می زنیم.

تنها این هفت کلمه ی معرفی: "سلام خانم باولز، من کری مک گراث هستم." به اندازه ی ده دقیقه گوش سپردن به تک گویی های خانم باولز برای کری آب خورد.

پالمبو پاهایش را روی هم انداخته و درون صندلیش فرو رفته بود و با نگاهی تمسخرآلود تلاش های بی ثمر کری را برای گفتن یک کلمه یا یک پرسش نظاره می کرد. هنگامی که کری عاقبت توانست به دالی بگوید که مایل است همکار خود آقای پالمبو را همراه ببرد، جو متوجه شد جواب او منتهی است و پکر شد.

کری بالاخره گوشی را گذاشت.

- دالی باولز خاطره ی خوشی از نحوه ای که ده سال پیش با او برخورد شده ندارد. این خلاصه ی حرفهایش بود. بعدش هم دختر و دامادش نمی خواهند که او در مورد جنایت یا آنچه دیده حرف بزنند و آن دو فردا از مسافرت برمی گردند. اگر می خواهم او را ببینم، باید همین امروز ساعت پنج پیش او بروم. به او گفتم که فوری جواب می دهم.

جو پرسید:

- می توانی بموقع از اینجا حرکت کنی؟

- به هر حال چند تا قرار دارم که باید به هم بزنم.

او درباره ی رابین و حادثه ای که صبح رخ داده بود با پالمبو صحبت کرد. جو برخاست و به زحمت دگمه ی کت خود را که روی شکم گنده اش کشیده

می شد، بست. او پیشنهاد کرد:

- من ساعت پنج می آیم پیش تو. اجازه بده وقتی پیش خانم باولز هستی، رایین را برای خوردن همبرگر با خود ببرم. دلم می خواهد در مورد اتفاق صبح از او سؤال کنم.

جو متوجه تردید کری شد و پیش از آنکه او بتواند اعتراضی کند، فوراً ادامه داد:

- کری، تو باهوشی، اما در این قضیه بی غرض نیستی. نمی خواهد به جای من کارم را انجام بدهی.

کری متفکرانه به او نگریست. لباسهایش همیشه اندکی چروک بود و خیلی مرتب نبود، اما در کار خود بهترین بود. کری دیده بود که او چنان ماهرانه از نوجوانان بلزجویی می کند که آنان متوجه نمی شوند هر یک از کلماتشان در نظر گرفته می شود.

لازم بود که غفیدی جو را در مورد این قضیه بدانند. بنابراین گفت:
- بسیار خوب.



بعد از ظهر سه شنبه، جیسون آرنوت با اتومبیل خود آلپین را ترک کرد تا به منزل وسیع و بیلاکی خویش برود که در دل تپه ها در ناحیه ی دورافتاده ی کتزکیل پنهان بود. او گنج های مسروقه ی خویش را آنجا پنهان می کرد. این خانه برای او حکم دارو را داشت و باعث انبساط و نیرو می شد، نیروهایی گهگاه مهار نشدنی که او را وادار به سرقت اشیایی هنری می کرد که در خانه ی دوستان یا اقوام می دید. این زیبایی بود که برامتی محرک کارهایش بود. او زیبایی را دوست داشت، عاشق صورت ظاهر و حس زیبایی بود. گاهی

میل به گرفتن یک شیء و لمس آن چنان در او قوی بود که تقریباً نمی توانست مهارش کند. این خصوصیت ذاتی او، هم موهبت بود هم مصیبت و عاقبت روزی منجر به تباهی وی می شد. تاکنون چندین بار زنگ خطر برایش به صدا در آمده بود. گاهی که می دید میهمانهایش از لرش ها، اثاثیه، تابلوها یا اشیایی هنری تعریف می کنند که زینت بخش خانه ی او در آلبین بود، بی فرار می شد. او پیش خود مجسم می کرد که اگر بی مقدمه به آنان بگوید با توجه به سلیقه ای که دارد آنجا خانهای ساده است، چقدر حیرت خواهند کرد.

اما قطعاً او هرگز چنین چیزی نمی گفت، زیرا دلش نمی خواست کلکسیون خود را با کسی قسمت کند. همه ی آن به او تعلق داشت. فقط به او، و همیشه همان طور باقی می ماند.

در حالی که به یاد می آورد شب هالوین است، شانهایش را بالا انداخت و بسرعت وارد خیابان هفدهم شد. خوشحال بود که از آن فرار می کند. هیچ دلش نمی خواست بچه هایی که تغییر قیافه داده بودند و بی وقته زنگ خانه اش را می زدند، مزاحمتش شوند. او خسته بود.

آخر هفته در هتلی در بتسدا^۱ی مریلند^۲ توقف کرده و از این توقف برای سرقت منزلی در چی وی چیس^۳ که چند ماه قبل به آن دعوت شده بود، استفاده کرده بود. هنگام شام، صاحبخانه، ماپرا همپلتون^۴ یکسره در مورد مراسم ازدواج آتی پسرش که بیست و هشت اکتبر در شهکاگو برگزار می شد، صحبت کرده بود و هر کسی می توانست متوجه شود که خانه در آن تاریخ خالی است. خانهای همپلتون ها بزرگ نبود، اما فوق العاده باسلیقه تزیین شده و مملو از اشیایی هنری بود که مالکان خانه در طی سالها جمع کرده بودند. نگاه جیسون

1. Bethesda

2. Maryland

3. Chevy Chase

4. Myra Hamilton

بر مهری از یاقوت کیود فابریزه^۱ خیره مانده بود که بر روی تخم مرغی طلایی سوار بود. این مهر به علاوه ی پرده ی دیوارکوب دلربای آبوسون^۲ به ابعاد یک متر در یک متر و پنجاه که پنجره ی ستاره ای شکل میانی را زینت می بخشید، دو قطعه ای بود که اشتیاق او را برانگیخته بود.

اکنون هر دوی آنها در صندوق عقب اتومبیلش قرار داشت و او به سمت خانه ی مخفی خود می رفت. جیسون ناخودآگاه اخم کرد. با اندیشه ی رسیدن به هدف، احساس پیروزی همیشگی را نمی کرد. نوعی اضطراب گنگ و توصیفناپذیر داشت.

در ذهن تمام مراحل ورود به خانه ی همیلتون را مرور کرد.

زنگ خطر وصل بود. اما او بی هیچ مشکلی آن را از کار انداخته بود. معلوم بود که خانه خالی است. همان طور که انتظار داشت. یک لحظه وسوسه شده بود که سرعت سرکی به همه جا بکشد، و به دنبال اشیای با ارزشی بگردد که شاید هنگام مهمانی از نگاه آزموده اش پنهان مانده بود. اما به همان نقشه ی اولیه اکتفا کرده و فقط دو اثر هنری را که قبلاً شناسایی کرده بود، برداشته بود. او تازه وارد راهبندان سنگین جاده ی دویمت و چهل شده بود که دو خودرو پلیس آژیرکشان از او سبقت گرفتند. به سمت چپ پیچیدند و داخل خیابانی شدند که جیسون از آن بیرون آمده بود. بدون شک به سمت خانه ی همیلتون می رفتند. معنی اش این بود که او به نحوی باعث روشن شدن زنگ خطر پنهان و مستقل از سیستم مرکزی شده است.

او از خود پرسید: آیا همیلتون ها سیستم محافظتی دیگری هم دارند؟ پنهان کردن دوربین ها بسیار راحت بود. او همیشه برای ورود به خانه هایی که مفتخرشان می ساخت و آنها را برمیگزید، صورتش را با جوراب می پوشاند.

اما یک آن، جانب احتیاط را از دست داده و جوراب را برداشته بود تا یک مجسمه‌ی کوچک برنز را امتحان کند و فهمیده بود که ارزش زیادی ندارد. جیسون به خود اطمینان داد که یک در میلیون این امکان وجود دارد که دوربین عکس او را گرفته باشد. بزودی دلهره‌های خویش را فراموش می‌کرد و می‌گذاشت زندگی جریان عادی خود را طی کند. شاید می‌بایست برای مدتی کسی بیشتر احتیاط می‌کرد.

خورشید عصرگاه تقریباً پشت کوه‌ها پنهان شده بود که او وارد مسیر خانه‌ی خویش شد. بالاخره خلقتش باز شد. نزدیکترین همسایه‌ی او تا آنجا چندین کیلومتر فاصله داشت. مدی^۱، خدمتکاری که هفت‌ماه یک بار می‌آمد زنی بسیار بلند قد و خونسرد بود و هیچ قوه‌ی ابتکار و حس کنجکاوی نداشت. احتمالاً روز قبل آنجا بود. خانه برق می‌زد.

جیسون می‌دانست که مدی فرق بین یک آبوسون و فرشی ده دلاری را نمی‌داند و یکی از معدود موجوداتی است که از تمام هست خود در کار استفاده می‌کند و دوست دارد کارش را به نحو احسن انجام دهد. در این ده سال، او حتی لب یک فنجان را نهرانده بود.

جیسون با تصور عکس‌العقل مدی هنگامی که می‌دید پرده‌ی دیوارکوب آبوسون در ورودی آویزان شده و مهر قاهره در اتاق خواب قرقر گرفته است، خندید. لاهد او در حالی که کارش را انجام می‌داد، از خود می‌پرسید: پس چیز زیادی برای گردگیری نیست؟

اتومبیلش را مقابل درکتاری پارک کرد و با بی‌صبری که همیشه در چنین لحظهای گریبانگیرش می‌شد وارد خانه شد و دستش را به سمت کلید برق دراز کرد. یک بار دیگر احساس کرد با مشاهده‌ی شکوهی که در اطرافش

وجود دارد، دست‌ها و لب‌هایش نمناک شده‌اند. چند دقیقه بعد، پس از آنکه ساک آخر هفته‌ی خود را که حاوی کمی آذوقه بود مرتب کرد و گنجینه‌ی تازه‌ی خویش را با آرامش خاطر در داخل خانه گذاشت، در را بست و قفل را انداخت. شب او آغاز شده بود.

لولین کار، بردن مهر فابریزه به طبقه‌ی اول و قرار دادن آن روی میز توالت بود. او عقب رفت تا آن را تعیین کند. سپس خم شد و آن را با قالب عکس مینیاتوری که از حدود دوازده سال پیش بر بالای تخت لخر فروشی می‌کرد، مقایسه نمود.

این قاب شاهی بود بر یکی از نادر مواردی که او گول خورده بود. آن نسخه‌ی اصل و قطعاً فابریزه‌ی اصل نبود. امروز این امر بوضوح آشکار بود. میناکاری آبی آن در مقایسه با رنگ تند مهر، کدر به نظر می‌رسید. حاشیه‌ی طلایی که با مروارید تزیین شده بود هیچ شباهتی به کارهای فابریزه نداشت، اما چهره‌ی سوزان در داخل این قاب بیضی به او لبخند می‌زد.

او از یادآوری آن شب نفرت داشت. تا امروز، تقریباً پانزده سال از آن تاریخ می‌گذشت. او از پنجره‌ی باز سالن کوچک مجاور اتاق خواب وارد شده بود. قرار بود خانه خالی باشد. سوزان در مورد مهمانی شام با او صحبت کرده و احواله کرده بود که اسکپ در خانه نخواهد بود. جیسون رمز زنگ خطر را می‌دانست، اما هنگام ورود متوجه شده بود که پنجره کاملاً باز است. طبقه‌ی اول تاریک بود. در اتاق خواب، او قالب مینیاتوری را که قبلاً دیده بود، شناسایی کرد؛ روی میز کنار تخت قرار داشت. از دور به نظرش اصل آمده بود. به آن نگاه می‌کرد که صدایی شنید. "سوزان!" هراسان، قاب را داخل جیبش گذاشت و درون گنجه پنهان شده بود.

جیسون اکنون داشت به قاب می‌نگریست. گاهی از خود می‌پرسید چه انگیزه‌ی غریبی مانع می‌شود که عکس سوزان را از داخل قاب در آورد و باقی

را دور بیندازد. به علاوه، قاب فقط یک کپی بود.
اما آن شب با تماشای آن، برای نخستین بار فهمید که چرا عکس و قاب را
نگه داشته است. این کار به او امکان می‌داد تا خاطره‌ی چهره‌ی وحشتناک و
تغییر شکل یافته‌ی سوزان را به هنگام فرار خویش از خاطر بزداید.

۴۱

باب کابین لین با ظاهری رضایتمند که بعید بود چنین رضایتی را احساس کند، به موکل خود خبر داد:

- بالاخره توانستیم هیأت منصفه را تشکیل بدهیم و ترکیب خوبی است.

جیمی ویکز نگاهی سرد به او انداخت.

- بابی، بجز چند مورد استثنا، این هیأت منصفه یک فاجعه است.

- به من اعتماد کنی.

آنتونی بارتلت به کمک دامادش شتالت.

- باب حق دارد جیمی، به او اعتماد کن.

بارتلت به نیمکت دفاع در آن طرف نگاه انداخت، جایی که بارنی هاسکل سرش را در میان دستانش گرفته و با چهره‌ی ناراحت نشسته بود. بارتلت متوجه شد که باب هم به هاسکل نگاه می‌کند و اندیشه‌های او را حدس زد.

هاسکل دیابت دارد. برای اجتناب از زندان هرکاری می‌کند. لو تارینخا، هزینه‌ها و ارقامی را در اختیار دارد که ما بسختی خواهیم توانست آنها را رد کنیم، او از همه‌ی آنچه که با سوزن گذشته خبر دارد.

مرحله‌ی اول محاکمه می‌بایست فردا شروع می‌شد.

جیمی ویکز دادگاه را ترک کرد و مستقیم به سمت اتومبیل خود رفت. راننده در را برایش باز کرد و او خود را روی صندلی عقب انداخت بی‌آنکه

مثل همیشه زیر لب بگویند: "به امید دیدار."

کابین لین و بارتلت دور شدن اتومبیل را نگریند. کابین لین به پدر زن خود گفت:

- من برمی‌گردم دفتر. کار دارم.

بارتلت سرش را تکان داد.

- می‌لهم.

آهنگ صدایش بی‌احساس بود.

- تا فردا، خداحفظ باب.

کابین لین در حالی که به سمت پارکینگ می‌رفت با خود زمزمه کرد:

- آره. تو فاصله می‌گیری تا فقط دستهای من آلوده شود.

او می‌دانست که بارتلت پول زیادی کنار گذاشته است و حتی اگر ویکز

محرک و شرکت ورشکست می‌شد، بارتلت خود را نجات می‌داد. شاید همراه

همسرش، آلیس سنور^۱. اوقات بیشتری را در پالم بیچ^۲ سپری می‌کرد.

باب در حالی که هلیت خود را به صندوقدار می‌داد، اندیشید: تمام خطرات

متوجه من است. ممکن است این قضیه نابودم کند. لابد جیمی دلبلی دارد که

می‌خواهد این زن، خانم واگنر^۳، در هیأت منصفه باقی بماند. دلیلش

چیست؟

1- Alice Senoir

2- Palm Beach

3- Wagner

۴۲

کری قصد داشت دخترش را ترک کند که جنوف تلفن زد. کری خیلی سریع گفت:

- امروز صبح دکتر اسمیت را دیدم و باید ساعت پنج پیش دالی پاولز باشم. الان نمی‌توانم صحبت کنم. باید بروم مدرسه دنبال رابین.

- کری دلم می‌خواهد زودتر بفهمم که نتیجه‌ی گفتگویت با دکتر اسمیت چی شد و دالی پاولز به شما چه می‌گوید. می‌توانیم امشب با هم شام بخوریم؟

- امشب نمی‌توانم بیرون بیایم، اما اگر میل دارید اسپاگتی و سالاد را با ما شریک شوید...

- فراموش کرده‌اید که من نیمه ایتالیایی هستم؟

- حدود ساعت هفت و نیم، باشد؟

- باشد.

بعد از اینکه کری، دخترش را از مدرسه برداشت، متوجه شد که او خیلی بیشتر علاقه‌مند به شوخی‌های هالوین است تا اتفاق صبح. در واقع، انگار او نمی‌خواست در موردش صحبت کند. کری با این تصور که رابین هم مثل خودش تودار است، قضیه را دست کم موقتاً مسکوت گذاشت.

هنگامی که به خانه رسیدند، کری دانشجویی را که معمولاً از رابین مراقبت می‌کرد، برای بعدازظهر مرخص نمود. او در حالی که همراه بسیاری از ملانران

گروه کوچک و لوده‌ای را همراهی می‌کرد که در آن روز زنگ خانه‌ها را می‌زدند تا آبنهات بگیرند. اندیشید: دیگر مادران این طوری زندگی می‌کنند. او و رابین درست بوضع برای استقبال از جو پالمبو به خانه رسیدند. او کیفی کاملاً پر به همراه داشت و با لبخندی رضایت‌بخشانه به آرمی به آن ضربه می‌زد. او گفت:

- گزارش بازپرسی‌های ریردون است. اظهارات دالی باولز در آن هست. می‌توانم مقایسه کنیم که آیا این اظهارات با چیزهایی که او امروز براهت تعریف می‌کند یکی هست یا نه.

پالمبو نگاهی به رابین انداخت که لباس جادوگرها را پوشیده بود.

- آخر لباس است، راب.

رابین به او گفت:

- متشکرم.

کری متوجه نشد که رابین پیش از آنکه متوجه نگاه زیرکانه‌ی پالمبو شود.

از جا جهیده است.

کری فوری گفت:

- باید بروم.

در طول بیست دقیقه طی مسیر تا آلین، کری احساس می‌کرد که خیلی عصبانی است. بالاخره توانسته بود چند کلمه‌ای در مورد حادثه از دهان رابین بیرون بکشد. رابین حالا آشکارا می‌کوشید قضیه را کم اهمیت جلوه دهد. کری دلش می‌خواست مطمئن شود که رابین در مورد اتفاقی که افتاده مخالفه کرده است. دلش می‌خواست این طور نتیجه بگیرد که یک نفر می‌ایستد تا نشانی را ببرد و سپس متوجه می‌شود که خیابان را اشتباه آمده است. اما می‌دانست که دخترش از آن دسته آدم‌هایی نیست که مخالفه کند یا از خود داستان بسازد.

معلوم بود که دالی منتظر او بود. لحظه‌ای که کری در جلاده‌ی مشجر مقابل

خانمهای به سبک تودور^۱ پارک کرد، در خانه باز شد.

دالی کوچک اندام بود و گیسوان خاکستری و کم پشت، صورتی کشیده و نگاهی درخشان و کنجکاو داشت. کری هنوز به او نرسیده بود که شروع به صحبت کرد

- ... درست عین عکستان هستید که در رکورد چاپ شد. چقدر تأسف خوردم که محاکمهی آن موجود نفرت انگیز را که رئیس اداره‌ی خود را کشته بود از دست دادم.

او کری را به سمت راهروی ورودی هدایت کرد و سالن کوچکی را در سمت چپ نشان داد:

- برویم اینجا بنشینیم. اتاق نشیمن به نظرم زیادی بزرگ است. به دخترم می‌گویم که آدم در آن پژواک صدای خود را می‌شنود، اما او آنجا را دوست دارد. چون برای میهمانی کوکتل اتاق فوق‌العاده‌ای است. دوروتی عاشق میهمانی دادن است، البته وقتی اینجا هستند. از وقتی که لو بازنشسته شده، زیاد اینجا نمی‌مانند؛ این ور و آن ور می‌روند. نمی‌توانم درک کنم که چرا به خدمتکار دائمی احتیاج دارند. به آنان می‌گویم چرا کسی را فقط برای یک روز در هفته نمی‌گیرند؟ این طوری صرفه‌جویی می‌شود. البته، خیلی دوست ندارم شبها در خانه تنها بمانم، و گمان می‌کنم تا حدودی به این علت است که آنان خدمتکار را نگه می‌دارند، لز طرف دیگر...

کری اندیشید: اوه، خدای بزرگ، این زن خیلی مهربان است، اما واقعاً حوصله‌ی شنیدن این چیزها را ندارم.

کری یک صندلی پشت صاف را برگزید، و خانم پارلز روی کاناپه نشست.

- خانم پارلز نمی‌خواهم زیاد مزاحمتان شوم، در ضمن یک نفر دخترم را

۱- *Tudor*، سلسله‌ی ویلز که از سال ۱۴۸۵ تا ۱۶۰۳ میلادی بر انگلستان حکمفرمایی می‌کرد.

نگه می‌داد و نمی‌توانم زیاد بدانم...

- شما یک دختر دارید؟ چه سعادتتی؟ چند سالش است؟
- ده سال. خانم باولز چیزی که می‌خواهم بدانم این است که...
- به نظر جوان‌تر از آن می‌آید که یک دختر ده ساله داشته باشید.
- متشکرم. به شما اطمینان می‌دهم که به اندازه کافی احساس پیری می‌کنم.
- کری احساس می‌کرد وارد مردابی شده که هرگز موفق نمی‌شود از آن بیرون آید.

- خانم باولز، در مورد شبی که سوزان ریرون مرد صحبت کنیم. پانزده دقیقه‌ی بعد پس از آنکه کری از همه چیز در مورد دالی با خبر شد، از جمله اینکه او آن شب در خانه‌ی روبروی خانه‌ی ریرون‌ها از مایکل، پس‌چمای عقب افتاده پرستاری می‌کرده، بالاخره موفق شد اطلاعاتی با ارزش به دست آورد.

- شما مطمئن هستید اتومبیلی که مقابل خانه‌ی ریرون‌ها پارک بود، متعلق به هیچ یک از افراد حاضر در مهمانی آن شب خانه‌ی همسایه نبود. چرا این قدر مطمئنید؟

- برای اینکه خودم با این افراد صحبت کردم. سه زن و شوهر مهمان همسایه بودند. آنان به من گفتند که میهمانهایشان چه کسانی بودند. همه از اهالی آلپین بودند و پس از آنکه آقای گرین در جایگاه شهود مرا مسخره کرد، به تک‌تک آنان تلفن زدم. و می‌دانید چه شد؟ هیچ کدام اتومبیلی شبیه به اتومبیل پایا بزرگ نداشتند.

کری با تعجب پرسید:

- اتومبیل پایا بزرگ؟

- این نامی است که مایکل به آن داده بود. می‌دانید، مایکل پرستاری در تشخیص رنگها مشکل داشت. اگر اتومبیلی را به او نشان می‌دادید و از او

می پرسیدید چه رنگی است، نمی دانست. اما او قادر بود از میان تمام خودروهایی که در آن حوالی پارک می شد اتومبیلی را که به نظرش آشنا می آمد یا اتومبیل آشنایی را به یادش می آورد، تشخیص بدهد هنگامی که او از اتومبیل پاپایزرگ صحبت می کرد. بی شک منظورش مرسدس بود... می دانید، او پدر بزرگش را پاپایزرگ می نامید و عاشق این بود که با اتومبیل او، یک مرسدس چهار در، به گردش برود. هوا تاریک بود، اما تیر چراغ برقی انتهای خیابان روشن بود و او می توانست به وضوح آن اتومبیل را تشخیص بدهد.

- خانم پاولز، شما تأکید کرده اید که اتومبیل را دیده اید.

- درست است، اما ساعت هفت و نیم که پیش مایکل رسیدم، خودرو آنجا نبود، و وقتی مایکل متوجه آن شد که داشت می رفت، به طوری که من خیلی خوب ندیدمش. به هر حال، توانستم رقم سه و حرف لام پلاک آن را تشخیص بدهم.

دالی پاولز به جلو خم شد. چشمهایش از پشت عینک گردش بزرگ به نظر می آمد.

- خانم مک گراث، من سعی کردم هدی این مطالب را برای وکیل اسکپ ریرون تعریف کنم. فارر نامی بود، نه فلرل. او بهام گفت که معمولاً شهادت از قول دیگری پذیرفته نمی شود، و وانگهی شهادت از قول کودکی که معلول ذهنی است تنها باعث تضعیف شهادت من در مورد اتومبیل می شود. اما او اشتباه می کرد. من می توانستم بخوبی هیأت منصفه را توجیه کنم که مایکل از تصور دیدن اتومبیل پدر بزرگش کاملاً به هیجان آمده بود. به گمانم گفتن این مطلب مفید بود.

لرزش اندک صدایش از بین رفت.

- خانم مک گراث، ساعت هشت و دو دقیقه ای آن شب، یک مرسدس سیاه

رنگ مقابل خاندی ویردون‌ها توفف کرد. این واقعیت است. حقیقت محض.

۴۳

جاناتان هرور نوشیدنی همیشگی خود را نه چندان مشتاقانه می نوشید. معمولاً او این ساعت از شب را خیلی دوست داشت. او مشروب اشتها آور پیش از شام خود، جین^۱ به اضافی سه قطره ورموت^۲ و دو عدد زیتون را مزه مزه می کرد و در حالی که در کنار آتش درون صندلی دستمدار نشسته بود، همراه گریس وقایع روز را تفسیر می کرد.

آن شب، بر دلهره های جاناتان افزوده شده بود و احساس می کرد که چیزی گریس را آزار می دهد. جاناتان می دانست که اگر او بیش از همیشه درد داشته باشد، در موردش صحبت نخواهد کرد. آن دو هرگز در مورد سلامتی وی حرف نمی زدند. جاناتان آموخته بود که از طرح سؤالات خیلی صریح پرهیز کند تنها می پرسید:

- حالت چطور است، عزیزم؟

و پاسخ همیشه یک چیز بود.

- بد نیستم.

روماتیسم که با شدتی روز افزون جسم گریس را مورد حمله قرار داده بود، مانع از این نمی شد که او به آرامتگی خود بی توجه شود. مدتی بود که

1- Gin نوعی مشروب

2- Vermouth نوعی مشروب

لباسهایی با آستین بلند و گشاد می پوشید که معج‌های ورم کم دهان را می پوشاند. و حتی شب‌ها، هنگامی که فقط خودشان دو نفر بودند لباسی گشاد را برمی‌گزید تا تغییر شکل افزاینده‌ی دست‌ها و پاهایش را پنهان سازد. با دیدن او که به کوسن‌ها تکیه داده و روی کاناپه دراز کشیده بود، نمی‌شد حدس زد که انحرال ستون فقرات دارد، و چشمان خاکستری براقش در چهره‌ی سفید و تپناکش می‌درخشید.

تنها نشانه‌ی بیماری او، دستانش بودند با انگشتانی لاغر و استخوانی؛ گریس همیشه تا نیمروز می‌خوابید و جاناتان سحرخیز بود. شب زمانی بود که آن دو می‌توانستند کنار هم بنشینند و برگویی کنند. آن شب گریس بزور لبخند می‌زد.

- با نگاه کردن به تو انگار به آینه نگاه می‌کنم، جان. یک چیزی تو را نگران می‌کند، و بدون شک همان چیزی است که قبلاً تو را نگران کرده بود. پس بگذار من اول صحبت کنم. به کری تلفن زدم. جاناتان ابروانش را بالا انداخت:

- خوب؟

- می‌ترسم که او قصد نداشته باشد قضیه‌ی ری‌دون را رها کند.

- او دقیقاً به تو چه گفت؟

- چیزی که به من نگفته مهم است. او ظفره می‌رفت. به حرفهایم گوش داد و سپس به من گفت دلایلی وجود دارد که گمان کند شهادت دکتر اسمیت دروغ بوده. او اقرار کرد که هیچ چیز دقیقی وجود ندارد که به او اسکان بدهد به مجرم بودن ری‌دون شک کند، اما اخلاقاً احساس می‌کند که موظف است احتمال خطای قضایی را در نظر بگیرد.

چهره‌ی جاناتان از خشم لرزوانی شد.

- گریس، لعظمای وجود دارد که مفهوم عدالت نزد کری به هجو نزدیک

می‌شود. دیشب موفق شدم فرماندار را متقاعد کنم که معرفی او را به سنا برای منصب قضاوت به تأخیر بیندازد. او پذیرفت.

- جناتان!

- چاره‌ای نداشتم جز اینکه از او بخواهم کاندیدایی کوری را فعلاً معوق بگذارد. حق انتخاب نداشتم. گریس، پرسکات مارشال^۱ فرماندار فوق‌العاده‌ای بود. نو می‌دانی که کار کردن با او به من امکان داد تا سنا را ترغیب کنم به بسیاری از اصلاحات رأی بدهد. نظام مالیاتی را بهبود ببخشد. کمپانی‌های جدید را جذب ایالات کند. اقدامات اجتماعی را به کار بیند که بر فقرا تحصیل نشود و در عین حال جلوی زیاده‌روی را بگیرد. امیدوارم که چهار سال دیگر او دوباره کاندید شود. من کاملاً از فرانک گرین مطمئن نیستم. اما به عنوان فرماندار بلد است جا را سفت نگه دلد و آنچه را من و مارشال تکمیل کرده‌ایم، خراب نکند. برعکس، اگر گرین شکست بخورد و حزب مقابل برنده شود، تمام رشته‌های ما پنبه خواهد شد.

گریس گفت:

- من کوری و رابین را برای یکشنبه نهار دعوت کرده‌ام. این به تو فرصت می‌دهد تا دوباره سعی کنی او را متقاعد کنی. بدون شک این برودن آن قدر ارزش ندارد که کوری آینده‌ی خود را فدای او کند.

جناتان گفت:

- همین امشب به کوری تلفن خواهم زد.



جنوف رأس ساعت هفت و نیم زنگ در را لشرده و برای دومین بار توسط رابین استقبال شد. رابین آرایش و لباس جادوگران را داشت. ابروانش را با ذغال سیاه کرده بود. لایه‌ی ضخیمی از پودر سفید صورتش را می‌پوشاند. بجز نقاطی در چانه و گونه‌هایش که هنوز آثار جراحات بلقی بود. کلاه گیس فیهوهای و ژولیده‌ای بر سر داشت که تا سر شانه‌هایش می‌رسید.

جنوف قدمی به عقب برداشت:

- تو واقعاً مرا ترساندی.

رابین حرکتی از خوشحالی کرد.

- عالی ست. متشکرم. بموقع بود. برای جشن آماده شده‌ام. تا یک دقیقه

دیگر شروع می‌شود، و به ترسناک‌ترین لباس جایزه می‌دهند. باید بروم.

جنوف در حالی که داخل درودی می‌شد، گفت:

- تو براحتی برنده خواهی شد.

سپس فین فینی کرد.

- بوی خوبی می‌آید.

رابین توضیح داد:

- مامی نان سیردار پخته.

سپس او را صدا زد و گفت:

- مامی! آقای دورسو آمده.

آشپزخانه در انتهای خانه قرار داشت. جنوف با مشاهده‌ی باز شدن در و بیدار شدن کوری که داشت دستانش را با دستمالی پاک می‌کرد، لبخند زد. او شلوار سبز رنگ و پولیوری یقه اسکی به همان رنگ بر تن داشت. نور چلچراغ بلزناب طلایی موها و لکه‌های قرمز رنگ دماغش را آشکار می‌ساخت.

جنوف اندیشید: به نظر بیست و سه ساله می‌آید.

اما با برانداز کردن او متوجه شد که لبخند پرحرارتش اضطراب نگاهش را پنهان نمی‌سازد.

- از دیدنت خوشحالم، جنوف. بیا تو و راحت باش. من رابین را به یک موهمانی در انتهای خیابان می‌برم.

جنوف پیشنهاد کرد:

- می‌توانم به جای شما این کار را انجام بدهم. هنوز باران‌ام تنم است. اشکالی ندارد.

گری دودل شد. ادامه داد.

- اما قول بده که تا داخل منزل همراه او بروی. رابین اعتراض کرد:

- مامی! من دیگر نمی‌ترسم. راست می‌گویم.

- اما من می‌ترسم.

جنوف پرسید:

- از چه؟

و ادامه داد:

- گری، تمام خواهرانم کوچکتر از من هستند. تا پیش از آنکه وارد دانشگاه شوند، تمام وقتم صرف بردن و آوردن آنان می‌شد، و باور کن هرگز پیش از آنکه از در تو بیرون بروند، ترکشان نمی‌کردم. جارویت را بردار رابین. گمان می‌کنم یک دانه داشته باشی.

در حالی که دو تایی خیابان خلوت و آرام را طی می‌کردند، رابین با او در مورد اتومبیلی که موجب ترسش شده بود، صحبت کرد.

- مامی تظاهر می‌کند که دیگر نگران من نیست، اما آشفته است. خیلی دلواپس من است. تقریباً پشیمانم که در این مورد با او حرف زدم.

جنوف ناگهان ایستاد و به او نگریست.

- رابین، به من گوش کن. خیلی بد است که مادرت را از چنین مسابلی آگاه نکتی. به من قول بده که هرگز مرتکب چنین اشتباهی نشوی.
- باشد. من قبلاً چنین قولی را به مامی داده‌ام.
لبه‌ایش که اقراط آمیز رنگ شده بود، با لبخندی گشوده شد.
- من همیشه به قولم وفا می‌کنم. بجز قول بیدار شدن از خواب. از بیدار شدن متفرم.

- من هم همین طور!

پنج دقیقه بعد کوری سالاد را آماده می‌کرد و جنوف که روی چهارپایه‌ی مقابل پیشخوان آشپزخانه نشسته بود، تصمیم گرفت صادقانه از کوری سؤال کند. او گفت:

- رابین حادثه‌ی صبح را برایم تعریف کرد. جای نگرانی هست؟
کوری برگ‌های کاهویی را که تازه شسته بود درون ظرف سالاد خرد می‌کرد.
- یکی از بلزجویان ما، جو پالمیو، امروز بعدازظهر با رابین صحبت کرد. او نگران است. اتومبیلی که با بی‌احتیاطی در چند متری جایی دور بزند که آدم دارد راه می‌رود، هر کسی را می‌ترساند. اما رابین بدقت شرح داد که پنجره‌ی اتومبیل پایین آمد و دستی که چیزی را به سمت او نشانه گرفته بود از آن بیرون آمد. جو گمان می‌کند شاید یک نفر از او عکس گرفته باشد.
جنوف متوجه لرزش صدای او شد

- اما برای چه؟

- نمی‌دانم. گرین عقیده دارد که شاید این موضوع با محاکمه‌ای که اخیراً در آن پیروز شدم مربوط باشد. من با او هم‌عقیده نیستم. می‌شود این طور تصور کرد که دیوانه‌ی رابین را دیده و به او گیر داده. این هم یک احتمال دیگر است. او با عصبانیت برگی از کاهو را کند.

- موضوع این است که من چه کار می‌توانم بکنم؟ چطوری از او محافظت

کنم؟

جنوف متفکرانه گفت:

- تحمل این نگرانی پنهانی مشکل است.

- منظور تان این است که چون طلاق گرفتارم سخت است؟ چون مردی در

خانه نیست تا از او مراقبت کند؟ شما صورت رابین را دیده‌ای. این اتفاق وقتی

افتاد که او با پدرش بود. او کمر بندش را نبسته بود. باب از آن دسته رانندگانی

است که عادت دارند گاز را تا ته بفشارند و ترمزهای ناگهانی کنند... برایم مهم

نیست که این یک زست مردانه است یا باب کاین لین خطر را دوست دارد. اما

با این اوضاع، من و رابین دو تایی بهتر زندگی می‌کنیم.

کری آخرین برگ کلهو را خرد کرد، سپس با لحنی شرمنده گفت:

- متأسفم، گمان می‌کنم بد شهی را برای خوردن اسپاگتی انتخاب کرده‌ای،

جنوف. من مصاحب خیلی خوبی نیستم. اما مهم نیست. مهم صحبت‌هایم با

دکتر اسمیت و دالی باولز است.

در عین خوردن سالاد و نان سیردار، کری گفتگوش را با دکتر اسمیت برای

جنوف تعریف کرد. او گفت:

- اسمیت بی‌تعارف از اسکیمپ ریردون متنفر است. نفرتی بسیار عجیب.

کری وقتی چهره‌ی متعجب جنوف را دید توضیح داد:

- اکثر اوقات، والدین قربانی‌ها از قاتل نفرت دارند و دلشان می‌خواهد

مجازات او را به چشم ببینند. آنان خصمی آمیخته به اندوه را احساس می‌کنند

و این دو احساس همزمان در آنان می‌جوشد. اغلب تصاویر دختر مقتول

خودشان و عکس‌های مدرسه‌اش را به آدم نشان می‌دهند و تعریف می‌کنند که

او چطور بچم‌ای بوده و توضیح می‌دهند که او در مسابقه‌ی املاي سال ششم

برنده شده بوده. سپس غرق در اندوه، زار زار گریه می‌کنند و یکی از آن دو، و

اغلب پدر، می‌گویند که دلش می‌خواهد تنها پنج دقیقه با قاتل تنها باشد یا دلش

می‌خواهد خودش کلید برق صندلی الکتریکی را فشار بدهد. اما اسمیت هیچ یک از این چیزها را نگفت. من در او فقط کینه دیدم.

- به عقیده‌ی شما معنی‌اش چیست؟

- با معنی‌اش این است که اسکپ ربردون قاتل و دروغگوست. یا اینکه باید بفهمیم آیا اسمیت پیش از مرگ سوزان هم نسبت به اسکپ کینه داشته یا نه. در صورت وجود احتمال دوم، ما همچنین باید بدقت بفهمیم که رابطه‌ی اسمیت با سوزان چگونه بوده. فراموش نکن که طبق شهادت خودش، او عملاً در فاصله‌ی زمانی که سوزان هنوز در گهواره بوده تا بیست سالگی‌اش او را ندیده بود و سپس یک روز ناگهان سوزان در مطب او ظاهر می‌شود و خود را معرفی می‌کند. این عکس‌ها نشان می‌دهند که او زنی بی‌نهایت زیبا بوده. کرمی برخاست.

- تا اسپاگتی را آماده می‌کنم در مورد این مطلب فکر کن. بعدش می‌خواهم در مورد دالی باولز و اتومبیل پاپازرگ با شما صحبت کنم. مادام که کرمی ماجرای ملاقات خود را با دالی باولز تعریف می‌کرد. جنوف تقریباً حواسش به طعم بسیار لذیذ اسپاگتی‌های آلا ونگول^۱ نبود. کرمی از تعریفش چنین نتیجه گرفت:

- طبق گفته‌های دالی، به نظر می‌آید که نماینده‌های شما همچون نماینده‌های ما امکان افزودن شهادت از قول مایکل کوچولو را منتفی دانسته‌اند.

جنوف یادآور شد:

- تام فارل خودش شخصاً از باولز بازجویی کرد. چیزهای مبهمی یاد می‌آید، در مورد اشاره به یک کودک عقب افتاده‌ی پنج ساله که می‌گفت

اتومبیلی را دیده، اما به آن اهمیت ندادم.

کری گفت:

- مثل پیدا کردن یک سوزن در انبار کلاه می‌ماند، اما جو پالمبو، بازجوی ما که از رابین در مورد حادثه‌ی صبح سؤال کرد، امروز بعدازظهر پرونده‌ی بازپرسی‌ها را برایم آورد. می‌خواهم نگاهی به آن بیندازم تا شاید نشانه‌ی از مردانی که سوزان به آنان نزدیک بوده، پیداکنم. لابد می‌شود از طریق اداره‌ی ثبت اسناد خودروها پی برد که آیا دوازده سال پیش، یکی از این افراد یک مرسدس چهار در سیاه رنگ داشته یا نه. البته امکانش هست که اتومبیل به نام فرد دیگری ثبت شده یا حتی اجاره داده شده باشد، که در این صورت به هیچ نتیجه‌ی نمی‌رسیم.

کری نگاهی به ساعت بالای اجاق‌گاز انداخت و گفت:

- هنوز وقت دارم.

جئوف می‌دانست منظورش این است که باید دنبال رابین برود.

- جشن کی تمام می‌شود؟

- ساعت نه. رایین معمولاً شبها بیرون نمی‌رود، اما هالوین براستی جشن بچه‌هاست، مگر نه؟ حالا، قهوه‌ی اسپرسو می‌خوری یا قهوه‌ی معمولی؟ همیشه تصمیم می‌گیرم دستنگاهی برای درست کردن کاپوچینو بخرم اما هیچ وقت فرصت این کار را پیدا نمی‌کنم.

- اسپرسو عالی ست. من از این فرصت استفاده می‌کنم تا در مورد اسکوپ

ریردون و بت تیلور با شما صحبت کنم.

وقتی که او ماهیت رابطه‌ای که اسکوپ و بت را به هم پیوند می‌داد برای

کری شرح داد، کری به آرامی گفت:

- درک می‌کنم که چرا تیم فارل می‌ترسید بت را به عنوان شاهد احضار

کند، اما اسکوپ ریردون در زمان جنایت عاشق بت بوده. این بخشی از دلایل

بظاهر واقعی شهادت دکتر اسکپ را از بین می‌برد.

- درست است. عکس‌العمل اسکپ را با دیدن سوزان که گلهایی را در گلدان می‌چیده که مردی دیگر به او هدیه کرده بوده، می‌شود در دو کله خلاصه کرد: جانم خلاص.

تلفن زنگ زد و جنوف به ساعتش نگریست.

- می‌بایست ساعت نه دنبال رابین می‌رفتی، درست است؟ تا شما به تلفن جواب بدهی، من می‌روم دنبال رابین.

- متشکرم.

کری گوشی را برداشت.

- الو.

او گوش داد، سپس شادمانانه گفت:

- اوه! جانانتان، می‌خواستم به شما زنگ بزنم.

جنوف برخاست. با تکان دست خداحافظی کوتاهی کرد و به سمت در ورودی رفت و کتش را از گنجه برداشت.

در راه بازگشت، رابین تعریف کرد که اگر چه جایزه‌ی بهترین لباس را نبرده، در مهمانی خیلی به او خوش گذشته است. او توضیح داد:

- دختر عموی کازی برنده شد. او لباس یک اسکلت را که مادرش بالای آن استخوان دوخته بود بر تن داشت. گمان می‌کنم استخوان‌ها شکلی عجیب به لباس داده بودند. به هر حال، ممنون که آمدید دنبالم، آقای دورسو.

- آدم یک دور می‌بازد، دور بعد می‌برد، رابین. چرا مرا جنوف صدا

نمی‌زنی؟

لحظه‌ای که کری در راه رویشان گشود، جنوف فهمید که اتفاق بدی افتاده است. کری در ضمن گوش دادن به حرفهای رابین که با هیچ‌یک از مهمانی تعریف می‌کرد، می‌کوشید لبخند بزند.

عاقبت کری گفت:

- بسیار خوب رایین، ساعت از نه گذشته و تو قول دادی که...

- می دانم. بروم بپروایم و لفتش ندهم.

رایین فوری کری را در آغوش گرفت.

- دوستت دارم، مامی. شب بخیر، جنوف.

او پله‌ها را چهار تا یکی بالا رفت.

جنوف متوجه شد که لبان کری شروع به لرزیدن کرد. بازویش را گرفت، او

را به آشپزخانه برد و در را بست.

- چه شده؟

کری کوشید خون سردی خود را حفظ کند.

- قرار بود فردا فرماندار با موافقت سنا اسامی سه نفر را برای قاضی شدن

معرفی کند. اسم من هم جزو آنها بود. جانانان از فرماندار خواسته فعلاً برای

خاطر من دست نگه دارد.

- سناتور هوور این کار را با شما کرده؟ خیال می‌کردم او بهترین دوست

شماست!

سپس به کری نگریست.

- صبر کن ببینم، این قضیه با ماجرای رسیدن و فرانک گرین ارتباط

ندارد؟

جنوف احتیاجی به نشانه‌ی تأیید او نداشت تا مطمئن شود که درست حدس

زده است.

- کری، این تأسف آور است. واقعاً متأسفم. اما گفتمی او از به تعویق

انداختن حرف زده نه صرف‌نظر کردن.

- جانانان هرگز از انتصاب من صرف‌نظر نمی‌کند. این را می‌دانم.

کری قاطعانه‌تر صحبت می‌کرد.

- اما می‌دانم که نمی‌توانم از او بخواهم برای خاطر من در موقعیتی حساس فرار بگیرد. برایش تعریف کردم که با دکتر اسمیت و دالی باولز حرف زده‌ام.

- عکس‌العمل او چه بود؟

- بی‌اعتنایی. او عقیده دارد که با از سرگیری این دادگاه، بهبوده صلاحیت و اعتبار فرانک گرین را زیر سؤال می‌برم. و آنان مرا سرزنش خواهند کرد که پول مالیات دهندگان را صرف قضیه‌ای می‌کنم که ده سال پیش حل و فصل شده. او یادآور شد که پنج دادگاه استیناف مجرمیت ریردون را تصدیق کرده. کری سرش را تکان داد. انگار می‌کوشید افکارش را نظم بخشند. سپس به طرف جنوف برگشت.

- جنوف، واقعاً متأسفم که وقتت را تلف کردم، اما گمان کنم تصمیم خود را گرفته‌ام و حرف جاناتان را می‌پذیرم. قاتلی در زندان است، هیأت منصفه او را به آنجا فرستاده و دادگاهها محکومیت او را تأیید کرده‌اند. چرا من باید کاسه‌ی داغ‌تر از آتش شوم؟

کری دوباره به سمت جنوف برگشت و با اطمینان هر چه تمام‌تر گفت:

- قاتل در زندان است و من دیگر کاری به کار این قضیه نخواهم داشت.

جنوف خشکش زد و جلوی خشم و حرص خود را گرفت.

- دیگر در موردش صحبت نکنیم. خدا حافظ. عالیجناب. بابت اسپاگتی

متشکرم.

۴۵

چهارشنبه اول نوامبر

در ستاد فرماندهی اف. بی. آی کوانتیکو^۱، چهار مأمور به تصویر فرضی سارق روی صفحه‌ی مونیتر می‌نگریستند که آخر هفته وارد خانه‌ی همیلتون‌ها در پی وی چیس شده بود. سارق نقاب چهره‌اش را برداشته بود تا مجسمه‌ای کوچک را بهتر ببیند. در ابتدا، تصویری که دوربین مخفی گرفته بود، به طرزی مایوس‌کننده محو به نظر می‌رسید، اما پس از چند روتوش کامپیوتری، برخی از جزئیات چهره قابل رؤیت شده بود. سربازرس سیمون مورگان^۲ اندیشید: احتمالاً آن قدر واضح نیست که بخوبی بتوان شناسایی‌اش کرد. چیز زیادی مشهود نیست، بجز دماغش و تصویری محو از یک دهان. معذالک، این تنها چیزی بود که آنان در اختیار داشتند، و شاید این باعث ایجاد جرقه‌ای در ذهن کسی می‌شد.

- دوست عدد از این عکس چاپ کنید و مطمئن شوید که آنها را برای خانواده‌هایی که مورد سرقتی نظیر سرقت خانه‌ی همیلتون قرار گرفته‌اند بفرستند. کار زیادی نیست، اما حالا شانس اندکی داریم که این کثافت را پیدا کنیم.

1- Quantico

2- Simon Morgan

چهره‌ی مورگان در هم رفت.

- فقط امیدوارم وقتی او را گیر انداختیم، اثر انگشتش با اثر انگشتی که

شب مرگ مادر سناتور پیل^۱ پیدا کردیم یکی باشد. آن زن بیچاره برای اینکه

سفر آخر هفته‌ی خود را لغو کرد، به قتل رسید.

۴۶

هنوز صبح زود بود و وین استیونس در سالن خانگی راحت سبک اسپانیایی اش در اوکلند، کالیفرنیا روزنامه می خواند. دو سال بود که مؤسسه‌ی کوچک بیمه را ترک کرده و بازتخته شده بود و ظاهراً مردی رضایتمند بود. حتی هنگام استراحت هم چهره اش حالتی خوشرو داشت. ورزش‌های روزانه او را روی فرم نگه داشته بود. دو دختر وی با شوهر و فرزندان خود در فاصله‌ای کمتر از نیم ساعت از او زندگی می‌کردند. اکنون هشت سال می‌شد که او با همسر سوم خود کاترین^۱ زندگی می‌کرد. و متوجه شده بود که دو ازدواج قبلی اش خیلی خسته کننده بوده است.

به همین سبب وقتی تلفن زنگ زد، او شک نکرد که مخاطبش خاطراتی ناخوشایند را زنده خواهد کرد.

صدا لهجی ساحل شرقی را داشت.

- آقای استیونس، من جو پالومبو هستم و برای دفتر دادستانی حوزه‌ی برگن در نیوجرسی تحقیق می‌کنم. سوزان ریردون نااختری شما بود، درست است؟

- سوزان ریردون؟ من کسی را به این نام نمی‌شناسم. یک لحظه صبر کنید.

شاید منظور شما سوزی است؟

- شما سوزان را به این اسم صدا می‌زدید؟

- من یک نادرتری داشتم که سوزی صدایش می‌زدم، اما نام واقعی اش سوالن^۱ بود، نه سوزان.

سپس متوجه شد که مغاطش فعل گذشته را به کار برده است.

- اتفاقی برای او افتاده؟

چو پالمبو از فاصله‌ی پنج هزار کیلومتری گوشی را در دست خود فشرد.
- پس شما نمی‌دانید که سوزان یا سوزی یا هر چه او را می‌نامید، ده سال پیش به قتل رسیده؟

پالمبو دگمه‌ی ضبط مکالمه را فشرد.

- خدای بزرگ!

صدای وین تا حد نجوا پایین آمد.

- نه، نمی‌دانستم. من هر سال برای پدرش دکتر چارلز اسمیت نامه می‌نوشتم و از او می‌خواستم آن را به دست سوزی بفرستد، اما ده سال است که از او خبری ندارم.

- آخرین بار چه موقع او را دیدید؟

- هیجده سال پیش. کمی پس از مرگ هسر دوم جین^۲ که مادر او بود. سوزی هجمای فوق‌العاده عصبی و ناراضی بود، و اگر راستش را بخواهید هجمای ناسازگار بود. هنگام ازدواج من و مادرش، من بیوه بودم. دو تا دختر داشتم و سوزی را به فرزندی پذیرفتم. ما هر سه را با هم بزرگ کردیم. سپس، بعد از مرگ جین، سوزی بیسه‌ی عمر مادرش را دریافت کرد و به ما خبر داد که به نیویورک می‌رود. او نوزده سال داشت. چند ماه بعد، نامه‌ای بسیار

ناخوشایند از او دریانت کردم که می‌گفت همیشه از بودن با ما ناراضی بوده و دیگر دلش نمی‌خواهد کاری با ما داشته باشد. او می‌گفت که می‌خواهد نزد پدر واقعی خودش زندگی کند. البته من فوراً به دکتر اسمیت تلفن زدم. اما او خیلی سرد با من صحبت کرد. او گفت که اشتباه بزرگی کرده که اجازه داده دخترش را به فرزندخواندگی قبول کنم.

جو فوری پرسید:

- پس سوزان، منظورم سوزی است، دیگر هرگز خبری از خودش به شما نداد؟

- هرگز. هیچ کار دیگری نمی‌شد کرد جز اینکه او را به حال خودش بگذاریم. من امیدوار بودم با گذشت زمان او به سوی ما بازگردد. چه اتفاقی برایش افتاد؟

- ده سال پیش، شوهرش بر اثر حسادت او را کشت و محکوم شد.

تصاویر از جلوی دیدگان وین عبور کرد. سوزی در دوران کودکی غرغرو بود، بعداً خیلی چاق شد و در سن بلوغ در لاک خودش بود. برای گذران وقت تنیس و گلف‌بازی می‌کرد بی‌آنکه هیچ لذتی از موفقیت‌های ورزشی خود ببرد. سوزی صدای زنگ تلفنهایی را می‌شنید که هیچ کدام برای او نبود. و هنگامی که دوست پسران خواهران ناتنی‌اش به دنبال آنان می‌آمدند، نگاهی غضب‌آلود به آنان می‌انداخت، درها را به هم می‌کوبید و با قدم‌های خشمگین به اتاق خود می‌رفت. او به آرامی پرسید:

- حسادت باعث اینکه او با مردی دیگر رابطه داشت؟

- بله.

تعجب موجود در صدای مخاطبش از نظر جو پالومبو دور نماند و متوجه شد که غریزه‌ی کوری به خطا نرفته بود هنگامی که از او خواسته بود در گذشته‌ی سوزان جستجو کند.

- آقای استیونس. ممکن است از شما خواهش کنم چهره‌ی ظاهری
نادختری‌تان را برایم توصیف کنید؟

- سوزی...

استیونس کمی دو دل شد. به آرامی گفت:

- او اصلاً زیبا نبود.

جو پرسید:

- آیا عکسی از او دارید که بتوانید برایم بفرستید؟ عکس‌هایی که کمی
پیش از عزیمتش به ساحل شرقی گرفته شده باشد.

- البته. اما اگر ده سال پیش به قتل رسیده، چرا شما تازه الان به آن
علاقه‌مند شده‌اید؟

- برای اینکه یکی از نمایندگان دادستان تصور می‌کند بعضی موارد در این
تقصیه مبهم مانده.

جو پس از آنکه از استیونس قول گرفت عکس‌های سوزی را با پست همان
شب بفرستد، گوشی را گذاشت و اندیشید: پس حدس‌گری درست بود!

۴۷

چهارشنبه صبح. کری تازه به دفترش رسیده بود که منشی‌اش خبر داد
فرانک گرین می‌خواهد او را ببیند.

گرین مقدمه چینی نکرد:

- موضوع چیست، کری؟ باخبر شدم که فرماندار معرفی قضات را به سنا به
تعویق انداخته. انگار با تو مشکل دارند. قضیه چیست؟ کاری از دست من
برمی‌آید؟

کری اندیشید: بله، قطعاً کاری از دست برمی‌آید. تو می‌توانی به فرماندار
بگویی نسبت به هر تحقیقی که امکان افشای یک خطای سنگین قضایی را
داشته باشد، نظر مساعد داری، حتی اگر هواقبش متوجه خود تو باشد. تو
می‌توانی شجاعت به خرج بدهی، فرانک.

اما کری به این اکتفا کرد که بگوید:

- اوه. مطمئناً همه چیز روپراه خواهد شد.

- امیدوارم که میانه‌ی تو با هورن به هم نخورده باشد؟

- او یکی از بهترین دوستان من است.

لحظه‌ای که کری آماده‌ی بیرون رفتن می‌شد، فرانک افزود:

- کری، سخت است که آدم دلواپس و منتظر انتصاحبش باشد. این‌طور

نیست؟ من شخصاً منتظر انتخاب خودم هستم. دلهره دارم و آرزو می‌کنم چیزی

اوضاع را به هم نریزد.

گری سرش را نکان داد و او را ترک کرد.

با بازگشت به دفتر خود مایوسانه کوشید تا حواسش را روی کارهایی که در پیش داشت، متمرکز سازد. بتازگی هیأت متصفه شخصی را متهم به سرقت مسلحانه از ایستگاه پمپبنزین کرده بود. موارد اتهام چنین بود: اقدام به قتل و سرقت مسلحانه. کارگر پمپبنزین نمرده بود اما هنوز در حالت اغما به سر می‌برد. اگر از اغما بیرون نمی‌آمد، اتهام تبدیل به قتل عمد می‌شد.

دیروز، دادگاه استیناف رأی دادگاهی را که زنی را متهم به قتل عمد کرده بود، باطل اعلام کرده بود. یک محاکمهی پر سر و صدای دیگر، اما خوشبختانه حکم دادگاه مبنی بر عدم صلاحیت وکیل مدافع، هیچ تأثیر منفی روی دادستان نداشت.

هنگام سوگند خوردن گری، رابین انجیل را نگه می‌داشت. جانانان و گریس گفته بودند که دلشان می‌خواهد لباس مخصوص قضات را خودشان برای او بخرند؛ دو دست لباس معمولی و یک دست مخصوص مراسم. مارگارت یکسره به او یادآوری می‌کرد که دلش می‌خواهد به عنوان بهترین دوستش افتخار آوردن لباس مخصوص مراسم را داشته باشد و در پوشیدن آن به او کمک کند.

من گری مک گراث، رسماً سوگند می‌خورم که...

با یادآوری مجدد صدای ناشکبای جانانان، اشک به چشمان گری آمد. گری، پنج دادگاه استیناف محکومیت ریردون را تصدیق کرده. تو دنبال چه می‌گردی؟

او حق داشت. تا ظهر به او زنگ می‌زد و به او اطلاع می‌داد که دست از این قضیه شسته است.

یک نفر با ضربات مداوم به در می‌زد. گری فوراً چشمانش را پاک کرد و

طریاد زد:

- بفرمایید.

جو پالمبو بود.

- آفرین بر تو کری، خیلی زیبرک هنی!

- گمان نمی‌کنم. چطور مگر؟

- تو شک داشتی که آیا دکتر اسمیت هرگز از استعداد خود برای جراحی

روی دخترش استفاده کرده یا نه.

- اسمیت عملاً آن را انکار کرد. جو. به تو گفته بودم.

- می‌دانم. و از من خواسته بودی در مورد گذشته‌ی سوزان تحقیق کنم.

بسیار خوب، پس به این گوش بده.

جو با لبخندی فانتعانه ضبط صوت را روی میز گذاشت.

- این کل گفتگوی تلفنی من با آقای وین استیونس. ناپدری سوزان

برودون است.

او دستگاه را روشن کرد.

کری بتدریج که گوش می‌داد، احساس می‌کرد دچار احساساتی مبهم و

متضاد می‌شود. با یادآوری حالت توهین‌آمیز دکتر اسمیت تنها با گفتن این

فرض که شاید او روی دخترش عمل جراحی کرده باشد با خود اندیشید: او

دروغگوست. دروغگو و هنریشه‌ای عالی.

هنگامی که نوار پاهان پالت، پالمبو خندید.

- خوب، نظرت چیست، کری؟

کری به آرامی گفت:

- نمی‌دانم.

- نمی‌دانی؟ اسمیت دروغ می‌گوید!

- ما نمی‌توانیم چیزی را ثابت کنیم. پیش از احساساتی شدن، بهتر است

منتظر عکس‌هایی شویم که قرار است استیونز بر ایمان بفرستد. بسیاری از نوجوانان پس از آنکه موهای خود را به طرزی زیبا کوتاه می‌کنند و چند جلسهای به یک مؤسسه‌ی زیبایی می‌روند. ناگهان چهره‌شان شکوفا می‌شود.

پالومیو با حیرت به او نگریست.

پس این طور، باور نمی‌کنی.

۴۸

هنگامی که دایدر^۱ ریردون یکشنبه و سه‌شنبه به اسکپ تلفن زد و متوجه دلسردی او شد. علی‌رغم راهی طولانی که می‌بایست با ماشین، قطار و اتوبوس برای رسیدن به زندان ترینتون طی می‌کرد، تصمیم گرفت چهارشنبه به ملاقات او برود.

دایدر ریردون جشای کوچک، چشمان آبی روشن و پوستی به رنگ پوست مردم اسکاندیناوی داشت و اکنون ظاهرش سنش را آشکار می‌ساخت. او بزودی هفتاد ساله می‌شد. هیکل مجاله شده‌اش نوعی شکستگی را ظاهر می‌ساخت و قدمهایش فرزی سابق را نداشت. به علت وضعیت جسمانی‌اش مجبور شده بود از فروشنده‌گی در آنداس^۲ را دست بکشد و از آن پس برای تکمیل بیمه‌ی بازنشستگی خود در قلمرو کشیش کار می‌کرد. پول‌هایی که اسکپ سخاوتمندانه در دوران موفقیت‌های چشمگیرش به او داده و او آنها را جمع کرده بود، همه از بین رفته و قسمت اعظم آن خرج هزینه‌هایی شده بود که دادگاه‌های تجدیدنظر طلب می‌کرد.

اواسط بعدازظهر به زندان رسید. چون وسط هفته بود، فقط می‌توانستند از طریق تلفن داخلی و از دو طرف شیشه‌ی جداساز با هم حرف بزنند. بعضی

1- Deidre

2- A & S

اینکه اسکپ ظاهر شد و او حالت چهره‌اش را دید، فهمید آنچه پیش از همه از آن می‌ترسید، اتفاق افتاده است. اسکپ تمام امید خود را از دست داده بود. معمولاً هنگامی که دایدر او را مایوس می‌دید، می‌کوشید با حکایت داستان‌هایی در مورد همسایه‌ها یا قلمرو کشیش او را از غصه در آورد، از آن دسته پرگویی‌های طبیعی برای سرگرم ساختن کسی که منتظر است بزودی به خانه برگردد و می‌خواهد از روند حوادث آگاه باشد. دایدر می‌دانست که امروز از این در و آن در حرف زدن کاری می‌شود است. او پرسید:

- اسکپ، چه شده؟

- مادر، دیشب جنوف تلفن زد. این زن، نماینده‌ی دادستانی که قبلاً به ملاقات من آمده بود، قصد ندارد ادامه بدهد. قضیه‌ی من برایش جالب نیست. از جنوف خواستم صادق باشد و برایم قصه بدهد. نام او چیست، اسکپ؟

دایدر می‌کوشید لحن صدایش عادی باشد. او به حد کافی پسرش را می‌شناخت تا از گفتن حرفهای پیش پا افتاده اجتناب ورزد. - مک گراث. کری مک گراث. ظاهراً او در شرف قاضی شدن است. اگر شانس من است که آنان او را قاضی دادگاه استیناف می‌کنند و اگر روزی جنوف راه دیگری برای استیناف پیدا کند، او آنجا حاضر خواهد بود تا استیناف را رد کند.

دایدر پرسید:

- قطعاً باید مدت زمانی بگذرد تا پای یک قاضی به دادگاه استیناف برسد.

هان؟

- خوب که چه؟ این زمانی نیست که ما به آن برسیم، مادر.

سپس اسکپ نزد او اعتراف کرد که امروز از جواب دادن به تلفن بت

خودداری کرده است.

- مادر، بت باید دنبال زندگی خودش برود. اگر او شب و روزش را با نگرانی برای خاطر من سپری کند هرگز نمی‌تواند از زندگیش لذت ببرد.

- اسکپ، بت تو را دوست دلدرد.

- بهتر است که کس دیگری را دوست داشته باشد! کار درستی کردم، نه؟

- او، اسکپ!

دایدر ناگهان احساسی نفس تنگی کرد که پیش زمینهای دردی حاد در دست‌ها و قفسه‌ی سینمایش بود. دکتر به او گفته بود که اگر آنژیوگرافی که هفته‌ی آینده در موردش انجام خواهند داد نتیجه نبخشد، باید برای بار دوم عمل پیوند رگ را تحمل کند. او هنوز در این مورد با اسکپ صحبت نکرده بود.

دایدر با دیدن بآسی که در چشمان پسرش موج می‌زد، چیزی نمانده بود گریه‌اش بگیرد. اسکپ همیشه پسری شجاع بود. جوان که بود هرگز کوچکترین دردمندی برای مادرش نداشت. حتی در دوران کودکی هرگز هنگام خستگی گریه و زاری نمی‌کرد. دایدر دوست داشت تعریف کند که چطور یک شب او چهار دست و پا از اتاق نشیمن بیرون آمد تا به اتاق خود برود. سپس پتویش را از میان زردهای گهواره کشید، خودش را درون آن پیچید و روی زمین، زیر گهواره خوابید. دایدر بی‌اراده دستش را جلو برد و شیشه‌ی حائل را لمس کرد. او دلش می‌خواست اسکپ را در آغوش بگیرد. پسر خوب و زیبای خود را؛ دلش می‌خواست به او بگوید که نگران نباشد و همه چیز درست خواهد شد. دایدر دوست داشت همچون سابق که او خصمدار بود، دلداری‌اش دهد. اکنون دایدر می‌دانست تنها کار باقی‌مانده چیست.

- اسکپ، دلم نمی‌خواهد بشنوم این طور صحبت می‌کنی. تو نمی‌توانی

تصمیم‌گیری که بت دیگر دوست نداشته باشد، چون دوستت دارد. من این

کری مک گراث را پیدا خواهم کرد. لابد دلیلی داشته که به ملاقات تو آمده. داستان‌ها تصادفی به ملاقات مجرم‌ها نمی‌روند. می‌خواهم بدانم چرا تو مورد توجه او قرار گرفتی و چرا حالا به تو پشت کرده. اما لازم است که تو کمک کنی. سعی نکن مرا در این راه تنها بگذاری.

ساعت ملاقات خیلی زود پایان یافت. دایدر توانست تا وقتی که نگهبان اسکپ را می‌برد، جلوی اشک‌های خود را بگیرد. سپس با عصبانیت اشک‌هایش را پاک کرد. لباسش مصمانه چین خورد، برخاست، منتظر شد تا درد سینش فروکش کرد، سپس با قدم‌های سریع بیرون رفت.

۴۹

باربارا تامپکینز در حالی که ده بلوک فاصله‌ی میان دفتر خود را در خیابان شصت و هشت نبش خیابان مدیسون و آپارنمایش در کنج سومین خیابان واقع در خیابان شصت و یک، طی می‌کرد، اندیشید: آدم متوجه می‌شود که ماه نوامبر است. می‌بایست لباس گرم‌تر می‌پوشید. اما مهم نبود، او خیلی احساس خوشبختی می‌کرد.

او هر روز از معجزه‌ای که دکتر اسپت برای او کرده بود بیشتر احساس رضایت می‌کرد. چطور می‌توانست تصور کند که کمتر از دو سال پیش، در یک دفتر کوچک روابط عمومی در آلبانی کار می‌کرد و مسؤول تهیه‌ی مقالات کوتاهی بود که در مورد محصولات شرکت‌های کوچک آرایشی در مجلات چاپ می‌شد و تصور می‌کرد که در بن‌بست این زندگی خسته‌کننده گیر افتاده است.

نانسی پیرس^۱ یکی از نادر مشتریانی بود که او با وی ارتباط داشت. نانسی دقیقاً نمونه‌ای از دختران جوان و ساده‌ای بود که سرشار از عقده‌اند، زیرا روزهایش را در کنار مانکن‌های دلربا می‌گذرانند. یک روز برای مدتی طولانی مرخصی گرفت و تغییر شکل یافته بازگشت. او صدفانه، حتی کسی

1. Nancy Pierce

مطرورانه برای همه تعریف می‌کرد که متوسل به جراحی زیبایی شده است.
 او گفته بود:

- گوش کنید. قیافه‌ی خواهرم مثل شمایل حضرت مریم است. اما همیشه با چاقی در جنگ بود. او ادعا می‌کرد که یک زن خوش‌اندام در درون وی خانه کرده که می‌خواهد بیرون آید. من هم همیشه به خودم می‌گفتم که در درون من دختری زیبا هست که می‌خواهد از صدفش بیرون بیاید. خواهرم برای مشورت پیش دکتر ویت واچرز^۱ رفت. من هم پیش دکتر اسمیت رفتم.

باربارا با دیدن او که چنین مطمئن و خوشحال بود. با خود عهد کرد: اگر روزی پولی دستم آمد، من هم به سراغ این دکتر می‌روم. سپس خاله بتی پیر و عزیز در هشتاد و هفت سالگی نزد خداوند شتافت و سی و پنج هزار دلار برای باربارا به ارث گذاشت، و باربارا را موظف کرد که استراحت کند و خوش بگذراند.

باربارا اولین ملاقات خود را با دکتر اسمیت به یاد می‌آورد. اسمیت وارد اتاقی شده بود که او در آنجا منتظرش بود و لبه‌ی تخت معاینه نشسته بود. او قیافه‌ای عاری از احساس و تقریباً ترسناک داشت. با لحنی قاطع پرسیده بود:

- چه می‌خواهید؟

باربارا با کمی تردید گفته بود:

- می‌خواهم بدانم می‌توانید مرا زیبا کنید؟

سپس همه‌ی شهامت خود را جمع کرده و گفته‌ی خود را اصلاح کرده بود:

- بسیار زیبا.

اسمیت بی‌آنکه کلمه‌ای بر زبان آورد، مقابل او ایستاده بود. نور چراغی را روی صورت او انداخته و چانه‌اش را در دست گرفته بود. دورادور خطوط

چهره، گونه‌ها و پیشانی او را لمس کرده و به این ترتیب دقیقی طولانی به بررسی او پرداخته بود.

سپس قدمی به عقب برداشته بود:

- برای چه؟

باربارا در مورد دختر زیبایی که می‌خواست از صدفش بیرون آید با او صحبت کرده بود. البته او نمی‌بایست چنین اهمیتی برای زیبایی قائل می‌شد. - اما برای من خیلی مهم است.

اسمیت لبخندی نامنتظر بر لب داشت، لبخندی کوتاه که نشانی از خوشحالی در آن نبود، اما با وجود این، واقعی بود. اسمیت به او گفته بود: - اگر شما برای آن اهمیتی قائل نبودید، من هم به وضعیت شما علاقه‌ای نداشتم.

روند کار به طرزى باور نکردنی پیچیده بود. اسمیت با جراحی‌های کوچک چانه‌ی او را بالا آورد، گوشه‌هایش را کوچک کرد، حفره‌های سیاه پای چشماتش را از بین برد و پلک‌های افتاده‌اش را درست کرد به نحوی که چشمهایش را درشت‌تر کرد. جراحی پلاستیک فرم لبهایش را عوض کرد، لبانی گوشت‌آلود و تحریک‌آمیز به او بخشید، جای جوش‌های روی گونه‌هایش را از بین برد، بینی‌اش را ظریف کرد و ابروانش را بالا برد. او حتی کوشیده بود پیکرش را نیز بهترشد. سپس او نصیحت دکتر اسمیت را پذیرفته و موهای زرد رنگ خود را سیاه کرده بود و بدین ترتیب به رنگ روشن پوستش که حاصل پیلینگ بود، بها بخشیده بود.

یک متخصص زیبایی نکات ریز آرایش کردن را به او آموخته بود و برای تکمیل کار، دکتر به او توصیه کرد باقیمانده‌ی پولی را که از ارنی‌اش مانده بود، صرف خرید لباس‌های شیک کند و او را به همراه یک مشاور خصوصی به خیابان هفتم فرستاده بود تا در خیاطخانه‌های آنجا گشتی

بزند.

چارلز اسمیت بود که بشدت او را تحریک کرد به نیویورک بیاید. به او گفت در کدام محله دنبال آپارتمان بگردد و حتی خواسته بود آپارتمانی را که او پیدا کرده بود، ببیند. او همچنین تاکید کرده بود که هر سه ماه یک بار او را در مطب خود ویزیت کند تا وضعیتش را بررسی نماید.

باربارا در طی یک سالی که از استقرارش در مانهاتان و شروع کارش در پرایس اندولون^۱ می‌گذشت، احساس می‌کرد که در گردهای زندگی می‌کند؛ گردهایی که به طرزی شگفت‌انگیز هیجان‌آور بود. انگار در رؤیا زندگی می‌کرد.

اما امروز، پیش از رسیدن به خانه‌ی خود در حالی که آخرین بلوک را طی می‌کرد، با نگرانی به پشت سرش نگریست. شب قبل او با عده‌ای از مشتریان در پارک هتل^۲ شام خورده و هنگام ترک رستوران متوجه شده بود که دکتر اسمیت بتنهایی سر میزی کوچک در یک گوشه نشسته است.

هفته‌ی قبل، برای یک لحظه او را در اوک روم پلازا^۳ دیده بود. در آن هنگام اهمیتی به این موضوع نداده بود، اما ماه قبل، هنگام بیرون آمدن از فور سبیزز به نظرش رسیده بود که هنگام انتظار برای تاکسی، یک نفر با اتومبیل او را زیر نظر گرفته است.

هنگامی که دربان به او سلام کرد و در را گشود، آهی از سر رضایت کشید. سپس، یک بار دیگر به پشت سرش نگریست. یک مرسدس سیاه‌رنگ، درست مقابل خانمش در راه بنلان گیر کرده بود. هیچ شکی در مورد هویت راننده نداشت. حتی با اینکه راننده تا حدی سرش را چرخانده بود، یعنی انگار دلد به آن سوی خیابان می‌نگرد.

1- Price & Vellan

2- Park Hotel

3- Oak room Plaza

دکتر اسمیت بود.

درمان پرسید:

- حالتان خوب است، دوشیزه تامپکینز؟ انگار ناراحت هستید.

- خورم، متشکرم. خیلی خورم.

باربارا با قدم‌های تند وارد ورودی شد و در حالی که منتظر آسانسور بود،

اندیشید: او مرا تعقیب می‌کند، اما برای چه؟

۵۰

با اینکه کری یکی از غذاهای مورد علاقه‌ی رایبین - مرغ کبابی، سیبزمینی پخته با پوست، نخود سبز، سالاد کاهو و کیک شکلاتی - را درست کرده بود، تقریباً هر دو در سکوت شام می‌خوردند.

از لحظه‌ای که کری وارد خانه شد و از زمانی که آلیسون، دانشجویی که رایبین را نگه می‌داشت، در گوش او گفت: گمان می‌کنم رایبین از چیزی نگران است، کری جلوی خود را گرفته بود تا چیزی نپرسد.

مادام که شام را آماده می‌کرد، رایبین مقابل پیشخوان نشست تا تکالیفش را انجام دهد. کری منتظر فرصتی مناسب با یک حرکت بود تا با او حرف بزند، اما انگار رایبین به طرزی استتایی حواسش به درسش بود.

کری حتی پیش از آنکه وسایل شام را بچیند، از او پرسید:

- مطمئنی که تکالیفت را تمام کرده‌ای، راب؟

رایبین کم‌کم آرام می‌شد. بالاخره کری با لحنی آرام سکوت را شکست.

- ظهر خوب ناهار خوردی؟ به نظر گرسنه می‌آیی.

- مطمئن باش، مامی. تقریباً همه‌ی غذایم را خوردم.

- می‌بینم.

کری اندیشید: او شبیه من است. وقتی از چیزی ناراحت است، آن را نوی

خودش می‌ریزد. او آدم کوچولوی راز نگه‌داری است.

رایین ناگهان گفت:

- من خیلی جنوف را دوست دارم. او فوق العاده است.
جنوف اگری چشمانش را به پایین دوخت و مشغول تکه کردن مرغ شد.
گری می خواست لعن متلک آمیز و قاطمی را که دیشب هنگام رفتن جنوف در
خداحافظی او نهفته بود فراموش کند: شب به خیر، عالیجناب.

گری گفت:

- درست است.

در حالی که امیدوار بود این احساس را به رایین بپخشد که جنوف در
زندگی آنان نقشی ندارد.

رایین پرسید:

- او کی قرار است بیاید؟

اکنون نوبت گری بود که طفره برود.

- اوه، نمی دانم. او فقط بابت قضیه‌ای که درگیر آن بود به اینجا می آمد.
رایین حالتی ناراحت به خود گرفت:

- تصور می کنم نهایت در موردش با پاپا صحبت می کردم.

- در مورد چه؟

- راستش پاپا می گفت روزی که تو قاضی شوی، احتمالاً با یک عالم از
قاضی های دیگر ملاقات می کنی و بالاخره با یکی از آنان ازدواج خواهی کرد.
من نمی خواستم در مورد تو با او صحبت کنم، اما به او گفتم که یک روز وکیلی
برای کار به خاندی ما آمد و من از او خیلی خوشم می آید، و پاپا اسم او را از
من پرسید.

- تو هم به او گفتی که جنوف دورسو است، ایرادی ندارد.

- نمی دانم. انگار پاپا از دستم عصبانی شد. ما روز فوق العاده‌ای را
گذرانده بودیم، اما او ناگهان ساکت شد و لز من خواست غذایم را تمام کنم

چون وقت بازگشت به خاتمه بود.

- راب، افرادی که من با آنان برخورد دارم، اصلاً برای پاپا مهم نیستند، و جنوف دور سو قطعاً هیچ ارتباطی با او یا یکی از موکلانش ندارد. پاپا در حال حاضر سرگرم محاکمهای دشوار است. شاید تو مدتی سر او را گرم کردی و مشغولیات ذهنیش را فراموش کرده، اما آخر غذا، دوباره به فکر آنها افتاده.

رابین در حالی که چشمانش برقی می‌زد، پرسید:

- واقعاً این طور خیال می‌کنی؟

گری به او اطمینان داد:

- واقعاً این طور خیال می‌کنم. تو خودت اغلب می‌بینی که وقتی من حواسم

متوجه یک محاکمه است، انگار در آسمان‌ها سیر می‌کنم.

رابین شروع کرد به خندیدن.

- او، درست است.

ساعت نه، گری وارد اتاق رابین شد او در تختش کتاب می‌خواند. گری در

حالی که روی او خم می‌شد تا پتویش را درست کند، خیلی جدی گفت:

- ساعت خاموشی است.

رابین از سر اکراه گفت:

- باشد.

او همان طور که ریر پتو می‌خزید، گفت:

- داشتم فکر می‌کردم فقط برای اینکه جنوف صرفاً برای کار به اینجا آمده

بود نیست که ما نمی‌توانیم دوباره او را دعوت کنیم، این طور نیست؟ می‌دانی

که او از تو خوشش می‌آید، کاملاً معلوم است.

- او، راب، او یکی از آدم‌هایی است که از همه‌ی دنیا خوشش می‌آید، اما

قطعاً توجه خاصی به من ندارد.

- وقتی که آمده بود دم مدرسه دنبالم، کازی و کورتنی او را دیدند او به

نظرشان خیلی آدم خوبی آمد.

کری در حالی که چراغ را خاموش می‌کرد، اندیشید: نظر من هم همین است.

کری به قصد بررسی صورتحسابهایش به طبقه‌ی همکف رفت و نگاهش به پرونده‌های المتاد که دبروز جو پالومبو برایش آورده بود، سرش را تکان داد. با خود گفت: ولش کن. خودت را قاتی این قضیه نکن.

اما انداختن نگاهی ساده اصلاً او را پایبند نمی‌کرد. پرونده را برداشت، آن را با خود به طرف صندلی مورد علاقه‌اش برد و روی چهارپایه‌ی پایین پایش قرار داد. پرونده را گشود و اولین دسته‌ی کاغذها را برداشت.

طبق گزارش، تماس تلفنی بیست دقیقه پس از نیمه شب صورت گرفته بود. اسکیب ریودون، شماره تلفن پلیس آلبین را گرفته و پای تلفن لریاد زده بود: "زنم مرده! زنم مرده!" مأموران پلیس، او را زانو زده و در حال گریه یافتند. او به آنان گفته بود که در تقریباً باز بوده، و او فوراً می‌پند که هسرش مرده و به او دست نمی‌زند. گلدانی که سوزان گل‌های رز را در آن چیده بود، واژگون شده و رزها روی جسدش ریخته شده بود.

صبح روز بعد، اسکیب در حالی که مادرش نیز همراهش بود اظهار کرده بود که یک گل‌سپه‌ی العاس گم شده است. اسکیب مخصوصاً آن را به یاد می‌آورد، زیرا یکی از جواهراتی بود که او آن را به سوزان نداده بود و اطمینان داشت که مرد دیگری آن را به وی هدیه داده است. او همچنین تأکید کرده بود که یک قاب مینیاتور حاوی عکس سوزان گم شده، در حالی که آن روز صبح در اتاقتش بوده است.

ساعت یازده، کری به اظهارات دالی باولز رسید. عیناً همان داستانی بود که او برایش حکایت کرده بود.

وقتی نگاه کری به اسم شخصی به نام جیمسون آرنوت افتاد که در چهره‌ان

تحقیقات از وی بازپرسی شده بود. چشمانش جمع شد. اسکپپ ریردون به نام او اشاره کرده بود. در اظهاراتش، آرنوت را به عنوان کارشناس عتیقه معرفی کرده بود که یکی از کارهایش دادن مشاوره به مشتریان بود. با آنان به حراجی‌های ساوت بای^۱ و کریستیز^۲ می‌رفت و آنان را در خرید راهنمایی می‌کرد.

چیسون زیاد مهمانی می‌داد و گفته بود که سوزان اغلب در میهمانی‌های کوکتل و شام او شرکت می‌کرد، گاهی همراه اسکپپ، اما اغلب تنها. یادداشت‌های بازجو نشان می‌داد که او از چند تن از دوستان مشترک سوزان و آرنوت سؤالاتی کرده و احتمال وجود رابطهای عاشقانه میان آن دو عملاً رد شده بود. حتی یکی از معاشران آنان اقرار کرده بود که سوزان گاهی آرنوت را مسخره می‌کرد و او را «چیسون خواجه» می‌نامید. بعد از مطالعه‌ی نیمی از پرونده، کری چنین نتیجه گرفت: تا اینجا هم چیز جدیدی نیست.

تحقیق بدرستی انجام گرفته بود. کارمندی که برای خواندن کنتور برقی آمده بود، از میان پنجره‌ی نیمه باز صدای داد و بیداد اسکپپ را سر صبحانه با سوزان شنیده بود. او گفته بود:

— خداوندا، این بارو چقدر غضبناک است.

کری هنگام بستن پرونده با عصبانیت اندیشید: جئرف. چشمانش می‌سوخت. تصمیم گرفت بقیه‌ی پرونده را فردا بخواند، و آن را پس بدهد. نگاهی به گزارش آخر انداخت. گزارش گفتگو با پسرک توپ جمع‌کن در باشگاه پالی سیدز کانتیری^۳ بود که سوزان و اسکپپ عضو آن بودند. اسمی توجه کری را به خود جلب کرد و دسته کاغذهای بعدی را برداشت و ناگهان

1- Sotheby's

2- Christie's

3- Palmsades Country

میل به خوابیدن در او از بین رفت.

نام توپ جمع‌کن مایکل ویتی^۱ و منبع پایان ناپذیری از اطلاعات در مورد سوزان بود.

- همه می‌خواستند توپ جمع‌کن او باشند. او مهربان بود. با ما شوخی می‌کرد و سخاوتمندانه انعام می‌داد. او بیشتر با آقایان بازی می‌کرد. بازی خوب بود. خیلی خوب. خانمها از دست او عصبانی می‌شدند چون او مورد توجه شوهرشان بود.

از ویتی پرسیده بودند که آیا به تصور او سوزان با یکی از مردان رابطه‌ای داشت. او گفته بود:

- اوه، من در این مورد چیزی نمی‌دانم. والعا هیچ وقت او را با کسی تنها ندیدم. آنان چهارنایی بازی می‌کردند و سپس هگی به کبابخانه می‌آمدند. منظورم را می‌فهمید؟

اما وقتی در منگنه فرارش داده بودند. گفته بود که شاید رابطه‌ای بین سوزان و جیمی ویکز وجود داشته است.

نام جیمی ویکز بود که توجه کری را به خود جلب کرد. طبق یادداشت‌های بازجو، تذکر ویتی جدی گرفته نشده و با وجود شهرت دون ژوان بودن ویکز، او قاطعانه هر گونه ملاقاتی را با سوزان در بیرون از باشگاه انکار کرده بود. در آن دوران، ویکز رابطه‌ای محکم با زنی دیگر داشت. وانگهی دلهلی کاملاً موجه داشت که ثابت می‌کرد در شب جنایت در محل دیگری بوده است.

سپس کری انتهای اظهارات ویتی را خواند. او تصدیق کرده بود که آقای ویکز تقریباً با تمام زنان به همان طریق رفتار می‌کرد و آنان را با عباراتی چون: فرشته‌ی من، زیبای من و خوشگل من مخاطب قرار می‌داد.

1- Michael Viti

از او پرسیده بودند که آیا ویکز از لفظ خاصی برای نامیدن سوزان استفاده می‌کرده است؟

ار جواب داده بود:

- راستش، یکی دو بار شنیدم که او را عشق من نامید

گری پرونده را روی پایش انداخت. جیمی ویکز، موکل باب... آیا به این دلیل نبود که وقتی باب فهمید جنوف دوسریش من آمده، مکدر شده بود؟ همه می‌دانستند که جنوف دوسر دفاع از اسکپ ریپردون را به عهده داشت و طی این ده سال بیهوده کوشیده بود محاکمه‌ی او را به دادگاه تجدیدنظر بکشاند.

«آیا باب به عنوان وکیل جیمی ویکز از انعکاس خبر محاکمه‌ای جدید بر شهرت موکل خود هراس داشت؟» «یکی در بار شنیدم که او را عشق من نامیده این جملات گری را می‌آزرد.

گری عمیقاً آشفته بود. پرونده را بست و به اتاقش رفت. پسرک توپ جمع‌کن به عنوان شاهد به دادگاه احضار نشده بود. جیمی ویکز هم همین طور. آیا هرگز از وقتی بازپرسی شده بود؟ اگر نه، می‌بایست این کار می‌شد. آنان از جیسون آرنوت نپرسیده بودند که آیا در هنگام میهمانی‌هایش به نظرش رسیده که سوزان مورد توجه مردان دیگر قرار گرفته است؟

گری اندیشید: منتظر رسیدن هکس‌هایی می‌شوم که پدر خوانده‌ی سوزان می‌فرسند. احتمالاً چیزی را برای من مشخص نخواهد کرده دست کم چیزی که فرضیه‌ی مرا رد کند. این فرضیه را که شاید سوزان هنگام ورود به نیویورک خودش را به دست یک مؤسسه‌ی زیبایی سپرده باشد.

او پول بیصه‌ی عمر مادرش را دریافت کرده و دکتر اسمیت صریحاً کوچکترین جراحی روی دخترش را انکار کرده بود.

گری نتیجه گرفت: آینده همه چیز را معلوم خواهد کرد. به هر حال، فعلاً

هیچ کار دیگری نمی‌شود کرد.

۵۱

پنجشنبه ۲ نوامبر

پنجشنبه صبح، کیت کارپنتر ساعت یک ربع به نه وارد مطب شد. هیچ وقت قبلی برای جراحی وجود نداشت و اولین مریض زودتر از ساعت ده نمی آمد. دکتر اسمیت هنوز نیامده بود.

منشی پشت میز خود نشسته بود. نگران به نظر می رسید.

- کیت، باربارا تامپکینز تلفن زد. می خواست با تو صحبت کند و شدیداً تأکید کرد که دکتر اسمیت از تلفن او باخبر نشود. می گفت خیلی مهم است. کیت نگران شد.

- امیدوارم مشکلی در ارتباط با عملش نباشد؟ بیشتر از یک سال از آن می گذرد.

- چیزی نگفت. به او گفتم که تو تا یکی دو دقیقه دیگر می رسی. او منتظر است تا با منزلش تماس بگیری.

کیت بی آنکه پارانی اش را در آورد، وارد دفتر کوچکی شد که معمولاً توسط حسابدار اشغال می شد. در را پشت سرش بست و شماره‌ی باربارا تامپکینز را گرفت.

با بهتی فزاینده به حرفهای باربارا گوش داد که تعریف می کرد یقین دارد دکتر اسمیت به طور مرتب او را تعقیب می کند. او گفت:

- نمی‌دانم چه کار کنم. می‌دانید خانم کارینتر، من خیلی به او مدیونم. کم‌کم دارم می‌ترسم.

- هرگز به شما نزدیک شده‌ام؟

- نه.

- خوب اجازه بدهید فکر کنم و با دو سه تا از آشنایاتم مشورت کنم. از شما خواهش می‌کنم با هیچ‌کس در این مورد صحبت نکنید. دکتر اسمیت شهرتی فوق‌العاده دارد. ناراحت‌کننده است که شاهد لکه‌دار شدن آن باشیم.

۵۲

ساعت یازده، گریس هوور به کری تلفن زد و او و رایین را برای یکشنبه نهار دعوت کرد. گریس گفت:

- این روزها شما دو تا را خیلی کم می‌بینم. امیدوارم بتوانید بیایید. قول می‌دهم سلیا بهتر از قبل کار خود را انجام بدهد.

سلیا آشپزی بی‌همتا بود. موافقی که می‌دانست رایین برای شام می‌آید به میل خود بیسکویت شکلاتی درست می‌کرد و رایین آنها را با خود به خانه می‌برد.

کری بگرمی پذیرفت.

- با کمال میل خواهیم آمد.

کری در حالی که گوشی را می‌گذاشت، اندیشید: یکشنبه‌ها روزی کاملاً خانوادگی است. بعد از ظهرهای یکشنبه کری معمولاً می‌کوشید به همراه رایین کاری بخصوص انجام دهد و به موزه یا سینما و یا تماشای خانه‌ای در برادری بروند.

ای کاش پاپا هنوز زنده بود. مامان و پاپا نزدیک اینجا زندگی می‌کردند، دست کم برای مدتی. و ای کاش باب کاین لین مردی بود که می‌پنداشتم.

گری سرش را تکان داد تا اجازه ندهد این تفکرات حزن‌انگیز او را در خود
فرد ببرند. به یاد آورد: براسنی من و رابین شانس آورده‌ایم که جانانان و
گریس را داریم. همیشه می‌توانیم به آن دو نکتبه کنیم.
منشی وی، ژانت^۱، وارد شد و در را بست.

- گری، شما با خانمی به اسم دایدر ریردون قراری داشتید که فراموش
کرده‌اید به من بگویید؟

- دایدر ریردون؟ نه، من با او قرار ندارم.

- او در سالن انتظار است و می‌گوید تا وقتی او را نپذیرید همان جا
می‌ماند. نگهبان را صدا کنم؟

گری اندیشید: خدای بزرگ! مادر اسکیب ریردون! چه می‌خواهد؟
- نه، بگو بیاید داخل، ژانت.

دایدر بکراست رفت مر اصل مطلب:

- من عادت ندارم بزور وارد خانه‌ی مردم شوم، خانم مک گراث، اما
چیزی که می‌خواهم به شما بگویم فوق‌العاده مهم است. شما به ملاقات پسر من
در زندان رفتید. قطعاً دلیلی داشتید. به هر دلیلی از خود پرسیده‌اید که آیا او در
بی یک خطای قضایی روانه‌ی زندان نشده؟ می‌دانم که این طور بوده. من
پسر من را می‌شناسم و می‌دانم که بی‌گناه است. اما چرا پس از ملاقات با اسکیب
از کمک به او خودداری کردید؟ آن هم پس از چیزی که در مورد دکتر اسمیت
کشف کردید؟

- موضوع این نیست که من از کمک به او خودداری کردم. خانم ریردون.
موضوع این است که نمی‌توانم به او کمک کنم. هیچ مدرک تازه‌ای وجود
ندارد. قطعاً عجیب است که دکتر اسمیت زنان را به شکل دخترش در می‌آورد.

اما شیرلانونی نیست، و شاید این فقط نحوه‌ی برخورد او با غمی جانگداز است.

نگرانی موجود در چهره‌ی دایدر تبدیل به خشم شد.

- خانم مک گراث، دکتر اسمیت مفهوم غم را نمی‌داند. در طی چهار سالی که سوزان و اسکپیپ با هم زندگی می‌کردند، من او را خیلی کم می‌دیدم. دلم نمی‌خواست او را ببینم. در حرکات او نسبت به دخترش چیزی ناخوشایند وجود داشت. به عنوان مثال یادم می‌آید روزی سوزان جوش کوچکی روی گولش داشت. دکتر اسمیت روی او خم شد و آن را بیرون آورد. طوری صورت او را بررسی می‌کرد که انگار می‌خواست مطمئن شود همه‌ی جوش را در آورده. آدم خیال می‌کرد دارد یک مجسمه را گردگیری می‌کند. اسمیت به سوزان افتخار می‌کرد، این درست است. اما احساس محبت؟ به هیچ وجه.

گری به باد آورد که جنوف برایش تعریف کرده بود اسمیت در جایگاه شهرد کاملاً عاری از احساس به نظر می‌رسید. اما این چیزی را ثابت نمی‌کرد.

- خانم ریردون، احساس شما را درک می‌کنم...

دایدر حرف او را قطع کرد.

- نه، متأسفم، درک نمی‌کنید. پسر من قادر به اعمال خشنونت نیست. او هم مثل من و شما قادر نبوده این طناب را به دور گردن سوزان بیندازد. آدمی را که بتواند مرتکب چنین عملی شود، در نظر بگیرید. باید چه جور هیولایی باشد که بتواند موجودی بشری را چنین نفرت‌انگیز به قتل برساند؟ حالا اسکپیپ را در نظر بیاورید.

اشک در چشمان پیروز جمع شد و فریاد زد:

- نفهمیدید که او واقعاً چه جور آدمی است؟ متوجه نشدید که او ذاتاً آدم خوبی است؟ شما کور هستید، خانم مک گراث؟ پسر من شبیه قاتلهاست؟
- خانم ریردون من صرفاً به این دلیل به این قضیه علاقه‌مند شدم چون

و مواس دکترا اسمیت نسبت به صورت دخترش مرا تحریک می‌کرد، نه اینکه معتقد باشم پسر تان بی‌گناه است. این وظیفه‌ی دادگاه بود که در مورد آن قضایات کند و تضارت هم کرد. حکم او چندین بار به دادگاه استیناف رفته. کاری از دست من ساخته نیست.

- خانم مک گراث، به من گفته‌اند که شما یک دختر کوچک دارید، این‌طور نیست؟

- بله، درست است.

- خوب، سعی کنید تصور کنید که او ده سال است در قفس است و احتمال دارد بهت جنایتی که مرتکب آن نشده بیست سال دیگر هم در آنجا بماند. آیا گمان می‌کنید که دخترتان بتواند روزی کسی را بکشد؟

- نه، البته که نه.

- پسر من هم همین‌طور. خانم مک گراث، به شما التماس می‌کنم، شما قادرید به اسکیپ کمک کنید. او را رها نکنید. نمی‌دانم چرا اسمیت در مورد او دروغ گفت، اما شاید کم‌کم دارم دلیلش را می‌فهمم. او به ازدواج اسکیپ با سوزان حسادت می‌کرد و همه‌ی اینها ناشی از آن است. دربارهاش فکر کنید. کری، در حالی که نگاه خود را از صورت کشیده و نگرانی که مقابلش قرار داشت، پنهان می‌کرد، به آرامی گفت:

- به عنوان مادر اندوه شما را درک می‌کنم.

دایدر ریرون برخاست.

- این طوری که معلوم است شما اصلاً به حرفهایم توجه نمی‌کنید، خانم مک گراث. جتوف می‌گفت، قرار است شما قاضی شوید. خداوند به فریاد بیچارگانی برسد که مقابل شما قرار می‌گیرند و خواهان انجام عدالت هستند. ناگهان کری متوجه شد که رنگ مغاطبش تیره شد. فریاد زد:

- خانم ریرون، چه شد؟

زن با دستان لرزان، در کیفیتش را گشود، یک قوطی کوچک از آن بیرون آورد و یک قرص کف دستش انداخت. آن را زیر زبانش گذاشت، دور خود چرخید و بی آنکه کلمه‌ای بگوید، از اتاق بیرون رفت.

کری مدتی طولانی نشست و خیره به در نگریست.

سپس یک دسته کاغذ برداشت و روی آن یادداشت کرد:

۱ - آیا دکتر اسپیت هنگامی که ناکید می‌کند هیچ نوع جراحی روی

سوزان انجام نداده، دروغ می‌گوید؟

۲ - آیا مایکل کوچولو برآستی شی که دالی باولز از او پرستاری می‌کرد،

یک مرسدس سیاه رنگ را مقابل خانه‌ی ریردون‌ها دیده؟ شماره‌ی اتومبیلی

که باولز قسمتی از آن را دیده، چیست؟

۳ - آیا جیمی ویکتر با سوزان رابطه داشته، و اگر داشته آیا باب از آن آگاه

است و می‌تواند این قضیه فاش شود؟

کری در حالی که چهره‌ی موقر و مایوس و در عین حال سرزنش‌بار

دایدر ریردون از نظرش دور نمی‌شد، فهرست را بررسی کرد.

۵۳

جنرف دورسو از دادگاه نیو آرک بیرون آمد. او در مورد موکل خود تا حدی با دادستان به مصالحه رسیده بود؛ جوانی هجده ساله که همراه دوستان خود با اتومبیل پدرش به گردش رفته، به یک کامیون زده و باعث شده بود یک دست و یک پای راننده بشکند.

اما موکلش مشروب نخورده بود و پسرک شجاعی بود که صادقانه از کار خود اظهار تدامت می‌کرد. با استفاده از تخفیف در مجازات، دو سال گواهی‌نامه‌اش توقیف می‌شد و می‌بایست صد ساعت در یکی از مؤسسات خدمات عمومی کار می‌کرد. جنرف راضی بود. فرستادن او به زندان به جای کالج اشتباه بزرگی بود.

پنجشنبه بعد از ظهر، استثنائاً قراری ندانست و می‌توانست از لذت ارزشمند یک لحظه بیکاری برخوردار شود. او تصمیم گرفت از این فرصت بهره‌گیرد و سری به دادگاه جیمی ویکز بزند. او می‌خواست در دادگاه عمومی مقدماتی شرکت کند نزد خود اقرار کرد که همچنین دلش می‌خواهد باب کاپن لسن را هنگام کار ببیند.

در انتهای سالن دادگاه نشست. متوجه شد که رسانه‌ها با تمام فرا آمده‌اند جیمی ویکز اغلب از میان تورهای عدالت عبور کرده بود و در نتیجه او را (جیمی تفلون) می‌نامیدند این اشاره‌ای بود به یک گانگستر معروف مافیا به

نام دون تفلون^۱ که اکنون در حبس ابد به سر می‌برد.

کاین لین تازه عرض حال مقدماتی خود را شروع کرده بود. جنوف اقرار کرد که او فوق‌العاده توانمند است. او می‌دانست چگونه با عصبانی شدن و سپس رنجیده به نظر آمدن بموقع، بر هیأت منصفه چیره شود و چطور اتهامات را مضحک جلوه دهد. او نمونه‌ی آرامتگی و خوش ظاهری بود. جنوف کوشید ازدواج کری را با این آدم تصور کند. عجیب بود که نمی‌توانست. او نزد خود اقرار کرد که شاید هم نمی‌خواهد. به هر حال، به نظر می‌رسید که کری دیگر به کاین لین علاقه ندارد. این اندیشه او را خاطر جمع کرد.

وقتی قاضی ختم جلسه را اعلام می‌کرد، از خود پرسید: خوب، اصلاً برای چه باید درباره‌ی او فکر کنیم؟

در راهرو، با نیک کلین^۲ روزنامه‌نگار استار لگر^۳ برخورد کرد. بعد از تعارفات معمول، جنوف اشاره کرد:

- انگار گروهی آمده‌اید؟

نیک گفت:

- منتظر جنجال هستیم. من یک منبع خبر در دادستانی کل دارم. بارنی هاسکل سعی دارد با جبهه‌ی مخالف وارد مذاکره شود. چیزی که آنان به او پیشنهاد می‌کنند برایش کافی نیست. او به کنایه گفته که می‌تواند جیمی ویکز را درگیر قتل کند که یک نفر دیگر دلرد تاوان آن را در زندان پس می‌دهد.

جنوف متفکرانه گفت:

- خیلی دلم می‌خواست چنین شهادی برای یکی از موکلانم داشتم.

۵۴

ساعت چهار، جو پالمبو پاکتی بزرگ دریافت کرد که توسط رین استیونس با هست سریع از اوکلند کالیفرنیا رسیده بود. فوراً آن را گشود و شتلهان دو دسته عکس را که پاکتی به هم متصل شده بود، بیرون آورد. یادداشتی به یکی از آن دو بسته سنجاق شده بود:

آقای پالمبوی عزیز،

وقتی برای خاطر شما شروع به جمع‌آوری این عکس‌ها کردم، تازه درک کردم که سوزی مُرده و منقلب شدم. سوزی بچه‌ای آرام نبود. گمان می‌کنم این تصاویر به حد کافی گویا باشند. دختران من خیلی زیبا بودند، اما سوزی نه. بتدریج که بزرگ می‌شدند، این تفاوت باعث برانگیختن حس حسادت شدید و ناکامی در سوزی می‌شد.

مادر سوزی، همسر دوم من، بسختی تحمل می‌کرد که نادرتهایش از جوانی خود بهره می‌بردند، در حالی که دختر خودش شدیداً مایوس و تنها بود و اعتماد به نفس چندانی نداشت. تردید دارم که این وضعیت منبع اصطکاک در خانه‌ی ما بوده باشد.

همیشه امید داشتیم روزی را بینیم که سوزی عاقل و خوشبخت در خانه‌ی ما را بزند و با ما آشتی کند. او دارای استعدادهایی واقعی بود که قدر آنها را نمی‌دانست. به هر حال، امیدوارم که این عکس‌ها به درد شما بخورد.

ارادتمند شما، وین استیونس

بهت دقیقه‌ی بعد، جو وارد دفتر کری شد. عکس‌ها را روی میز گذاشت و

گفت:

- قطع به این دلیل که خیال می‌کردی سوزی، معذرت می‌خواهم، منظورم

سوزان است، به سبب کوپ جدید موهایش تبدیل به ونوس شده!



ساعت پنج، کری با مطب دکتر اسمیت تماس گرفت. دکتر رفته بود. کری

انتظارش را داشت. او پرسید:

- خانم کارپنتر هستند؟

وقتی که کیت کارپنتر پشت خط آمد، کری گفت:

- خانم کارپنتر، چند وقت است که شما با دکتر اسمیت کار می‌کنید؟

- چهار سال، خانم مک گراث. برای چه می‌پرسید؟

- راستش طبق گفته‌هایتان، به نظرم می‌رسید مدت طولانی‌تری است که او

را می‌شناسید.

- نه.

- راستش می‌خواستم بدانم در دورانی که دکتر اسمیت دخترش سوزان را

جراحی کرد یا جراحی او را به یکی از همکارانش سپرد، شما آنجا بودید.

می توانم به شما بگویم او چه شکلی بود. من آنجا دو مریض را دیدم و نامشان را پرسیدم. باربارا تامپکینز و پاملا ورث که هر دو قرینه‌ی دختر دکتر اسمیت هستند. دست کم شبیه به چهره‌های هستند که سوزان پس از یک عمل جراحی پیچیده به آن شکل در آمد.

کری متوجه شد که پرستار جلوی فریاد تعجب خود را گرفت.

- من نمی دانستم که دکتر اسمیت دختر داشته.

- او تقریباً پانزده سال پیش مُرده. طبق رأی هیأت منصفه به دست شوهرش به قتل رسیده. شوهر او هنوز در زندان است و مستمراً اظهار بی گناهی می کند در جریان دادگاه، دکتر اسمیت شاهد اصلی علیه متهم بوده.
پرستار گفت:

- خانم مک گراث، واقعاً متأسفم که به دکتر خیانت می کنم، اما گمان می کنم خیلی مهم است که شما فوری با باربارا تامپکینز صحبت کنید من شماره تلفنش را به شما خواهم داد.

سپس خانم کارپنتر در مورد تماس زن جوان وحشت زده با کری صحبت کرد.

کری در حالی که پیامدهای چنین رفتاری را تصور می کرد، با تعجب گفت:

- دکتر اسمیت باربارا تامپکینز را در خیابان تعقیب می کند؟

کیت کارپنتر در دفاع از باربارا گفت:

- به هر حال، باربارا چندین بار او را دیده که تعقیبش می کند من هر دو

شماره‌ی او را دارم. شماره‌ی منزل و دفتر.

کری آنها را یادداشت کرد.

- خانم کارپنتر، من باید با دکتر اسمیت صحبت کنم، و به احتمال قوی

تردید دارم که او قبول کند مرا به‌پذیرد. آیا فردا در مطبش خواهد بود؟

- بله، اما سرش خیلی شلوغ است. قبل از ساعت چهار سرش خلوت

نخواهد شد.

- من می‌آیم آنجا، اما چیزی از آمدن من به او نگوید.

سوالی به ذهن کبری رسید.

- دکتر اسمیت اتومبیل دارد؟

- البته دکتر در واشنگتن می‌وز زندگی می‌کند. او پارکینگ دارد و این

بهش اجازه می‌دهد در شهر از اتومبیل خودش استفاده کند.

- اتومبیلش چیست؟

- همانی که همیشه بوده. یک مرسدس چهار در.

کبری گوشی را محکم تر فشرد.

- چه رنگی؟

- سیاه.

- گفتید که همیشه همین اتومبیل را داشته. منظورتان این است که او همیشه

سوار یک مرسدس سیاه رنگ می‌شود؟

- منظورم این است که او دست کم دوازده سال است این اتومبیل را دارد.

این را از آنجا می‌دانم که شنیدم دکتر در مورد آن با یکی از بیماران که

مدیربازرگانی مرسدس بود، صحبت می‌کرد.

- متشکرم، خانم کارپنتر.

بعضی اینکه گوشی را گذاشت، جو پالومبو وارد شد.

- بگو ببینم، کبری، مادر اسکپ ریردون به دیدن تو آمده بود؟

- بله.

- رهبر عزیز ما در راهرو با او برخورد کرده. او با فرماندار جلسه داشت و

رفت. او می‌خواهد بداند که مادر اسکپ اینجا چه کار داشت؟

۵۵

پنجشنبه شب، وقتی جنوف به خانه برگشت، کنار پنجره‌ی آپارتمانش رفت و به نظاره‌ی نیویورک پرداخت که در افق مقابلش قرار داشت. او تمام روز کوشیده بود خاطره‌ی «خداحافظ، عالیجناب» متلک آمیزی را که به کری گفته بود، از ذهن یزداید. اما اکنون، با فرا رسیدن شب می‌بایست با آن مواجه می‌شد.

او خود را سرزنش کرد: چقدر گستاخی کردم! کری شفیقانه خواسته بود گزارش‌های محاکمه را بخواند او مهربانانه با دکتر اسمیت و دالی باولز صحبت کرده بود. او برای ملاقات با اسکپ مسیر تریتون را پیموده بود. چرا بایست منصب قضاوت را از دست می‌داد، بخصوص که یقین کامل به بی‌گناهی اسکپ نداشت؟

او اندیشید: من حق نداشتم با او این طور صحبت کنم و بک عذرخواهی به او بدهکارم. با وجود این، اگر گوشی را قطع کند، او را سرزنش نخواهم کرد. با خود گفت: با حقیقت مواجه شو. نواطمینان داشتی که او هر چه بیشتر قضیه‌ی «قتل به همراه رزهای سرخ» را بررسی کند، بیشتر باور خواهد کرد که اسکپ بی‌گناه است. اما چرا او باید چنین باوری داشته باشد؟ قطعاً او حق دارد با رأی هیأت منصفه و دادگاه استیناف هم‌عقد باشد، و اشاره‌ی نو به اینکه او فقط به فکر خودش است، غیر منصفانه بوده.

دست‌هایش را در جیب‌هایش فرو برد. امروز دوم نوامبر بود. سه هفته‌ی دیگر عید شکرگزاری بود. یک شکرگزاری دیگر برای اسکپ در زندان. و در این تاریخ خانم ریردون آنژیوگرافی می‌شد. ده سال به امید وقوع معجزه، لواطش را تحلیل برده بود.

با وجود این، حاصل تمام این وقایع یک چیز بود. شاید کری اعتقادی به بی‌گناهی اسکپ نداشت، اما دو راه جدید جلوی پای جنوف گشوده بود و او طحال داشت راه را ادامه دهد. داستان دالی پاولز در مورد «اتومبیل پاپابزرگ»، یک مرسدس چهار در سیاه رنگ و نیاز عجیب دکتر اسبیت به خلق دوباره‌ی چهره‌ی دخترش در چهره‌ی زنان دیگر. در داستانی که خیلی عادی شده بود. این دو عامل دست کم درونمای جدیدی را در معرض دید قرار می‌داد.

زنگ تلفن افکارش را از هم گسست. وسوسه شد جواب ندهد اما خاطره‌ی مادرش که خنده‌کنان به او می‌گفت: «جنوف، چطور می‌توانی به تلفن جواب ندهی؟ از کجا می‌دانی این شانس نیست که آن طرف خط منتظرت است؟» او را واداشت تا گوشی را بردارد.

دایدر ریردون بود. لو تلفن زده بود تا ماجرای ملاقاتش را با اسکپ و سپس گفتگوش را با کری مک گراث تعریف کند.

- دایدر شما نهایتاً چنین حرف‌هایی به کری می‌زدید!

جنوف هیچ تلاشی نکرد تا رنجش خود را پنهان سازد.

- چرا نمی‌بایست می‌گفتم. اصلاً متأسف نیستم. جنوف، تنها چیزی که

اسکپ را زنده نگه داشته، امید است. این زن بتنهایی تمام امید او را گرفته.

- دایدر، به لطف کری عوامل جدیدی هست که به آنها تکیه کنم. آنها

امکان می‌دهند چیزهای اصلی کشف شوند.

خانم ریردون گفت:

- او به ملاقات پسرش رفته، او پسرش را از نزدیک دیده و از او سؤال کرده.

دست آخر نتیجه گرفته که او قاتل است. متأسفم، جنوف. گمان می‌کنم پیر شده‌ام. خسته و ملولم. از یک کلمه از چیزهایی که به کری مک‌گراث گفتم، پشیمان نیستم.

او بدون خداحافظی گوشی را گذاشت.
جنوف نفسی عمیق کشید و شماره‌ی کری را گرفت.



وقتی کری به خانه برگشت، رایین نگاهی موشکافانه به او انداخت.
- خسته و کوفته به نظر می‌آیی. مامی.
- خسته‌ام، عزیزم.
- روز سختی بود؟
- می‌شود این طور گفت.
- با آقای گرین مشکل داشتی؟
- آن که مال بعد است. اما در موردش حرف نزنیم. بهتر است الان فکرش را هم نکنیم. تو روزت را چگونه گذراندی؟
- خوب. خیال می‌کنم آندرو^۱ عاشق من است.
- راستی!
کری می‌دانست که آندرو پسر زیبا و بی‌احتیای کلامی است.
- از کجا فهمیدی؟
- او به تامی^۲ گفته که حتی با این صورت خراب هم از اکثر دخترها خوشگل‌تر هستم.

گری خندید.

- به این می‌گویند تعارف.

- من هم همین عقیده را دارم. شام چه داریم؟

- رفتم سوپرمارکت. نظرت در مورد چیز برگر چیست؟

- عالی است.

- نه، عالی نیست. اما سعی خودم را می‌کنم. اگر بخواهی. بدون شک هرگز

نخواهی توانست به استعداد مادرت در آشپزی مباحثات کنی.

تلفن زنگ زد و رابین گوشی را برداشت. با او کار داشتند. او گوشی را به

سمت گری تکان داد:

- می‌شود یک دقیقه‌ی دیگر گوشی را بگذاری؟ من می‌روم از طبقه‌ی اول

گوشی را بردارم. کازی است.

هنگامی که گری ندای شادمانانه‌ی «من اینجا هستم» رابین را شنید، گوشی

را گذاشت. بسته‌های پستی را به آشپزخانه برد. روی پیشخوان گذاشت و

شروع کرد به جدا کردن آنها. یک پاکت سفید با نام و نشانی خودش با حروف

چاپی توجهش را جلب کرد. آن را گشود. عکسی را بیرون آورد، به آن

نگریست و خشکش زد.

یک عکس فوری از رابین در حال پایین آمدن از پله‌های خانه بود.

کتابهایش زیر بغلش بود. او در عکس شلوار آبی‌رنگی را بر تن داشت که

سه‌شنبه‌ی گذشته پوشیده بود. روزی که آن قدر از دیدن اتومبیلی که به

سمتش می‌آمد ترسیده بود.

گری احساس کرد لبانش خشک شد. کمی به جلو خم شد. انگار ضربه‌ی

محکمی به شکمش خورده باشد. نفس نفس می‌زد. از خود پرسید: چه کسی؟

چه کسی عکس رابین را گرفته و اتومبیل را به سمت او رانده؟ چه کسی این

عکس را برای من فرستاده؟ مگ بود و نمی‌توانست افکارش را متمرکز کند.

صدای رابین را شنید که با سر و صدا از پله‌ها پایین می‌آمد. فوراً عکس را در جیب گذاشت.

- مامی، کازی بلام انداخت که باید برنامه‌ی کانال دیسکاوری^۱ را تماشا کنم. برنامه در مورد موضوعی است که در علوم می‌خوانیم. اینکه تفریح حساب نمی‌شود، هان؟

- نه، البته که نه. برو تماشا کن.

لحظهای که کری خودش را روی صندلی انداخت، تلفن دوباره زنگ زد. جنوف دورسو بود. کری مهلت عذرخواهی به او نداد.

- جنوف، الان یک بسته‌ی پستی را باز کردم.

او در مورد عکس با جنوف صحبت کرد. صدایش را پایین آورد و گفت:

- رابین حق داشت. یک نفر از داخل اتومبیل او را زیر نظر گرفته بوده. خدای بزرگ، اگر مجبورش می‌کردند که سوار شود! او ناپدید می‌شد درست مثل بچه‌هایی که دو سال پیش در شمال ایالت نیویورک ناپدید شدند. او، خدای بزرگ.

جنوف ترس و یأس مشهود در صدای او را حس کرد.

- کری، یک کلمه‌ی دیگر حرف نزن. رابین نه باید آن عکسها را ببیند و نه متوجه نگرانی تو شود. من فوری خودم را می‌رسانم. تا نیم ساعت دیگر آنجا خواهم بود.

۵۶

دکتر اسمیت تمام روز متوجه چیزی غریب در رفتار کیت کارپنتر بود. او چندین بار متوجه شد که کیت با حالتی استفهام آمیز به او خیره شده است. چرا؟ آن شب براحتمی در کتابخانه‌ی خود نشسته بود و طبق معمول، پس از یک روز کاری جرعه جرعه کوکتل می‌نوشتید و در مورد دلایل احتمالی رفتار عجیب پرستار خود می‌اندیشید. او اطمینان داشت که دفعه‌ی قبل کیت کارپنتر متوجه لرزش خفیف دست او هنگام جراحی بینی شده بود، اما دلیل نگاه عجیب امروزش آن نبود. چیزی که در آن لحظه در ذهن کیت بود، چیزی وحشتناک‌تر بود، هیچ شکی در این مورد نداشت.

او به هیچ وجه نمی‌بایست دیشب باربارا تامپکینز را تعقیب می‌کرد. هنگامی که در راهپندان مقابل خانه‌ی باربارا گیر افتاد، تا آنجا که ممکن بود سرش را چرخانده بود، اما با وجود این کاملاً احتمال داشت که باربارا او را دیده باشد.

معروف است که آدم در ماهاتان دائم افراد آشنا می‌بیند. بودن او در آنجا خیلی عجیب به نظر نمی‌رسید.

اما یک نگاه گذرا به باربارا برایش کافی نبود. او می‌خواست دوباره باربارا را ببیند. واقعاً ببیند. با او حرف بزند. باربارا زودتر از دو ماه دیگر برای بازبینی معمول نمی‌آمد. بایست پیش از آن تاریخ او را می‌دید. او نمی‌توانست

این همه مدت برای نگریستن به چشمان درخشان وی که از تخت معاینه به او می‌خندید، منتظر بماند؛ چشمانی که سابقاً پلک‌های افتاده زیبایی آنها را پنهان می‌ساخت.

بارها، سوزان نمی‌شد. هرگز هیچ کس سوزان نمی‌شد. اما او هم همچون سوزان، هر چه بیشتر به زیبایی خود خو می‌گرفت، شخصیتش ثلثت‌تر می‌شد. او دختر جوان ساده و بی‌آب و رنگی را به یاد می‌آورد که نخستین بار در مطبخ ظاهر شد. یک سال پس از جراحی، سوزان با تغییر کامل شخصیت خود، تغییر ظاهرش را کامل کرد.

اسمیت له‌بندی و هم‌آلود زد. او هیکل شهوت‌انگیز و تکان‌های ظریف کفل‌های او را موقع راه رفتن به خاطر می‌آورد که هنگام عبور نگاه تمام مردان را متوجه خود می‌ساخت. بعدها سرش را اندکی خم می‌کرد و این احساس را به مخاطب خود - هر که بود - می‌داد که وی تنها کسی در دنیاست که مورد اعتماد اوست.

او آهنگ صدایش را کاملاً عوض کرده و آن را نافذ و بم ساخته بود. او خنده‌کنان با یک انگشت، دست طرف مقابل خود را که وراجی می‌کرد و همیشه هم مذکر بوده می‌خاراند.

هنگامی که اسمیت به تغییرات او اشاره کرده بود، سوزان گفته بود:

- من دو معلم بسیار خوب داشتم. خواهر ناتنی‌هایم. ما افسانه‌ی پریان را تغییر داده‌ایم. آن دو، دخترانی جوان و زیبا بودند و من سیندرلای بدترکیب. تو هم پری مهربان من شدی.

اما این اواخر، تخیلات پیگمالیون‌ولر^۱ او تبدیل به کلبوس شده بود. احترام و محبتی که به نظر می‌رسید سوزان نسبت به او داشت، کم‌کم از بین

۱ - Pygmalion، پادشاه‌الستایی قبرس که مجسمه‌ی زنی را ساخت و مجسمه چنانچه شد.

می‌رفت. انگار دیگر آمادگی گوش دادن به نصیحت‌های او را نداشت. حتی این اواخر از لاسی زدن هم فراتر رفته بود. چقدر به او هشدار داد که با آتش بازی می‌کند و اگر اسکوپ بفهمد که او چه می‌کند، او را خواهد کشت؟ کدام شوهری است که هر چقدر هم زنش خواستی باشد، در چنین مواردی تعابیل به قتل نداشته باشد؟

لرزید و با تأثر متوجه شد که لیوانش خالی است. از این پس، او دیگر هرگز موقعیت آن را نداشت تا به کمالی که در مورد سوزان رسیده بود، دست یابد. می‌بایست پیش از آنکه فاجعه‌ای رخ می‌داد، از جراحی دست می‌کشید. شروع بیماری پارکینسون او را رنج می‌داد.

اگرچه باریارا سوزان نمی‌شد. در میان تمام بیمارانش گواه نبوغ چشمگیر او بود. گوش‌های او را برداشت. آیا این خشم بود که هنگام گفتن «الو» آن را در صدای باریارا حس کرده بود؟

- باریارا، عزیزم، امیدوارم حالت خوب باشد؟ من دکتر اسمیت هستم. او متوجه شد که باریارا جلوی فریاد تعجب خود را گرفت و خیلی سریع گفت:

- او، بله، البته شما چطورید، دکتر؟

- خیر، داشتم فکر می‌کردم شاید بتوانی لطفی در حقم بکنی. من باید برای ملاقات یکی از دوستان قدیمی خودم که در حال مرگ است به بیمارستان لنوکس هیل^۱ بروم. و می‌دانم که بعد از بیرون آمدن از آنجا کمی افسرده خواهم بود. آیا ممکن است شام را با من بخوری؟ می‌توانم ساعت هفت و نیم بیایم دنبالت؟

- راستش، نمی‌دانم...

- خواهش می‌کنم، باربارا.
- کوشید لحنی شوخ به خود بگیرد.
- چندین بار گفته‌ای که زندگی جدید خودت را مدیون من هستی.
- نمی‌خواهی در ساعت از این زندگی را وقف من کنی؟
- البته که می‌خواهم.
- پس درست رأس ساعت هفت و نیم.
- باشد، دکتر.
- چارلز اسمیت در حال گذاشتن گوشی، لهرانش را بالا برد. آیا او به نوعی تسلیم در صدای باربارا می‌شده بود؟ می‌شد گفت که او تقریباً پاهای دعوت را پذیرفته بود.
- در این صورت، این جلوه‌های تازه از شباهت باربارا به سوزان بود.

۵۷

یک پای کار می‌لنگید. جیسون آرنوت نمی‌توانست این احساس را از ذهن بیرون براند. او صبح را در نیویورک و با ورا شل‌بای تد^۱ سپری کرده و از سر اکراه او را در جستجوی پایان‌ناپذیر خود برای یافتن فرشهای ایرانی همراهی کرده بود.

آن روز صبح، ورا پای تلفن از او پرسیده بود که آیا می‌تواند امروز را با او سپری کند. ورا وارث شل‌بای و اهل رود آیلند^۲ بود. در یکی از املاک استثنایی توکسیدو پارک^۳ زندگی می‌کرد و عادت کرده بود که هر چه می‌خواست به دست آورد. پس از آنکه بیوه شد، با استوارت تد^۴ ازدواج کرد، اما تصمیم گرفت که خانه‌ی توکسیدو پارک را نگه دارد. او بدون احساس ندامت، از حساب بانکی پایان‌ناپذیر تد پول برمی‌داشت و اغلب به نظر صائب و بی‌خطای جیسون در یافتن اشیای نادر یا تشخیص کارهای برجسته مباحثات می‌کرد.

جیسون در نیوجرسی با ورا آشنا نشده بود، بلکه در جشن خیریه‌ای با او

1- Vera Shelby Todd

2- Rhode Island

3- Tuxedo Park

4- Stuart Todd

آشنا شده بود که شل پای در نیوپورت^۱ ترتیب داده بود. هنگامی که ورا فهمید جیسون خیلی نزدیک به خانمی او زندگی می‌کند، او را به میهمانی‌های خود دعوت می‌کرد و با اشتیاق به میهمانی‌های او می‌رفت.

جیسون هنوز از یادآوری تعریف جزه به جزئی که ورا از تحقیقی پلبسی در خصوص سرقت نیوپورت کرده بود، می‌خندید: سرقتی که خود او چند سال پیش آن را برنامه‌ریزی کرده بود.
ورا گفته بود:

- دختر عمویم جودیت^۲، خیلی خشمگین بود. او نمی‌توانست درک کند که چه طور ممکن است آدم تلهلوی پیکاسو^۳ و گینزبروگ^۴ را بر دلرد و از وان آیک^۵ چشم‌پوشی کند. جودیت یک کارشناس آورد که به او گفت سارق خبره بوده چون وان آیک اصل نیست. جودیت عصبانی شده بود، اما برای ما که دائم می‌شنیدیم او به خود می‌بالد که از کار استادان بزرگ شناخت کامل دارد، این ماجرا تبدیل به موضوعی برای شوخی خانوادگی شد.

جیسون امروز پس از بررسی پشت و روی فرشها، از زمان ترکمن‌ها گرفته تا دوره‌ی ساسانی‌ها، که به طرزی نامعقول گران‌قیمت بود و هیچ کدام مورد پسند ورا قرار نمی‌گرفت، عجله داشت به خانه برگردد و از شر ورا خلاص شود.

اما پیش از آن، مثل همیشه به ابتکار ورا، برای نهار به فور سبزنز رفتند و این میان پرده‌ی مطبوع به گونه‌ای محسوس خلق جیسون را سر جایش آورد، تا وقتی که ورا پس از نوشیدن فوهه اسپرسوی خود با شگفتی گفت:

- او، خبر جدید را برایتان تعریف نکردم؟ پادتان می‌آید که پنج سال

1- Newport

2- Judith

3- Picasso

4- Gainsborough

5- Van Eyck

پیش منزل دختر عموم جودیت در رود آیلند سرقت شد؟

جیسون لبش را گزید:

- البته که یادم می آید! دامتان هولناکی بود.

و را سرش را تکان داد.

- درست است، اما دیروز از طرف اف.بی.آی برای جودیت عکسی

فرستاده اند. بنزگی سرقتی در چی وی چپس صورت گرفته و یک دوربین

مخفی عکس سارق را گرفته. اف.بی.آی گمان می کند شاید این همان فردی

باشد که وارد منزل جودیت و دوازده نفر دیگر شده.

جیسون احساس کرد تمام بدنش را لرزشی عصبی فرا گرفت. او جودیت

شل پای را بندرت می دید، و از پنج سال پیش به این طرف فقط یک بار او را

دیده بود. واضح بود که جودیت او را نشناخته است. هنوز نشناخته.

جیسون بی قیدانه پرسید:

- عکس واضح است؟

و را زد زیر خنده.

- نه، اصلاً. آن طور که جودیت تعریف می کرد، عکس از نیمرخ گرفته شده

و واضح نیست. بارو جوراب نایلونی را تا روی پیشانیش بالا زده، اما با این

حال سرش را پوشانده. او می گفت که دهان و دماغش خیلی کم معلوم است. او

عکس را دور انداخته.

جیسون آهی حاکی از آرامش کشید. اما می دانست که جای خوشحالی

نیست. اگر این عکس را برای شل پای فرستاده بودند احتمال زیاد داشت که

برای دوازده نفر دیگری که منزلشان سرقت شده بود نیز فرستاده باشند.

و را ادامه داد:

- اما گمان می کنم عاقبت جودیت داستان وان آپک را کنار گذاشت. طبق

اطلاعات همراه عکس، این مرد خطرناک فرض شده. او مظنون به قتل مادر

سنا تور پیل است. این طور که معلوم است او میج سارق را گرفته بوده. نزدیک بود جودیت هم شبی که خانهاش سرقت شد زودتر از موعد پیش‌بینی شده به خانه برگردد. تصور کنید اگر او سارق را هنگام سرقت می‌دید، چه اتفاقی ممکن بود بیفتد.

چیسون با عصبانیت لبانش را به هم فشرد. آنان به مرگ پیل نزدیک شده بودند!

عاقبت وقتی از فورسیزنز بیرون آمدند، با هم سوار تاکسی شدند تا به گارلز خیابان پنجاه و هفت شرقی بروند، جایی که هر دو اتومبیل خود را گذاشته بودند.

پس از خداحافظی پر شور و قول فراوانی که ورا گرفت، گفت:

- به گشتن ادامه می‌دهیم. قطعاً فرش رویاهای من بک جایی وجود دارد.

چیسون عاقبت توانست به طرف خانه‌ی خود در آلپین به راه بیفتد.

تصویر دوربین مخفی محو بود. چیسون از خود پرسید: تا چه حد؟ او وارد سیل منظم اتومبیل‌هایی شد که از هنری هودسن پارک‌وی^۱ بالا می‌رفتند. آیا احتمال داشت که عکس زیر دست کسی قرار گیرد که بتواند ارتباطی بین آن و چیسون پیدا کند؟

آیا می‌بایست فرار می‌کرد و ناپدید می‌شد؟

از پل جورج واشنگتن عبور کرد و وارد پالی سیدز پارک‌وی^۲ شد. هیچ کس از خانه‌ی کنزکیل او خبر نداشت. آن را با نام مستعار خریده بود. با اسامی مختلف، مبالغ قابل توجهی در سهام‌های قابل انتقال سرمایه‌گذاری کرده بود. او حتی یک پاسپورت جعلی داشت. شاید بهتر بود بی‌درنگ کشور را ترک می‌کرد؟

1- Henry Hudson Parkway

2- Palisades Parkway

از طرف دیگر، اگر عکس همان قدر که جو دیت شل های می گفت مبهم بود، حتی اگر عده‌ای در آن شباهتی گنگ به او می‌یافتند، به نظرشان کاملاً غیر معقول می‌آمد که او را مسوول دزدی بپندارند.

لحظه‌ای که از جاده خارج شد تا وارد آلبین شود تصمیم خود را گرفته بود. به استثنای این تصویر، او تقریباً اطمینان داشت که هیچ رد یا اثر انگشتی باقی نگذاشته است. او خیلی محتاط عمل کرده و پاداش آن را گرفته بود. او جز در صورت لزوم از لذایذ زندگی چشم‌پوشی نمی‌کرد. او بزدل نبود، والا هرگز نمی‌توانست با این روش زندگی کند.

نه، امکان نداشت بگذار اسیر ترس شود. او فقط آرام می‌ماند. برای مدتی دست از فعالیت‌هایش می‌کشید، او احتیاج به پول نداشت، و این قضیه به منزله‌ی هشدار بود.

یک ربع به چهار به خانه رسید و نگامی به بسته‌های پستی انداخت. پاکتی توجهش را جلب کرد: آن را گشود، محتوی آن را بیرون آورد، به آن نگاه کرد و زد زیر خنده.

با جورابی که آن را تا روی پیشانی بالا آورده بود و تصویر محو و نقطه‌چین نیم‌رخ او و دماغی که بالای کپی مجسمه‌ی رودین^۱ قرار داشت، هرگز هیچ کس کوچکترین ارتباطی بین او و این شکل مبهم و خنده‌دار پیدا نمی‌کرد.

جیسون با خوشحالی فریاد زد:

— زنده باد دزدی!

او در دفتر مستقر شد تا چرتی بزند. پر حرفی‌های ورا خسته‌اش کرده بود. او بموقع برای شنیدن خلاصه اخبار ساعت هیجده بلند شد. مجری اخبار را با اعلام این مطلب آغاز کرد که هارنی هاسکل، شریک جرم جیمی ویکز احتمالاً

در شرف رسیدن به توافق با طرف مقابل می‌باشد.
چگونگی اندیشیدن: فقط من از این توافق در امان هستم. می‌توانم فیسر در
بروم. این اندیشه به او آرامش بخشید. اما، قطعاً آن مسأله هرگز اتفاتی
نمی‌افتاد.

۵۸

درست لحظه‌ای که زنگ در ورودی به صدا در آمد، رابین از تماشای برنامه‌ی علوم دست کشید. با شنیدن صدای جنوف شادمانانه برای سلام کردن نزد او شتافت. او و مادرش قیافه‌ای گرفته داشتند. رابین با خود اندیشید: شاید دعوایشان شده و آماده می‌شوند تا آشنی کنند.

در خلال شام، رابین متوجه شد در حالی که جنوف داستان‌های پامزه‌ای در مورد خواهرانش تعریف می‌کند، کری به گونه‌ای غیرعادی ساکت نشسته است. رابین اندیشید: جنوف خیلی مهربان است. جنوف او را به یاد جیمز استوارت^۱ در فیلم «زندگی زیباست» می‌انداخت که همیشه روزهای عید آن را با مادرش تماشا می‌کرد. جنوف هم مثل او لیغندی خجالت‌زده و سرشار از محبت و صدایی لرزان داشت و گیسوانی که انگار با شانه سر فاسازگاری داشت.

اما رابین متوجه شد که مادرش با حواس‌پرتی به حرفهای جنوف گوش می‌دهد. واضح بود که چیزی بین آن دو اتفاق افتاده و لازم است بدون حضور او در اتاق با هم حرف بزنند. در نتیجه تصمیم گرفت فداکاری کند و در اتاقش تکالیفش را انجام دهد.

1- James Stewart

او پس از کمک در جمع کردن میز، تصمیم خود را اعلام کرد و متوجه برق آرامش در نگاه مادرش شد. با خوشحالی اندیشید: او می خواهد با جنوف تنها باشد. شاید این یک نشانه‌ی خوب باشد.

جنوف پای پله‌ها گوش ایستاد. هنگامی که صدای بسته شدن در اتاق را بین را شنید، به آشپزخانه برگشت.

- عکس را نشانم بده.

کری دست در جیبش کرد. عکس را در آورد و به سوی او دراز کرد. جنوف بدقت به آن نگریست و گفت:

- رابین در توصیفاتش اشتباه نکرده. اتومبیل درست مقابل خانه‌ی شما پارک بوده. وقتی او از خانه بیرون می‌آمده، یک نفر این عکس را از رو برو گرفته.

کری گفت:

- در این صورت او حق داشت که می‌گفت اتومبیل به سمت او آمده. اگر با سرعت او را زیر می‌گرفت؟ اما برای چه جنوف؟

- نمی‌دانم، کری. اما می‌دانم که باید این قضیه را جدی گرفت. تصمیم داری چه کار کنی؟

- فردا صبح این عکس را به فرانک گرین نشان خواهم داد. تحقیق می‌کنم که آیا اخیراً افرادی که ائعراف جنسی دارند در محله دیده شده‌اند؟ قبل از رفتن سرکار، خودم رابین را به مدرسه می‌برم. نمی‌گذارم با دوستانش پیاده به خانه برگردد و از آلیسون می‌خواهم به دنبالش برود. به مدرسه خبر می‌دهم مراقب باشند که آیا کسی او را تعقیب کرده یا نه.

- تصمیم داری در این مورد با رابین صحبت کنی؟

- مطمئن نیستم. به هر حال فعلاً نه.

- هنوز به باب کاین لین خبر نداده‌ای؟

- خدای بزرگ. کاملاً فراموش کرده بودم. البته که باب باید باخبر شود.
جنوب گفت:

- اگر بچه‌ی من بود دلم می‌خواست مطلع باشم. تا من قهوه‌ی دوم را آماده می‌کنم. به او تلفن بزن.

باب خانه نبود. آلیس با نزاکتی خون‌سردانه با کبری صحبت کرد. او گفت:
- باب هنوز در دفتر است. این روزها، او عملاً شب و روزش را در آنجا می‌گذراند. پیغامی برایش داری؟

زردپک بود کبری بگوید که فقط به او بگو دختر بزرگش در خطر است و در خانه خدمتکاری نداریم که وقتی مادرش سرکار است از او مراقبت کند.
- به دفترش زنگ می‌زنم. شب‌بخیر، آلیس.



باب کابن لین با اولین زنگ گوشی را برداشت. وقتی کبری برایش تعریف کرد که چه اتفاقی برای رابین افتاده، رنگ از رخسارش پرید. او هیچ شکلی در مورد هویت فرستنده‌ی بسته نداشت. جیمی ویکز بود. باب با شگردهای او آشنایی داشت. با جنگ اعصاب شروع می‌کرد، سپس تحت فشار قرار می‌داد. هفته‌ی آینده عکس دیگری می‌فرستاد که از دور گرفته شده بود. نه تهدیدی. نه نامه‌ای. فقط یک عکس.

با مفهوم پیغام را دریاب یا هر چه دیدی از چشم خودت دیدی.
باب هیچ فشاری به خود نیاورد که نشان دهد نگران است و با کبری به توافق رسید که بهتر است تا مدتی رابین را با اتومبیل به مدرسه ببرد.
باب گوشی را گذاشت و با مشت روی میز کوبید. جیمی قاطعی کرده بود. هر دوی آنان می‌دانستند که اگر هاسکل با دادستان مذاکره کند، همه چیز تمام

خواهد شد.

باب اندیشید: لابد ویکز پیش خودش می گوید که کری به من تلفن می زند و در مورد عکس صحبت می کند. او به ابن طریق می خواهد به من هشدار بدهد که دوست ندارد کری وارد قضیهی ربردون شود. و می خواهد به این طریق به من بفهماند که وقتش است تا راهی برای خلاصی او از شکایت مربوط به تقلب مالیاتی پیدا کنم. چیزی را که ویکز نمی داند این است که کری این طوری تحت تأثیر فرار نمی گیرد. در واقع، اگر او احساس کند که این عکس در حکم حق السکوت است، این احتمال وجود دارد که او را وادارد تا پاسخ محکم تری بدهد.

اما کری نمی دانست از لحظهای که جیمی ویکز کسی را زیر نظر می گیرد، این خطر وجود دارد که اوضاع طرف وخیم شود.

ناگهان به یاد دوازده سال پیش افتاد. روزی که کری سه ماهه باردار بود و با نگاهی متعجب و خشمناک به او نگریسته و گفته بود:

- تو دفتر دادستانی را ول می کنی تا در دفتر وکلا استخدام شوی؟ دیوانه شده ای؟ همه ی مشتریان آنجا یک پاهشان در زندان است، پانکی هم باید به آنجا بروند.

آن دو دعوای شدیدی کرده بودند که عاقبت با این هشدار تحقیرآمیز کری به پایان رسیده بود:

- این را به خاطر داشته باش. باب. یک ضرب المثل قدیمی می گوید "پسر نوح با بدان بنشست، خاندان نبوتش بر باد رفت..."

۵۹

چارلز اسمیت، باربارا را به سیرک^۱، یکی از گران‌ترین و مجلل‌ترین رستوران‌های نیویورک برد. او به مهمان خود گفت:

- بعضی از خانم‌ها رستوران‌های کوچک و دنج و کمی از مد افتاده را ترجیح می‌دهند، اما حدس می‌زنم که شما مکان‌های باب روز را دوست دارید تا بتوانید در آنها دید بزنید و دیده شوید.

اسمیت به دنبال باربارا به آپارتمانش رفته و این موضوع از نظرش دور نمانده بود که باربارا آماده‌ی عزیمت فوری بود. بارانی‌اش روی صندلی در راهروی ورودی قرار داشت و کیفش روی میز کنار آن. باربارا نوشیدنی به او تعارف نکرده بود.

اسمیت اندیشیده بود: او نمی‌خواهد با من تنها باشد.

اما در رستوران، وجود مردم و حضور سر پیشخدمت که دور و بر آنان می‌پلکند، باربارا را آرام کرد او گفت:

- این زندگی کاملاً متضاد با دورانی است که در آلبانی بودم. هنوز احساس می‌کنم کودکی هستم که هر روز هدیه‌ی تولد می‌گیرد.

این کلمات لحظه‌ای او را مبهوت کرد. بسیار شبیه به کلمات سوزان بود. او

خود را دختر کوچولویی تشبیه می‌کرد که مقابل درخت کریسمسی پوشیده از هدایا ایستاده و هدایایش دائماً نو می‌شوند. اما سوزان برای همیشه همان کودک مسرور باقی نماند. او تبدیل به باغی ناسپاس شد. به هر حال، من خیلی به او فرمان نمی‌دادم. آیا یک هنرمند حق ندارد از شاهکاری که خلق کرده لذت ببرد؟ چرا این شاهکار کاملاً اسیر نفس پرستی بشری می‌شود بی‌آنکه خالقش بتواند نگاهی به آن بیندازد؟ وقتی او متوجه شد در میان آن همه زن زیبا و آراسته، باربارا تمام نگاهها را متوجه خود کرده است، سرشار از رضایتی وافر شد. این مطلب را به باربارا گفتم. باربارا به آرامی سرش را تکان داد. انگار می‌خواست این تعارف را رد کند.

اسمیت اصرار ورزید:

- این واقعیت است.

نگاهش تیره شد.

- این را به اجبار قبول نکن، سوزان. این توهمین به من خواهد بود. پس از آنکه شام دو سکوت پایان یافت و او باربارا را به خانه رساند، تازه آن هنگام بود که از خودش پرسید آیا براسنی باربارا را سوزان نامیده و اگر نامیده چند بار این کلمه از دهانش پریده؟

چارلز اسمیت آهی کشید، درون صندلی فرو رفت و چشمانش را بست. مادام که تاکسی به سمت پایین شهر می‌رفت، به خاطر می‌آورد که چقدر برایش سهل بود که با اتومبیل از مقابل خانه‌ی سوزان عبور کند و او را آن طور که دلش می‌خواست تماشا کند. زمانی که سوزان در باشگاه گلف نبود، دائماً جلوی تلویزیون می‌نشست، بی‌آنکه در قید کشیدن پرده‌ی پنجره‌های سالن باشد.

او سوزان را می‌دید که در صندلی مورد علاقه‌ی خود فروز کرده بود، یا

گاهی برخلاف میل اسمیت، خانه به شانه‌ی اسکیپ ریردون روی کاناپه به هم چسبیده بودند و با صمیمیتی طبیعی که او نمی‌توانست در آن سهیم باشد، پاهایشان را دراز کرده و روی میز گذاشته بودند.

باربارا ازدواج نکرده بود. آن طور که دستگیرش شد، کسی در زندگی باربارا نبود. امشب، او از باربارا خواسته بود او را چارلز صدا کند. او در باره‌ی گردنبندی که سوزان روز مرگش بر گردن داشت، اندیشید: آیا آن را به باربارا هدیه کنم؟ آیا به این ترتیب او مرا بیشتر دوست نخواهد داشت؟

او جواهرات زیادی به سوزان داده بود. جواهرات گران‌قیمت. اما همدها، سوزان از مردان دیگر هم هدیه می‌پذیرفت، و از او خواهش می‌کرد که برای خاطر وی دروغ بگوید.

لذتی که از حضور باربارا احساس کرده بود، از میان رفت. یک دقیقه‌ی بعد، او صدای تلشکیبای راننده‌ی تاکسی را شنید که می‌گفت:
- هی، آقا، خوابی؟ رسیدیم.

۶۰

جنوف پس از تلفن کُری به کابین لین مدت زیادی آنجا نماند کُری آخرین
جرعه‌ی قهوه‌اش را نوشید و گفت:
- باب هم همان نظر مرا داشت.
- پیشنهاد دیگری نکرد؟
- نه، البته که نه. او مثل همیشه گفت که من کاملاً بر اوضاع مسلط هستم و
هر تقصیری بگیرم، بهترین خواهد بود.
کُری فنجانش را زمین گذاشت.
- بی‌انصافی می‌کنم. باب برآستی نگران به نظر می‌رسید، و نمی‌دانم چه
پیشنهاد دیگری می‌توانست بکند.
آن دو در نشیمنخانه نشسته بودند. کُری، با این فرض که قهوه‌ی خود را به
اتاق نشیمن می‌برند چراغ سقفی را خاموش کرده بود. تنها روشنایی، نور
ملایم یک چراغ دیواری بود.
جنوف به چهره‌ی گرفته‌ای که آن سوی میز مقابل او نشسته بود نگرینت و
متوجه برق‌اندوهی که در چشمان قندقی‌اش سایه می‌انداخت، چین لاجوجانه‌ی
لبان گشادش لو، چانه‌ی مصمم وی که با ظرافت طراحی شده بود و حالت
صورت او به علی‌رغم همه‌ی اینها دست یافتنی بود، شد. جنوف می‌خواست او
را در آغوش بگیرد و بگوید که می‌تواند به او تکیه کند.

اما می دانست که کری این را نمی خواهد. کری مک گراث نه توقع داشت به کسی نکیه کند نه دلش می خواست. جنوف دوباره کوشید بابت گستاخی آن شب که کری را متهم به خودخواهی کرده بود. معذرت خواهی کند. او گفت:

- مفرورانه بود. اگر عفاً و وجداناً به مجرم بودم ریردون شک می کردی، می دانم اولین نفری بودی که خواهان کمک به او می شدی. شهادت خود را از دست نمی دادی، کری مک گراث.

کری از خود پرسید: آیا واقعاً این طور است؟ الان وقتی نبود در مورد اطلاعات مربوط به جیمی ویکز که در پرونده‌ی بازپرسی یافته بود چیزی بگوید او می خواست اول دکتر اسمیت را ببیند. اسمیت بشدت هر گونه عمل جراحی روی سوزان را انکار کرده بود. اما هرگز نگفته بود که آیا او را نزد کسی دیگری فرستاده است یا نه. از لحاظ نظری. این دروغ به حساب نمی آمد.

چند لحظه بعد، هنگامی که جنوف آماده‌ی رفتن می شد آن دو لحظه‌ای در ورودی ایستادند. جنوف به او گفت:

- دوست دارم با شما باشم، و این هیچ ربطی به قضیه‌ی ریردون ندارد. شبه شب با رابین برای شام برویم بیرون؟

- مطمئنم که او خوشحال خواهد شد.

در آستانه‌ی در، جنوف خم شد و بوسه‌ای بر گونه‌ی او زد.

- می دانم که لازم نیست بگویم در را دو قفله و زنگ خطر را وصل کن، اما دلم نمی خواهد که تمام شب با اندیشیدن در مورد این عکس. خودت را عذاب بدهی.

پس از عزیمت جنوف، کری برای دیدن رابین بالا رفت. او حواسش به گزارش علوم بود و متوجه ورود مادرش نشد. کری در آستانه‌ی در بی حرکت ایستاد و به تماشای فرزند خود پرداخت. رابین پشتش به او بود. موهای بلندش روی شانه ریخته بود، سرش خم بود و پاهای خود را دور پایه‌های

صندلی حلقه کرده بود.

گری اندیشید: او قریانی بی گناه کسی است که عکس را گرفته. رایین مثل من می ماند. مستقل. او نفرت دارد از اینکه به مدرسه بیرندش، او از اینکه نخواهد توانست تنها با کازی به خانه برگردد، متزجر خواهد شد.

انگار دوباره صدای ملتمس دایدر برودن را می شنید که از او می پرسید آیا دوست دارد ببیند فرزندش برای جنایتی که مرتکب آن نشده، ده سال است در زندان به سر می برد؟

۶۱

جمعه ۳ نوامبر

مذاکره با دادستان برای بارنی هاسکل وضع بدی به خود گرفته بود. جمعه ساعت هفت صبح، او مارک یانگ^۱ را در دفتر مجلل خود در سویت^۲، تنها با نیم ساعت فاصله از کاخ دادگستری نیوآرک اما در دنیایی کاملاً متفاوت با آن، ملاقات کرد.

یانگ وکیل اصلی بارنی و تقریباً همسن او. یعنی پنجاه و پنج ساله بود. بارنی بتلخی اندیشید: اما شباهت در همین جا متوقف می‌شود. یانگ حتی در این ساعت روز هم در کت و شلوار و جلیقه‌ی خود با راههای باریک که انگار قالب تنش بود، بسیار آراسته بود. به هر حال، بارنی می‌دانست که اگر او کت خود را در آورده، از آن شانه‌های پراهت چیز زیادی باقی نخواهد ماند. اخیراً، استرلگر تصویری از وکیل معروف را به چاپ رسانده بود، بی‌آنکه این تذکر را فراموش کند که او کت و شلوارهای هزاردلاری می‌پوشد. بارنی از مغازه‌های معروف لباس نمی‌خرید. با حقوقی که جیمی ویکز به او می‌داد، وسعش به این حد نمی‌رسید. اکنون، اگر به حمایت از جیمی ادامه می‌داد، احتمال داشت سالیانی زیاد زندانی شود. تا به امروز، حکومت فدرال

1- Mark Young

2- Suavit

معامله‌ناپذیر ظاهر شده بود. آنان تنها از تخفیف در مجازات صحبت می‌کردند نه صرف نظر از اتهامات. آنان امیدوار بودند که بتوانند بدون کمک بارنی، ویکز را متهم سازند.

بارنی اندیشید: شاید بتوانند. شاید هم نه. شاید بلوف می‌زنند؟ او قبلاً وکلای جیمی را هنگام کار دیده بود. کاین لین و بارتلت بسیار توانمند بودند و در تحقیقات قبلی بدون خسارت عمده‌ای او را از مهلکه نجات داده بودند. با وجود این، این بار با توجه به گزارش‌های دادستان، ایالت‌ها مدلرک عینی داشتند. اما ممکن بود از این بترسند که جیمی کلک دیگری سوار کند. بارنی دستش را روی گونه‌ی برجسته‌ی خود مالید. او می‌دانست که ظاهرش شبیه به کارمند بی‌گناه و کمی هالوی بانک است. ظاهری که همیشه از آن استفاده کرده بود. مردم نه توجهی به او می‌کردند و نه او را به خاطر می‌آوردند. حتی اطرافیان ویکز هم توجه اندکی به او داشتند. آنان او را در حکم نوکر می‌پنداشتند. هیچ‌کس متوجه نمی‌شد این اوست که پول‌های زیرمیزی را موجه جلوه می‌دهد و تمام حساب‌های بانکی را در سرتاسر دنیا اداره می‌کند.

بانگ گفت:

- می‌توانید از محافظت مخصوص شاهد علیه متهم بهره‌مند شوید. اما تنها پس از سپری کردن دست کم پنج سال.

بارنی غرید.

- خیلی طولانی است.

بانگ در حالی که به ناخن شکسته‌ی خود می‌نگریست، گفت:

- گوش کنید، شما این طور وانمود کرده‌اید که می‌توانید جیمی را متهم به جنایت کنید بارنی، من هر آنچه را می‌شد، از این قضیه بیرون کشیدم. حالا با اعتراف کنید یا پرونده بسته می‌شود. حکومت فدرال خیلی علاقه‌مند است که جیمی را درگیر چنین ماجرای بی‌بند و بار بدین ترتیب، آنان دیگر هرگز حرفی در

مورد او نخواهند شنید. اگر او مجرم شناخته شود، احتمال از بین رفتن تشکیلاتش هست. این چیزی است که آنان می خواهند.

- درست است، من می توانم او را درگیر ماجرای جنایی کنم. پیدا کردن مدرک با خودشان است. می گویند دادستان ایالات منهد که این دادخواست را داده، در فکر معرفی خود به عنوان نامزد فرمانداری در مقابل فرانک گرین است؟

یانگ در حالی که داخل کشوی میزش به دنبال سوهان ناخن می گشت، گفت:

- اول باید هر یک از آن دو نفر توسط حزب خود معرفی شود. بارنی، حاشیه رفتن را تمام کنید. بهتر است یک بار برای همیشه هر چه را می دانید بگویید. در غیر این صورت، نمی توانم به شما کمک کنم تا انتخابی منطقی کنید.

برای لحظه ای صورت پر آب و رنگ بارنی در هم رفت. سپس چهره اش از هم باز شد.

- بسیار خوب. من حقیقت را به شما می گویم. آیا «قتل به همراه رزهای سرخ» را به یاد می آورید، داستان زنی که جسدش را زیر انبوهی از رزهای سرخ پیدا کردند؟ ده سال پیش بود و آن محاکمه فرانک گرین را مشهور کرد. یانگ سرش را تکان داد.

- یادم می آید. او موفق شد شوهر را محکوم کند. در واقع، هیچ مشکلی نداشت، اما محاکمه سر و صدای زیادی کرد و ناگهان تیراز جرایم را بالا برد. او چشمانش را تنگ کرد.

- خوب، در این مورد چه برای گفتن دارید؟ نمی خواهید بگویید که ویکز در این ماجرا دخالت داشته، هان؟

- یادتان می آید که شوهر زن اظهار می کرد این رزها را او به زنش هدیه

نداده و قطعاً مرد دیگری آنها را برای او فرستاده؟

یانگ با حرکت سر تأیید کرد و هاسکل ادامه داد:

- جیمی ویکز این گلها را برای سوزان ریسردون فرستاده بود. من در موقعیتی قرار داشتم که از این مطلب آگاه بودم. شبی که سوزان به قتل رسید، ساعت پنج و چهل و پنج دقیقه من آن گلها را برای او بردم. کارتی همراه گلها بود که ویکز با خط خود روی آن نوشته بود. نشانتان می‌دهم که در کارت چه نوشته شده بود. یک ورق کاغذ به من بدهید.

یانگ دفترچه یادداشت تلفن را به سمت او هل داد. بارنی قلمی برداشت.

لحظهای بعد، دفترچه را برگرداند. او توضیح داد:

- جیمی، سوزان را عشق من می‌نامید. او آن شب با سوزان قرار داشت.

این نوشته‌ی روی کارت است.

یانگ به برگهای که بارنی به او داده بود، نگریست. نوشته شامل شش نت

کلیدی موسیقی بود که از دو شروع می‌شد و تا پنج نت پایین‌تر ادامه می‌یافت. "دل‌باخته‌ی تو هستم." کارت با حرف "ج" امضا شده بود.

یانگ نت‌ها را زمزمه کرد، سپس به بارنی نگریست. گفت:

- اینها نخستین کلمات آهنگی قدیمی است به نام بگنار تو را معشوقم

بنامم.

- دقیقاً. مربوط به اولین جمله‌ی آهنگ است.

- کارت کجاست؟

- مشکل همین جاست. وقتی قربانی را پیدا کردند، هیچ کس اشاره‌ای به

وجود آن نکرد. رُزها روی جسدش ریخته شده بود. من فقط گلها را تحویل

دادم و رفتم. برای کار جیمی به پسیلوانیا رفتم. اما بعداً شنیدم که در مورد آن

صحبت می‌کنند. جیمی دیوانه‌وار عاشق آن زن بود، و از اینکه می‌دید او همیشه مشغول لاس زدن با مردان است، دیوانه می‌شد. هنگامی که جیمی گلها را برایش فرستاد، از قبل به او اخطار داده بود که طلاق بگیرد و خود را از مردان دیگر کنار بکشد.

- عکس العمل سوزان چه بود؟

- او، او دوست داشت حسادت جیمی را برانگیزد می‌گفتند که او از این کار شرورانه لذت می‌برد. یکی از افراد ما سعی کرده بود به او حالی کند که جیمی می‌تواند خطرناک شود، اما سوزان فقط خندیده بود. لابد آن شب سوزان خیلی فراتر از این رفته بود. ریختن رُزها روی جسد او، دقیقاً می‌تواند شگرد جیمی باشد.

- کارت هم ناپدید شد؟

بارنی شانم‌هایش را بالا انداخت. در محاکمه اشارهای به آن شد به سن دستور داده شد حرفی در مورد آن نزنم. می‌دانستم که آن شب سوزان، جیمی را معطل کرده و او را کاشته بود. دو نفر از بچه‌های ما می‌گفتند که جیمی عصبانی بود و تهدید می‌کرد که می‌رود و سوزان را می‌کشد. شما شخصیت عصبی مزاج جیمی را می‌شناسید. یک مطلب دیگر. جیمی جواهرات گران قیمت به سوزان هدیه می‌داد. این را می‌دانم چون خودم پول آنها را می‌پرداختم و رونوشتی از رسیدهایش دارم. در طول محاکمه زیاد در مورد جواهرات صحبت می‌شد و شوهر سوزان انکار می‌کرد و می‌گفت که آنها را او به همسرش هدیه نداده. اما پدر سوزان قسم خورد که تمام جواهراتی را که در خانه یافته بودند، او به دخترش هدیه داده بود.

یانگ برگه‌ای را که بارنی رویش نوشته بود از دفترچه جدا کرد. تازد و آن را در جیب روی سینه‌اش گذاشت.

- گمان می‌کنم بتوانید روزهایی خوش را در اوهایو^۱ سپری کنید. آیا مترجم هستید که به مدد شما دادستان ایالات متحد نه تنها این شانس را خواهد داشت که جیمی را محکوم به قتل کند بلکه فرانک گرین را بهت فرستادن بی‌گناهی به زندان شرمند کند؟

هر دو مطلب را گرفتند و خندیدند. بارنی خنده‌کنان گفت:

- به آنان بگویید که دوست ندارم در اوهایو زندگی کنم.

هر دو با هم از دفتر بیرون آمدند و راهرویی را که به آسانسورها ختم می‌شد، طی کردند. همان لحظه که در اتاق‌های آسانسور باز شد، بارنی متوجه چیزی غیرعادی شد. داخل اتاقک تاریک بود. غریزه‌ی اصلی او را واداشت برگردد تا فرار کند.

اما خیلی دیر بود. بارنی در دم جان سپرد. چند ثانیه پیش از آنکه مارک یانگ اولین گلوله را حس کند؛ گلوله‌ای که برگردان کت و شلوار هزار دلاری‌اش را سوراخ کرد.

۶۲

بمحض اینکه کری در اتومبیل خبر دو قتل را از شبکه‌ی سی.بی.اس^۱ شنید، به دفتر رفت. منشی مخصوص مارک یانگ اجساد را پیدا کرده بود. گزارش حکایت می‌کرد که احتمالاً یانگ و موکلش بارنی هاسکل، هفت صبح با هم به پارکینگ رسیده بودند، و قطعاً یانگ هنگام باز کردن در طبقه‌ی همکف سیستم زنگ خطر ساختمان را از کار انداخته بود. نگهبان قبل از ساعت هشت سر کار نمی‌آمد.

ساعت هفت و چهل و پنج دقیقه، هنگامی که منشی می‌رسد، می‌بیند که قتل ایمنی در بیرونی باز است، اما گمان می‌کند که یانگ فراموش کرده آن را پشت سرش ببندد، کما اینکه قبلاً نیز این اتفاق افتاده بود. سپس سوار آسانسور می‌شود و آنان را می‌بیند.

گزارش با اعلام نظر سایک مورکوسکی^۲، دلاستان حوزه‌ی اسکس^۳ پایان می‌یافت. به عقیده‌ی او، به نظر می‌رسید که دو مرد قربانی سرقت شده‌اند. احتمالاً دزدان آن دو را تا داخل ساختمان تعقیب کرده و پیش از آنکه آنان بتوانند مقاومت کنند، هر دو را کشته بودند. گلوله‌ای پشت گردن و دیگری گلوی هاسکل را شکافته بود.

1- C.B.S

2- Mike Murkowski

3- Essex

روزنامه‌نگار سی.بی.اس پرسیده بود که آیا این شایعه که بارنی هاسکل در حال مذاکره با طرف مقابل ویکز بود و خیال داشت ویکز را درگیر یک جنایت کند، ممکن است عامل این دو آدمکنی باشد؟ دادستان جواب داده بود که توضیحی ندارد.

گری در حین خاموش کردن رادیو، اندیشید: شبیه کارهای مافیاست. آن وقت باب وکیل جیمی ویکز است، عجب حکایتی! همان‌طور که انتظار داشت، پیغامی کوتاه از فرانک گرین روی موزش فرار داشت. "بیاید به دفترم." گری فوری بهارنسی‌اش را در آورد و از سرسرای اصلی عبور کرد تا نزد او برود. گرین فوراً حمله را آغاز کرد.

- چرا مادر ریردون به اینجا آمده بود و اصرار داشت تو را ملاقات کند؟ گری محتاطانه کلماتش را برگزید.

- او به اینجا آمد چون من برای دیدن اسکپ ریردون به زندان رفته بودم و اسکپ احساس کرده بود که من هیچ چیز خاصی پیدا نکردم که امکان تشکیل یک استیناف جدید را بدهد.

خطوط اطراف دهان گرین محو شد، اما واضح بود که رنجیده است. - من می‌توانستم این مطلب را به تو بگویم. گری. اگر ده سال پیش تصور می‌کردم مدرکی نامکشوف وجود دارد که امکان بی‌گناهی اسکپ ریردون را ثابت می‌کند، آن را پیدا کرده بودم. هیچ چیزی وجود نداشت. می‌دانی اگر رسانه‌ها بو ببرند که دفتر من در مورد این قضیه تحقیق می‌کند چه افتضاحی بر پا خواهد شد؟ یک نفس اسکپ ریردون را فریانی معرفی خواهند کرد. این باعث بالا رفتن تیراژ می‌شود و از آن دسته شایعات نادرستی است که آنان دوست دارند در مورد کاندیداها به چاپ برسانند.

گرین اخم کرد و با انگشتش روی میز ضربه زد تا اصرار خود را نشان دهد.

- دلم می‌خواست موقعی که در مورد این جنایت تحقیق می‌کردیم، تو آنجا بودی. متأسفم که آن زن جوان و زیبا را ندیدی. به قدری وحشیانه خفماش کرده بودند که چشمانش از حدقه بیرون زده بود. اسکپپ ریرون صبح آن روز چنان سر او فریاد کشیده بود که مأموری که برای خواندن کنتور آمده بود، با شنیدن صدای او از خود پرسیده بود آیا نباید پیش از آنکه اتفاق بدی بیفتد، پلیس را خبر کند؟ او این مطلب را در دادگاه عنوان کرد. گمان می‌کنم اگر روزی قاضی شوی، قاضی خوبی خواهی شد، اما قاضی خوب، درست قضاوت می‌کند. در این لحظه قضاوت تو عجیب به نظر می‌آید.

اگر روزی قاضی شوی.

کری از خود پرسید: آیا این یک هشدار است؟

- فرانک، متأسفم که باعث شدم این طور نگران شوید. اگر اشکالی ندارد برویم سر یک موضوع دیگر.

او عکس رابین را از جیب کتش بیرون آورد و به طرف او دراز کرد.

- این عکس داخل یک پاکت سفید با پست دیروز آمد. لباس‌های رابین همانهایی است که سه‌شنبه صبح بر تن داشت. روزی که اتومبیل ناشناسی را دید که آن سوی خیابان پارک بود و تصور کرد که کسی قصدی سوء نسبت به او دارد. او حق داشت.

خشم از چهره‌ی گرین محو شد.

- ببینیم چطور باید از او محافظت کرد.

او برنامه‌ی کری را مبنی بر اطلاع دادن به مدرسه و اینکه خودش رابین را به مدرسه ببرد، پذیرفت.

- باید مطمئن شوم کار بزه‌کاران جنسی که اخیراً آزاد شده‌اند یا در محل پرسه می‌زنند، نباشد. و همان طور که قبلاً گفتم، شاید آن آشغالی که هفته‌ی گذشته محکومش کردی، دوستانی داشته باشد که بخواهند تلافی‌اش را سر تو

در بیلورند من از پلیس هو هو کاس می خواهم که خانه‌ی تو را زیر نظر بگیرد.

کیسول آتش‌نشانی داری؟

- فقط یک لوله‌ی آب‌پاش.

- دو تا کیسول آتش‌نشانی برای موارد ضروری بخر.

- منظورتان برای بمب است.

- ممکن است. نمی‌خواهم تو را بترسانم، اما باید احتیاط کرد.

کری داشت می‌رفت که گرین به جنایت سومیت اشاره کرد.

- جیمی ویکز سریع عمل کرد، اما شوهر سابق تو برای تبرئه‌ی او حتی

بدون وجود هاسکل هم دچار مشکل خواهد بود.

- فوانک، طوری صحبت می‌کنید انگار بدون هیچ تردیدی پای یک

قرارداد در میان بوده.

- این را همه می‌دانند، کری. عجیب است که جیمی این همه مدت برای

کشتن بارنی هاسکل صبر کرد. خدا را شکر. تو بموقع نسیبندگی ویکز را از سر

خودت باز کردی.

۶۳

باب کاین لین تا پیش از رسیدن به دادگاه، یعنی ساعت هشت و پنجاه دقیقه، و دیدن خبرنگارانی که به سمت او هجوم آوردند، از خیر مربوط به بارنی هاسکل و مارک بانگ بی اطلاع بود. بمحض اطلاع از ماجرا تعجبی نکرد. چطور ممکن بود هاسکل این قدر احمق باشد که گمان کند جیمی اجازه می دهد او بر ضدش شهادت دهد؟

باب توانست ظاهری طبیعی و ناراحت به خود بگیرد و در پاسخ به پرسشی برای تأیید این مطلب که مرگ هاسکل به هیچ وجه خط مشی دفاع از آقای ویکز را تغییر نمی دهد، لحنی قاطع به خود گرفت و گفت:

- جیمی فارست ویکز در مورد تمام اتهامات وارد بی گناه است. مذاکرات بین هاسکل و دادستان ایالات متحد به هر منظوری که بوده، ما جنبه‌ی طرفداری نادرست آنان را نزد دادگاه افشا خواهیم ساخت. من بشدت از مرگ آقای هاسکل و همکار و دوستم مارک بانگ ابراز انزجار می کنم.

باب موفق شد وارد آسانسور شود و از چنگ خبرنگاران دیگری که در طبقه‌ی اول جمع شده بودند، فرار کند. جیمی پیش از او در سالن دادگاه حضور داشت.

- لز ماجرای هاسکل باخبری؟

- بله، من الان فهمیدم، جیمی.

- هیچ کس در این شهر امنیت ندارد.
- درست است.
- این کنتور را صفر می‌کند، این طور نیست، بابی؟
- می‌شود این طور گفت.
- اما من دوست ندارم از صفر شروع کنم.
- می‌دانم، جیمی.
- خوب است که می‌دانی.
- باب محتاطانه حرف می‌زد.
- جیمی، یک نفر عکس دخترم، رابین را برای همسر سابقم فرستاده.
- عکس، سه‌شنبه صبح، زمانی که رابین به مدرسه می‌رفته توسط راننده‌ی اتومبیلی گرفته شده که وقتی به او می‌رسد ناگهان می‌پیچد، رابین تصور کرده بود که اتومبیل وارد پیاده‌رو می‌شود و به او می‌زند.
- راننده‌های نیوجرسی واقعاً آدم‌های مسخره‌ای هستند، بابی.
- جیمی، بهتر است که هیچ اتفاقی برای دخترم نیفتد.
- منظورت را نمی‌فهمم، باب. راستی کی قرار است همسر سابقت قاضی شود و دفتر دادستانی را ترک کند؟ او نباید در کار دیگران دخالت کند.
- باب احتیاجی به توضیح بیشتر نداشت. یکی از آدم‌های جیمی از رابین عکس گرفته بود. تنها کاری که برای باب باقی‌مانده بود این بود که کوری را متقاعد کند دست از تحقیق در مورد قضیه‌ی ریرون بردارد، و کاری کند که جیمی در این دادگاه تیرنه شود.
- روز بخیر، جیمی. سلام باب.
- باب چشمانش را به بالا دوخت و پدروزش، آنتونی بارتلت را دهد که روی نیمکت، کنار جیمی نشست.
- او زمزمه کرد:

- بابت هاسکل و یانگ متأسفم.

جیمی گفت:

- هرلناک بود.

در همان لحظه، مأمور پلیس اشاره‌ای به دادستان، باب و بارتلت کرد تا نزد قاضی بروند. قاضی بتون^۱ با چهره‌ای گرفته سرش را از روی میز بلند کرد.
- گمان می‌کنم همه‌ی شما از مرگ لجبوع آقای هاسکل و آقای یانگ با خبر هستید.

و کلا در سکوت سرشان را تکان دادند.

- موقعیت حساسی است، اما گمان می‌کنم با توجه به دو ماه وقت‌ی که صرف این دادگاه شده، باید ادامه بدهیم. خوشبختانه، اعضای هیأت منصفه فرنگینه شده‌اند و از این خبر و سوءظنی که به آقای ویکز وجود دارد، باخبر نخواهند شد. من فقط به آنان توضیح خواهم داد که غیبت آقای هاسکل و آقای یانگ به این معنی است که قضیه‌ی آقای هاسکل از این پرونده جدا شده، خواهم گفت که این امر نه باید باعث پرس‌وجو از جانب آنان شود و نه بر آراءشان در محاکمه‌ی آقای ویکز تاثیر بگذارد.

اعضای هیأت منصفه به صف وارد شدند و نشستند. باب متوجه نگاه منعجب آنان هنگام دیدن صندلی‌های خالی هاسکل و یانگ شد.
وقتی قاضی از آنان می‌خواست دچار فرضیات گوناگون نشوند، باب می‌دانست که این دقیقاً همان چیزی است که دچارش خواهند شد. باب اندیشید:
آنان گمان می‌کنند که او محکوم شده. این کمکی به ما نخواهد کرد.

او در حال بررسی زبانی بود که ممکن بود از این قضیه نصیب ویکز شود

که نگاهش به عضو شماره‌ی ده هیأت منصفه، لیلیان واگنر^۱ افتاد. او می‌دانست این زن که در جامعه مطرح بود و به همسر و فرزندان خود بسیار مباحثات می‌کرد و از جایگاه و موقعیت اجتماعی خود آگاه بود، برایشان دردسر ایجاد می‌کند. قطعاً دلیلی وجود داشت که جیمی او را وادار به پذیرفتن واگنر کرده بود.

در عوض چیزی که باب از آن بی‌اطلاع بود، این بود که یکی از شرکای جیمی ویکز، چند لحظه قبل از قرنطینه شدن هیأت منصفه، به آرامی به آلترد رایت^۲، عضو شماره‌ی در هیأت منصفه نزدیک شده بود. ویکز می‌دانست که رایت همسری دارد که به سبب یک بیماری لاعلاج در شرف مرگ است و رایت با مراقبت از او عملاً ورشکست شده است. او مایوسانه صد هزار دلار را در مقابل این قول که رأی به عدم مجرمیت ویکز بدهد، پذیرفته بود.

1- Lilian Wagner

2- Alfred Wright

۶۴

کری با درماندگی به پرونده‌هایی که روی میز کنار میز تحریرش انباشته شده بود، نگرست. می‌بایست به آنها حمله‌ور می‌شد؛ وقت پرداختن به محاکمات جدید بود. وانگهی، می‌بایست در خصوص تخفیف در مجازات با فرانک یا کارمن^۱ معاون اول مذاکراتی می‌کرد. کار زیاد بود و لازم بود که کری تمام توجهش را به آن معطوف دارد.

به جای این کار از منشی خود خواست تا با دکتر کرگ رایگر^۲ تماس بگیرد. او روانپزشکی بود که کری گاهی هنگام شهادت در محاکمات جنایی از او استفاده می‌کرد. رایگر پزشکی با تجربه بود که کری فلسفه‌ی او را قبول داشت. رایگر اعتقاد داشت که حتی اگر زندگی ضربات سختی بر آدم وارد کند، باید زخم‌های آن را ترمیم کرد و به مسیر ادامه داد. مهمتر آنکه، لطف می‌کرد و او را از توهمات خود نسبت به زبان خاص روانکاوانی که وکیل مدافع به جایگاه احضار می‌کرد، در می‌آورد.

کری روزی او را برگزید که در مورد احتمال دیوانگی یک متهم از او سؤال کرد. رایگر پاسخ داده بود:

- او خل هست، اما دیوانه نیست. وقتی وارد خاتمی خالی خود شد و او

1. Carmen

2. Craig Ritter

را کشت، دقیقاً می‌دانست که چه می‌کند. او وصیت‌نامه را خوانده بود.

منشی کری گفت:

- دکتر رایگر مریض دارد. او ده دقیقه به یازده با شما تماس خواهد گرفت. و طبق وعده، ده دقیقه به یازده زانت به او اطلاع داد که دکتر رایگر پشت خط است.

- چه شده، کری؟

کری در مورد دکتر اسمیت که زنان را به شکل دخترش در می‌آورد با او صحبت کرد. او توضیح داد:

- اسمیت عملاً انجام هر نوع جراحی روی سوزان را انکار می‌کند و شاید راست بگوید. ممکن است او را به یکی از همکارانش معرفی کرده باشد. اما شبیه ساختن زنان دیگر به شکل سوزان، آنها می‌تواند نشانه‌ی اندوهی تسلی‌ناپذیر باشد؟

کرگ رایگر پاسخ داد:

- این نشانه‌ی از اندوهی بیمارگونه است. می‌گویی که او سوزان را از دوران کودکی ندیده بود؟

- درست است.

- و یک روز سوزان در مطب او ظاهر می‌شود؟

- بله.

- اسمیت چه جور آدمی است؟

- بسیار ترسناک.

- تنها زندگی می‌کند؟

- گمان می‌کنم.

- کری، من باید بیشتر در این مورد بدانم و به هر حال بفهمم که آیا او دخترش را جراحی کرده یا از همکارش خواسته آن را انجام بدهد. یا اینکه

سوزان قبل از رفتن نزد او جراحی کرده بوده.

- من احتمال آخر را در نظر نگرفته بودم.

- البته، و من روی اگر تأکید می‌کنم. اگر او پس از این همه سال سوزان را پیدا کند و او را زنی جوان و ساده و حتی زشت بباید، اگر او را عمل کرده باشد، زیبایی واقعی را خلق می‌کند که دیگر نمی‌توانسته از آن جدا شود و گمان می‌کنم که شاید پای لروتومانیاک^۱ در میان باشد.

- یعنی چه؟

- ابعادی گسترده دارد. اما اگر پزشکی پس از سالیان دراز دختر خود را پیدا کند و از او زنی زیبا بسازد، سپس احساس کند که شاهکلری خلق کرده، می‌توانیم فرض کنیم که او به این دسته تعلق دارد. این یک مشکل روانی است که به عنوان مثال در مردانی وجود دارد که دنبال زنان می‌افتند.

کری به یاد آورد که برردون به او گفته بود دکتر اسمیت با سوزان مثل یک شیء رفتار می‌کرد. او برای دکتر رایگر تعریف کرد که اسمیت چگونه جوشی را از روی گونه‌ی سوزان در آورده و سپس بابت وظیفه‌اش در قبال زیبایی او را سرزنش کرده بود. او همچنین از مکالمه‌ی کیت کارپنتر با باربارا تامپکینز و هراس باربارا از اینکه چارلز اسمیت او را تعقیب می‌کند، صحبت کرد.

سکوتی برقرار شد.

- کری بیماری منتظر من است. ممکن است مرا از ماجرا آگاه کنی؟ خیلی

دوست دارم این قضیه را دنبال کنم.

۶۵

کری قصد داشت دفتر را زودتر ترک کند تا درست هنگامی که اسمیت آخرین بیمار خود را دید، آنجا باشد. اما عقیده‌اش را عوض کرد و ترجیح داد منتظر شود تا مطالبی دقیق‌تر در خصوص روابط او با دخترش دستگیرش شود. او همچنین می‌خواست به خانه برگردد تا با رابین باشد.

کری به یاد آورد که خانم ریردون رفتار اسمیت را با دخترش ناسالم توصیف کرده بود. و فرانک گرین اشاره کرده بود که اسمیت در جایگاه شهود کاملاً عاری از احساس بوده است. اسکیب ریردون هم گفته بود که پدرزنش خیلی بندرت نزد آنان می‌رفت، و معمولاً مواقعی سوزان او را می‌دید که دوتایی تنها بودند.

کری اندیشید: باید کسی را پیدا کنم که آنان را می‌شناخته و هیچ نفع شخصی در این قضیه نداشته. دلم می‌خواهد با خانم ریردون هم گفتگو کنم، این بار آرام‌تر. اما به او چه بگویم؟ بگویم که بک آدم ولگرد که اکنون به دادگاه احضار شده، هنگام بازی گلف با سوزان، او را هتق من می‌نامیده؟ بگویم که نوب جمع کن باشگاه حدس می‌زند که شاید چیزی بین آن دو وجود داشته؟

کری نتیجه گرفت: تنها تأثیر فاش کردن این مطالب ممکن است این باشد که در زندان را به روی اسکیب ریردون محکم‌تر کند. به جای نهمت زدن،

می توانم نتیجه بگیرم که حتی اگر اسکیپ می خواست از زنش جدا شود تا با بت باشد، با دانستن این مطلب که سوزان با یک مولتی میلیونر بیرون می رود و او را مجبور می کند تا پول کت و دامن های سه هزار دلاری سنت - لورنت^۱ او را بپردازد، خشمش ده برابر می شده.

پنج بعد از ظهر، کری در شرف رفتن بود که باب تلفن زد. او پای تلفن نگران به نظر می رسید.

- کری، می خواهم چند دقیقه ببینمت. تا یک ساعت دیگر خانه خواهی بود؟
- آره.

باب گفت:

- فعلاً خدا حافظ.

و گوشی را گذاشت.

چرا باب می خواست او را در خانه ببیند؟ آیا او بابت عکس رایین که به دست کری رسیده بود، نگران بود با روزی بسیار سخت را در دادگاه گذرانده بود؟

کری اندیشید: ممکن است، فرانک گرین گوشزد کرده بود که حتی بدون شهادت هاسکل، دادستان قادر است جیمی ویکز را محکوم کند.

کری بارانی و کیف روی دوشی خود را برداشت و با اندوه به یاد اولین سالگرد ازدواجشان افتاد که عجله داشت زودتر به خانه برگردد و شب را با باب بگذرانند.

رایین با چهره ای سرزنش کننده با او روبرو شد.

- مامی، چرا آلبسون با اتومبیل آمد مدرسه دنبالم؟ او نخواست توضیحی بدهد احساس کردم دست و پا چلفتی هستم.

کری نگاهی به دختر جولن انداخت.

- دیگر احتیاجی به شما ندارم، آلسون. متشکرم.

وقتی دوتایی تنها شدند، کری به چهره‌ی خشمگین رایین نگریست و

شروع کرد:

- آن اتومبیلی که چند روز پیش تو را ترساند...

تمام مدتی که حرف می‌زد رایین بی‌حرکت نشسته بود و گوش می‌داد.

- خیلی هم نمی‌شود مطمئن بود مامی، هان؟

- نه خیلی.

- پس برای همین بود که آن شب قیافه‌ات غیرعادی و ناراحت بود؟

- متوجه نشدم که قیافه‌ام ناراحت است. اما راستش، داشتم از ترس

می‌مردم.

- پس برای همین بود که جنوف فوری آمد؟

- بله، برای همین بود.

- بهتر بود دیشب در موردش با من صحبت می‌کردی.

- نمی‌دانستم چه طوری به تو بگویم، راب. خودم هم خیلی عصبانی بودم.

- خوب، حالا باید چه کار کنیم؟

- باید تا آنجا که ممکن است احتیاط کنیم، حتی اگر خسته کننده باشد، تا

اینکه بفهمیم سه‌شنبه‌ی گذشته چه کسی در خیابان بوده و برای چه بوده.

- خیال می‌کنی اگر او دفعه‌ی آینده برگردد مرا زیر می‌گیرد؟

کری جلوی خود را گرفت تا فریاد نزنند.

- نه، گمان نمی‌کنم.

او به طرف رایین رفت، روی کتاپه کنار او نشست و دستش را دور او

حلقه کرد. رایین سرش را روی شانه‌ی مادرش گذاشت.

- خلاصه، اگر آن اتومبیل دوباره به سمت من آمد، شیرجه می‌زنم.

- برای همین است که نباید فرصت این کار را به او بدهیم. باب.
 - پاپا می‌داند؟
 - دیشب به او تلن زدم. تا چند دقیقه‌ی دیگر می‌آید.
 رایین صاف نشست.
 - چون نگران من است می‌آید؟
 کری اندیشید: او خوشحال شد، انگار باب لطفی در حقش کرده.
 - البته که نگران توست.
 - عالی ست. مامی. می‌توانم این موضوع را برای کازی تعریف کنم؟
 - فعلاً نه. باید این قول را به من بدهی، رایین. تا وقتی که بفهمیم چه کسی
 با ترساندن تو سرگرم می‌شود.
 رایین گفت:
 - و یک درس خوب به او بدهیم.
 - دقیقاً. بمحض اینکه همه چیز درست شد، می‌توانی در موردش حرف
 بزنی.
 - بسیار خوب. برنامه‌ی امشب چیست؟
 - استراحت. پیتزا سفارش می‌دهیم. سر راهم ایستادم و دو تا فیلم ویدیو
 اجاره کردم.
 نگاه مشتاقانه‌ای که برای کری بسیار ارزشمند بود، چهره‌ی رایین را از هم
 باز کرد.
 - امیدوارم جزو آثار شاهکار سینمایی باشند.
 کری اندیشید: او می‌کوشد به من قوت قلب بدهد. او ترس خود را نشان
 نمی‌دهد.
 پنجاه و پنج دقیقه بعد، باب رسید. کری به رایین نگرست که با فریادی
 شادمانانه، خود را در آغوش او انداخت.

رابین پرسید:

- از اینکه من در خطرم چه احساسی داری؟

کری گفت:

- شما دو نفر را تنها می‌گذارم تا بروم بالا و لباس را عوض کنم.

باب، رابین را زمین گذاشت و شتابان گفت:

- عجله کن، کری، من نمی‌توانم بیشتر از ده دقیقه بمانم.

کری متوجه نومییدی و یاسی که بلافاصله چهره‌ی رابین را در بر گرفت،

شد. دلش می‌خواست باب را خفه کند. کری خضناک اندیشید: تو می‌توانی

مثل همبسه کمی مهربان باشی. در حالی که می‌کوشید لحن صدایش عادی

باشد، جواب داد:

- تا یک دقیقه‌ی دیگر می‌آیم.

کری فوری لباس را عوض کرد و یک پلوز و شلوار پوشید، اما قبل از

بیرون آمدن از اتاق، عمداً ده دقیقه معطل کرد. سپس، وقتی آماده‌ی پایین

آمدن بود، ضربه‌ای به در خورد و رابین صدا زد:

- مامی.

کری گفت:

- بیا تو. من حاضرم.

او متوجه حالت چهره‌ی دخترش شد.

- چه شده؟

- هیچی پاپا از من خواست تا وقتی که با تو حرف می‌زند، بیایم بالا.

- می‌فهمم.

باب وسط سرسرا ایستاده بود. معلوم بود ناراحت است و عجله دارد که

برود.

او حتی زحمت در آوردن بارانی‌اش را به خود نداده بود.

چه کار کرد که این قدر راین را رنجاند؟ لابد یکسره تکرار کرده که عجله دارد.

باب با شنیدن صدای پای کری رویش را برگرداند.

- کری، من باید به دفتر برگردم. برای جلسی فردا کلی کار دارم. اما چیز خیلی مهمی هست که باید به تو بگویم.

او ورق کاغذ کوچکی را از جیبش بیرون آورد.

- فهمیدی که چه اتفاقی برای بارنی هلکل و مارک یانگ افتاد؟
- البته.

- کری، جیمی ویکز همیشه موفق به گرفتن اخبار می‌شود. نمی‌دانم چگونه، اما این طوری است. برای مثال، او می‌داند تو شبی گذشته سردون را در زندان ملاقات کرده‌ای.

- راستی؟

کری خیره به شوهر سابق خود نگریست.

- به چه درد او می‌خورد؟

- کری، با من مثل احمق‌ها رفتار نکن. من نگرانم. جیمی در وضعیت یأس‌آوری قرار دارد. آمده‌ام به تو بگویم او برای به دست آوردن چیزی که می‌خواهد روشی خاص دارد. به این نگاه کن.

کابین لین چیزی را که انگار رونوشت متنی نوشته شده روی برگه‌ی یک دفترچه بود، به سمت او دراز کرد. شش نُت کلیدی موسیقی که با دو آغاز می‌شد روی آن نوشته شده و بیانگر این کلمات بود: "دلباخته‌ی تو هستم." و با حرف "ج" امضا شده بود.

کری در حال زمزمه‌ی نُت‌هایی که می‌خواند، پرسید:

- دقیقاً یعنی چه؟

سپس، پیش از آنکه باب فرصت کند جواب بدهد، کری متوجه شد و خون

در رگهایش منجمد شد. آنها نخستین نت‌های آهنگ «بگذار تو را معشوقم بنامم» بود.

کری با جدیت پرسید:

- این را کجا پیدا کرده‌ای و معنی‌اش چیست؟

- برگه‌ی اصلی را در جیب جلویی مارک یانگ، موقع جستجوی لباسهایش در سردخانه پیدا کرده‌اند. دستخط هاسکل است که روی برگه‌ای از دفترچه تلفن یانگ نوشته شده. منشی یانگ به یاد می‌آورد که دیشب دفترچه‌های جدید آنجا گذاشته؛ پس حتماً هاسکل بین ساعت هفت تا هفت و نیم صبح آن را نوشته.

- لحظاتی پیش از مردن؟

- دقیقاً. کری من مطمئنم که همه‌ی اینها با این حقیقت ارتباط دارد که هاسکل تصمیم گرفته بود اقرار به جرم کند و برای تخفیف در مجازات وارد مذاکره شود.

- منظورت این است جنایتی که او ظاهراً قصد داشت جیمی ویکز را درگیر

آن کند، «قتل به همراه رُزهای سرخ» بوده؟

کری به گوش‌های خود اعتماد نداشت.

- جیمی با سوزان و بردون رابطه داشت، درست است؟ باب تو آمده‌ای به

من بگویی کسی که از رایین عکس گرفته و داشته او را زیر می‌گرفته، برای

جیمی ویکز کار می‌کند، و این شیوه‌ی ویکز برای ترساندن من است؟

- کری، من هیچ چیز به تو نمی‌گویم جز اینکه دست از این قضیه بردار.

برای خاطر رایین و لش کن.

- ویکز می‌داند که تو اینجا هستی؟

- او می‌داند که برای خاطر رایین، تو را خبر می‌کنم.

- یک لحظه صبر کن.

گری بهتزده به شوهر سابق خود نگریست.

- بگذار ببینم. تو آمده‌ای به من هشدار بدهی، چون موکلت. آدم هرزه و جنایتکاری که از او دفاع می‌کنی. از تو خواسته که تهدید آشکار یا پنهانش را به من اطلاع بدهی. خدای بزرگ، باب تو این قدر تفزل کرده‌ای؟

- گری، من فقط می‌خواهم زندگی فرزندم را نجات بدهم.

- فرزندت؟ یکدفعه این قدر برایت مهم شد؟ می‌دانی چندین بار وقتی به او قول دادی به دیدنش می‌آیی و به قولت عمل نکردی دل او را شکستی؟ وحشتناک است. حالا برو بیرون.

گری در حالی که باب آماده‌ی اطاعت از وی می‌شد برگه‌ی کاغذ را از دستش بیرون کشید.

- این را نگه می‌دارم.

- بده به من.

کاین لهن دست او را گرفت و فشار داد تا انگشتانش باز شد و کاغذ را بیرون کشید.

- پاپا، مامی را ول کن!

هر دو با یک حرکت برگشتند و راهپین را در آستانه‌ی در دیدند. رنگ پریدگی‌اش دوباره آنلر فرمز رنگ جراحات را آشکار می‌ساخت.

۶۶

دکتر اسمیت ساعت چهار و بیست دقیقه، یک دقیقه پس از پایان آخرین ویزیتش - بازبینی پس از لیپوساکشن - مطب را ترک کرد.

کیت کارپنتر با آرامش شاهد رفتن او بود. مدتی بود که کار کردن در کنار او برایش سخت شده بود. امروز، کیت در جریان کشیدن بخیمه‌های خانم پرایس^۱ که اسمیت پلک‌های او را الیفتینگ کرده بود، دوباره متوجه لرزش دست او شده بود. با این حال، تنها جنبه‌ی ظاهری نبود که پرستار را نگران می‌ساخت، او مطمئن بود که دکتر از لحاظ روانی نیز بدتر شده است.

اما چیزی که بیشتر از همه کیت را مأیوس می‌کرد این بود که نمی‌دانست به چه کسی رو بیاورد. چارلز اسمیت جراحی فوق‌العاده بود، یا دست کم قبلاً بود. کیت نمی‌خواست شاهد بی‌اعتبار شدن یا برکنار شدن او از کارش باشد. اگر شرایط به گونه‌ای دیگر بود، کیت می‌توانست با همسر دکتر یا بهترین دوست وی صحبت کند. اما در مورد دکتر اسمیت غیرممکن بود، زنش از مدتها پیش او را ترک کرده بود و ظاهراً هیچ دوستی هم نداشت.

خواهر کیت، جین^۲، مددکار اجتماعی بود.

بی‌شک جین موقعیت را درک می‌کرد و به او می‌گفت که چه طور باید به

1- Pryce

2- Jane

دکتر اسمیت کمک کرد؛ کمکی که آشکارا به آن نیاز داشت. اما جبین برای تعطیلات به آریزونا رفته بود و کیت نمی‌دانست چگونه با او تماس بگیرد. ساعت چهار و نیم، باربارا تامپکینز تلفن زد.

- خانم کارپنتر، دیگر نمی‌توانم تحمل کنم. دیشب دکتر اسمیت به من تلفن زد و عملاً از من خواست با او شام بخورم. او تمام شب یکسره مرا سوزان نامید. او می‌خواهد که چارلز صدایش کنم. از من پرسید آیا کسی در زندگیم هست. متأسفم، می‌دانم که خیلی مدیون او هستم، اما مرا می‌ترساند و به ستوه آورده. حتی سر کار پشت سرم را نگاه می‌کنم و انتظار دارم که او را پنهان در گوشه‌ای ببینم. قابل تحمل نیست. بیشتر از این نمی‌شود ادامه داد.

کیت کارپنتر نمی‌توانست ظفره برود. او تنها یک نفر را می‌شناخت که می‌شد به او اطمینان کرد؛ مادر رابین کابین لین، کری مک گراث.

کیت می‌دانست که او نماینده‌ی دادستانی نیوجرسی است، اما مادری حق‌شناس نیز بود که دکتر اسمیت بی‌درنگ دخترش را مداوا کرده بود. کیت همچنین می‌دانست که کری مک گراث بیش از او یا هر کس دیگری در مطب، در مورد گذشته‌ی دکتر اسمیت می‌داند. چرا کری به دکتر توجه نشان می‌داد. کیت نمی‌دانست، اما ظاهراً قصد خراب کردن او را نداشت. کری معرمانه به او گفته بود که اسمیت نه تنها طلاق گرفته، بلکه پدر زن جوانی است که به قتل رسیده است.

کیت کارپنتر در حالی که احساس می‌کرد خائن است، شماره تلقن نماینده‌ی دادستان حوزه‌ی برگن، کری مک گراث را به باربارا تامپکینز داد.

۶۷

مدتی طولانی بی‌س از رفتن پاپ، کری و رایین روی کاناپه در سکوت به هم چسبیدند و پاهای خود را روی میز پذیرایی قرار دادند.

سپس کری تصمیم به حرف زدن گرفت و محتاطانه کلماتش را برگزید.

- هر چه گفته باشم، یا معنای صحتمای که دیدی هر چه هست، بدوت تو را خیلی دوست دارد، رایین. نگرانی او برای خاطر توست. من به ماجراهایی که او درگیر آن است کلری ندارم، اما به احساسش نسبت به تو احترام می‌گذارم. حتی اگر مرا عصبانی کند و او را بیرون بیندازم.

- وقتی شنیدی او نگران من است، عصبانی شدی؟

- آره، بگذریم، آنها فقط حرف بود. او گاهی مرا از خود بیخود می‌کند. به هر حال، وقتی آدم بزرگ می‌شود، نباید خودش را در شرایط دشوار قرار بدهد و بعد ادعا کند شاید قابل سرزنش باشد. اما نمی‌توانستم جور دیگری عمل کنم.

- این کاری است که پاپا می‌کند؟

- گمان می‌کنم آره.

- او می‌داند چه کسی از من عکس گرفته؟

- تصور می‌کنم می‌داند این موضوع با قضیمای که جنوف دورسو درگیر آن است و می‌خواست من کمکش کنم، ارتباط دارد. جنوف سعی می‌کند مردی را از زندان بیرون بیاورد که به بی‌گناهی او اطمینان دارد.

- تو کمکش خواهی کرد؟

- راستش می‌ترسیدم برای هیچ پا به درون لانه‌ی زنبورها بگذارم. تصمیم گرفته بودم خودم را درگیر آن نکنم. اما حالا به خودم می‌گویم شاید اشتباه کرده‌ام، و دلیل مهمی وجود دارد که تصور می‌کنم موکل جنوف در واقع ممکن است به غلط محکوم شده باشد. اما از طرف دیگر، قصد ندارم برای اثبات آن کوچکترین خطری را متوجه تو کنم. به تو قول می‌دهم.

رابین لحظه‌ای خیره به روبرو نگریست. سپس به سمت مادرش چرخید.

- مامی، این معنی ندارد. کاملاً ناعادلانه است. تو از پاپا انتقاد می‌کنی، آن وقت با کمک نکردن به جنوف، در حالی که تصور می‌کنی موکلش بی‌گناه است، عین پاپا رفتار می‌کنی.

- رابینا

- جدی می‌گویم. در موردش فکر کن. حالا رقتش است پیتزا را سفارش بدهیم. دارم از گرسنگی می‌میرم.

گری بهت‌زده به دختر خود نگریست که برخاست و از درون کیف او فیلم‌های ویدئویی را که قصد تماشای آن را داشتند، بیرون آورد. رابین به عنوان فیلم‌ها نگاهی انداخت، یکی را انتخاب کرد و درون ویدئو قرار داد. پیش از روشن کردن آن گفت:

- مامی، خیال کنم آن پارو که آن روز در اتومبیل بود، فقط می‌خواست مرا بترساند. برایم مهم نیست که تو مرا به مدرسه ببری یا آلبیون بیاید دنبالم. فرقی ندارد. هان؟

گری به او نگریست. سپس سرش را تکان داد.

- فرقش این است که من به تو افتخار می‌کنم و از خودم شرمسارم.

او رابین را در آغوش نشرد، سپس رهایش کرد و به آشپزخانه رفت.

چند لحظه بعد، در حالی که مشغول بیرون آوردن بشقاب‌ها بود، تلفن زنگ

زد و صدایی نامطمئن گفت:

- خانم مک گراث. من باریارا تامپکینز هستم. از اینکه مزاحمتان می‌شوم
عذر می‌خواهم، اما خانم کارپنتر پرستار دکتر چارلز اسمیت توصیه کرد با شما
تماس بگیرم.

گری در ضمن گوش دادن، قلمی برداشت و در دفترچه یادداشت کرد:
باربارا نزد دکتر اسمیت می‌رود... اسمیت عکسی را به او نشان می‌دهد...
از او می‌پرسد آیا می‌خواهد شبیه آن زن شود... او را جراحی می‌کنند... به او
توصیه‌هایی می‌کنند... در پیدا کردن آیاتمان کمکش می‌کنند... لب‌سهایش...
اخيراً شروع به تعقیب او کرده و او را سوزان می‌نامد
باربارا در آخر گفت:

- خانم مک گراث، من خیلی مدیون دکتر اسمیت هستم. او زندگی مرا
دگرگون کرد. نمی‌خواهم پلیس را خبر کنم. اصلاً بد او را نمی‌خواهم. اما
نمی‌توانم بگذارم اوضاع همین‌طور ادامه پیدا کند.
گری پرسید:

- آیا هرگز احساس کرده‌ای که در کنار او از لحاظ جسمانی در خطر
هستی؟

باربارا در آن سوی خط لحظهای تردید کرد، سپس به آرامی پاسخ داد:
- نه، واقعاً نه. منظورم این است که او هرگز سعی نکرده بزور خودش را
تحمیل کند. در واقع، او خیلی محتاط عمل می‌کند و طوری با من رفتار می‌کند
که انگار مثل چینی شکستی هستم. به هر حال، گاهی به نظرم می‌آید که
خشونت و حشمتناک و سرکوب شده‌ای در وجود او هست که می‌تواند بسادگی
افسار گسیخته شود و شاید بر سر من فرود بیاید. به عنوان مثال، دیشب وقتی
آمد دنبالم تا برای شام بیرون برویم، کاملاً حس کردم از اینکه مرا آماده‌ی
رفتن می‌بیند دلخور است. یک لحظه تصور کردم خشمگین خواهد شد. اما دلم

نمی خواست با او تنها باشم. و حالا احساس می کنم اگر از دیدن او خودداری کنم، بشدت خشمگین می شود. اما، همان طور که به شما گفتم، او با من خیلی خوب رفتار می کند. و می دانم که یک اخطار ممکن است شهرت او را خدشمدار کند

- باربارا، من قصد دارم دوشنبه به مطب دکتر اسمیت بروم، او این را نمی داند. بنا بر گفته های شما، و بخصوص چون او شما را سوزان صدا می زند، گمان می کنم که او از نوعی افسردگی رنج می برد. امیدوارم بتوانیم او را متقاعد کنیم که خودش را مدوا کند. اما اگر می ترسی، نمی توانم به شما توصیه کنم که از خبر کردن پلیس نیویورک خودداری کنی. در واقع، گمان می کنم که باید این کار را بکنی.

- هنوز نه. یک سفر کاری دارم که برای ماه آینده پیش بینی شده، اما می توانم برنامه ام را تغییر بدهم و هفته ی آینده حرکت کنم. دلم می خواهد وقتی برگشتم دوباره با شما صحبت کنم. آن وقت تصمیم خواهم گرفت که چه کار کنم.

پس از گذاشتن گوشی، کری خود را روی صندلی آشپزخانه انداخت. یادداشت ها جلوی رویش بود. وضعیت پیش از پیش پیچیده می شد. دکتر اسمیت باربارا تامپکینز را تعقیب می کرد آیا او با دختر خود نیز چنین می کرد؟ اگر جواب مثبت باشد، احتمالاً مردسی که دالی بلوز و مایکل کوچولو شب جنایت مقابل خانه ی ریردون ها دیده بودند، متعلق به او بوده است.

او شماره ی پلاک اتومبیلی را که دالی می گفت توانسته بود بخواند، به یاد آورد. آیا جو پالومبو فرصت کرده بود آنها را با شماره ی اتومبیل اسمیت مقایسه کند؟ اگر دکتر اسمیت به باربارا هم همچون سوزان علاقه مند شده باشد، و اگر او مسؤول مرگ سوزان باشد، از اینکه باربارا متوجه علاقه ی او به خود شود، هراسان خواهد شد. پس چرا جیمی ویکز آن قدر از وارد شدن در

قضیه‌ی مرگ سوزان ریردون می‌ترسد؟

کری اندیشید: پیش از رفتن به ملاقات چارلز اسمیت و پیش از دانستن سؤالاتی که باید از او بشود، باید بیشتر در مورد رابطه‌ی او با سوزان بدانم. شاید این کارشناس متبقه، جیسون آرنوت چیزهایی برای گفتن داشته باشد. طبق اطلاعات موجود در پرونده، او فقط یک دوست بوده، اما اغلب با سوزان به نیویورک می‌رفته و در حراجی‌ها و دیگر مکان‌ها او را همراهی می‌کرده. شاید دکتر اسمیت گاهی آنان را می‌دیده؟

کری به منزل آرنوت زنگ زد، پیغام گذاشت و از او خواهش کرد که با او تماس بگیرد. سپس پیش از گرفتن شماره‌ی بعدی دو دل شد.

می‌خواست به جنوف زنگ بزند و از او بخواهد ترتیب ملاقاتی دیگر را با اسکپ ریردون در زندان بدهد. اما این بار، می‌خواست مادر و دوست اسکپ، بت نیز حضور داشته باشند.

۶۸

جیسون آرنوت پیش‌بینی کرده بود جمعه شب در خانه می‌ماند و شامی سبک آماده می‌کند. با این تصمیم زن خدمتکار را برای خرید فرستاده بود. او با سفارشها برگشت: ماهی فیله سول، شاهی، لوبیا سبز، و یک نان باگت فرانسوی برشته. اما وقتی ساعت پنج آماندا کوپل^۱ تلفن زد تا به همراه ریچارد^۲ او را برای شام به باشگاه ریچ وود کانتی^۳ دعوت کند، جیسون نتوانست از قبول دعوت آنان خودداری کند.

خانم و آقای کوپل افرادی را دعوت می‌کردند که مورد تحسین جیسون بودند: بسیار ثروتمند اما بی‌تکلف، بامزه و بی‌نهایت برازنده. ریچارد بانکدار بین‌المللی بود و آماندا دکوراتور. جیسون با موفقیت از سرمایه‌ی خود استفاده می‌کرد و از اندیشه‌ی بحث با ریچارد در خصوص بازارهای آتی و قیمت‌های خارجی لذت می‌برد. او می‌دانست که ریچارد به عقیده‌ی او احترام می‌گذارد و آماندا شناخت او را از آثار قدیمی می‌ستاید.

دیروز، روزی طلقت‌فرسا را با ورا تد در نیویورک سپری کرده بود و دعوت آن دو سرگرمی بجایی را برای او به همراه می‌آورد. وانگهی، او بواسطه‌ی کوپل‌ها با بسیاری از افراد سرشناس آشنا شده بود. در واقع سه سال

1- Amanda Coble

2- Richard

3- Ridgewood Country

پیش به لطف آن دو. موفق به یکی از پرسودترین سرقت‌های خود در پالم استرینگ^۱ شده بود. لحظه‌ای که کویل‌ها خودرو خود را به ماشین بپا دادند، جیسون اتومبیلش را مقابل در باشگاه متوقف کرد. او پشت سر آنان راهروی ورودی را طی کرد. سپس ملام که آن دو با زوجی بسیار برجسته که آماده‌ی رفتن می‌شدند سلام و احوالپرسی می‌کردند، منتظر ماند. جیسون فوراً مرد را شناخت. سناتور جانانان هوور بود. جیسون در دو مهمانی سیاسی شام که سناتور هم در آن حضور داشت، شرکت کرده بود. با این حال، هرگز با او رو در رو نشده بود.

زن در صندلی چرخدار بود، اما با وجود این، در کت و دامن آبی تیره‌ی خود که دامن آن با پونین‌های بندی‌اش تلس می‌یافت، رفتاری اشرافی داشت. جیسون شنیده بود که خانم هوور علیل است، اما نخستین بار بود که او را می‌دید. او فوراً کوچکترین جزئیات را تشخیص داد و متوجه وضعیت دستهای به هم قلاب شده‌ی وی شد که تا حدی سر انگشت‌های پاد کرده‌اش را پنهان می‌کرد.

جیسون در حال نظاره‌ی چهره‌ی باشکوه او که چشمانی خاکستری بر آن حکمفرمایی می‌کرد، اندیشید: لابد در جوانی دلریا بوده، پیش از آنکه اسیر بیماری شود.

آماندا کویل سرش را بلند کرد و متوجه او شد.

- جیسون، شما اینجاید!

آماندا اشاره کرد که نزدیک شود و او را معرفی کرد.

- ما داشتیم در مورد قتل‌های وحشتناک امروز صبح در سمیت صحبت

می‌کردیم. سناتور هوور هم مثل ریچارد، مارک بانگ را می‌شناخت.

ریچارد کوپل غضبناک گفت:

- معلوم است که کار ما قیامت.

جاناتان هوور گفت:

- من هم با شما موافقم. فرماندار هم همین طور. همه ما می‌دانیم که در این هشت سال اخیر یانگ ضربات سختی بر پیکره‌ی جنايات بزرگ وارد کرده بود و از این پس ما به فرانک گرین احتیاج داریم تا کار او را ادامه بدهد. می‌توانم بگویم که اگر ویکز در مقابل دیوان جنایی محاکمه می‌شد، می‌توانستید شرط ببندید که دادستان از شهادت هاسکل برخوردار می‌شد و این قتل‌ها به وقوع نمی‌پیوست. و اکنون رویس^۱، مردی که همه‌ی کارها را خراب کرده، می‌خواهد فرماندار شود. اگر بتوانم، قطعاً نخواهم گذاشت.

گریس با لحنی ملامت‌گر زمزمه کرد:

- جاناتان! امسال فقط صحبت از انتخابات است. این طور نیست، آماندا؟

همه خندیدند و گریس اضافه کرد:

- ما بیشتر از این وقت شما را نمی‌گیریم.

جاناتان برای جیسون شرح داد:

- از نخستین سال دانشگاه که ما با هم آشنا شدیم، همسر همیشه آزادی

عمل را از من گرفته.

گریس هوور ناگهان پرسید:

- آقای آرنوت، ما قبلاً یکدیگر را ملاقات نکرده‌ایم؟

جیسون احساس کرد غریزه به او نهیب می‌زند. به آرامی پاسخ داد:

- گمان نمی‌کنم.

او اندیشید: کاش یادم بیاید. چرا که تصور می‌کند که ما قبلاً یکدیگر را

دیده‌ایم؟

- نمی‌دانم چرا، اما احساس می‌کنم شما را می‌شناسم. افسوس، بی‌شک اشتباه می‌کنم. شب بخیر.

با آنکه شام فوق‌العاده و همراهی با کویل‌ها مثل همیشه جالب بود، جیسون تمام شب را افسوس خورد که چرا در خانه نمانده و ماهی قیل‌ی سول نخورده است. وقتی ده و نیم شب، در خانه را باز کرد، با تنها پیغامی که روی پیغام‌گیر تلفن بود، روزش عملاً خراب شد. پیغام از جانب کری مک گراث بود که خود را نماینده‌ی دادستانی حوزه‌ی برگن معرفی کرده، شماره تلفن خود را داده و از او خواسته بود یا تا یازده شب امشب، یا فردا صبح اول وقت با منزلش تماس بگیرد. او توضیح داده بود که مایل است به طور غیررسمی درباره‌ی دوست و همسایه‌ی جیسون، مرحومه‌ی مقتوله، سوزان رپردون با وی صحبت کند.

۶۹

جمعه شب، جنوف دورسو برای شام به اسکس فلز^۱ نزد والدین خود رفت. خواهرش ماریان^۲ با همسرش دون^۳ و دوقلوهای دو ساله‌شان برای گذرانیدن تعطیلات آخر هفته از بوستون آمده بودند. مادرش فوراً تصمیم گرفته بود چهار فرزند دیگر خود را به همراه همسر و فرزندان‌شان برای استقبال از مسافران دور هم جمع کند. جمعه تنها شبی بود که همه آزاد بودند. بعدازظهر، مادر جنوف پای تلفن با لحنی نیمه ملتمسانه و نیمه امری از او پرسیده بود:

- برنامه‌های دیگر را لغو خواهی کرد، مگر نه، جنوف؟

جنوف هیچ برنامه‌ای نداشت، اما می‌خواست راه فراری برای خود بمانی بگذارد و از جواب مستقیم خودداری کرد.

- هنوز نمی‌دانم، مادر. باید قراری را جابجا کنم، اما...

جنوف پشیمان شد که از این راه وارد شده است. صدای مادرش علاقه‌ی شدید وی را به این موضوع فاش ساخت.

- اوه، فرار داری، جنوف؟ با دختر خوبی آشنا شده‌ای؟ قرارت را به هم

نزن. با او بیا، خیلی دلم می‌خواهد او را ببینم!

جنوف در دل به خود توپید. گفت:

- شوخی کردم، مادر. هیچ قراری ندارم. حدود ساعت شش پیش تو خواهم بود.

- بسیار خوب، عزیزم.

معلوم بود مادرش از آشنا نشدن با عروس احتمالی آتی متأسف و از شدت لذت حاصل از شنیدن قبول دعوت او توسط جنوف کاسته شده است.

جنوف در حالی که گوشی را می‌گذاشت فکر کرد که اگر مهمانی فردا بود، می‌توانست به کری و رایین پیشنهاد کند برای شام نزد والدین او بیایند. کری بی‌شک تا آنجا که ممکن بود از زیرش شانه خالی می‌کرد.

وقتی متوجه شد که در طول روز چندین بار در این باره اندیشیده که مادرش از کری خوشش خواهد آمد، ناگهان احساس ناراحتی کرد.

شش بعدازظهر، او از دروازه‌ی مجلل و بزرگ ملک تودور که والدینش بیست و هفت سال پیش آن را به یک دهم قیمت کنونی خریده بودند عبور کرد.

جنوف اندیشید: در دوران جوانی ما مأمین خانوادگی مطلوبی بود، و با رسیدن این همه نوه، همیشه مکان مطلوبی خواهد بود. او مقابل جایی که قبلاً گلراژ بود و حالا جوانترین خواهر مجردش در آن مستقر شده بود، پارک کرد. همه‌ی آنان به نوبت، در دوران تحصیلات دانشگاهی خود در آنجا زندگی کرده بودند. خود او، در دورانی که در کلمبیا دانشجوی حقوق بود، و دو سال هم پس از آن آنجا را اشغال کرده بود.

او در حالی که با نفس‌های عمیق هوای خنک ماه نوامبر را وارد شش‌های خود می‌کرد و پیشاپیش از گرمای دلپذیر خانه‌ی غرق در نور لذت می‌برد، اندیشید: ما خیلی شانس داشتیم. افکارش در اطراف کری دور زد. اندیشید: دوست نداشتم تک فرزند باشم. و خدا را شکر که وقتی در دانشگاه بودم پاپا

فوت نکرد و مادر نرفت سه هزار کیلومتر دورتر از اینجا زندگی کند. قطعاً هیچ کدام از اینها برای کری آسان نبوده.

می بایست امروز به او تلفن می زدم. چرا این کار را نکردم؟ می دانم که او می خواهد بنهایی اوضاع را سر و سامان بدهد، اما از طرف دیگر، او براسنی کسی را ندارد که نگرانی هایش را با وی تقسیم کند. او نمی تواند آن طوری که اگر فرزند یکی از ما تهدید شده بود از او محافظت می کردیم، از رابین محافظت کند.

او از جاده ی هاریک بالا رفت و وارد محیط شلوغ و شادی بخش خانه شد. جوی که همیشه هنگام جمع شدن تمام خاندان دوسو بر آنجا حکمفرما می شد. جنوف پس از در آغوش گرفتن گروهی که از بوستون آمده بودند و سلامی سرسری به کسانی که مدام می دیدشان. برای دیدن پدرش به سالن کوچک رفت.

آنجا پر از کتاب های حقوق و نسخه های اصل و تنها اتلفی بود که ورود نسل جوان به آن قدغن بود. ادوارد دوسو اسکاچی برای خود و پسرش ریخت. هفتاد سال داشت، وکیل بازنشسته و متخصص در حقوق تجاری بود. ادوارد، مارک یانگ را می شناخت و تعینش می کرد و بی قرار بود تا از اطلاعاتی در خصوص این جنایت که ممکن بود جنوف در دادگاه شنیده باشد باخبر شود.

جنوف گفت:

- چیز زیادی برای گفتن ندارم. پاپا. به قول خودشان هنگام سرقبت، یک یا چند آدم هست یانگ را از پای در می آورند، درست همان موقعی که قربانی دوم. هاسکل، در شرف اقرار به جرم و شهادت علیه جیبی ویکز بوده. سخت است که این را یک اتفاق ساده بینداریم.

- با تو موافقم. راستی، امروز در ترینتون با سامر فرنچ^۱ ناهار خوردیم. یک چیزهایی دستگیرم شد که ممکن است برایت جالب باشد. احتمالاً یکی از اعضای یک کمسیون اصلاحات اراضی در فیلادلفیا^۲، ده سال پیش اطلاعات محرمانه‌ای در خصوص ساخت یک اتوبان جدید بین فیلادلفیا و لنکستر^۳ به ویکز داده بوده. ویکز زمین‌هایی را که در تقاطع خوب واقع شده بود می‌خرید و روزی که طرح اتوبان اعلام می‌شود، با فروش دوباره‌ی آنها به پیمانکاران سودی قابل ملاحظه می‌کند.

جنوف اظهار کرد:

- این اولین بار نیست که یک نفر اخبار محرمانه را لو می‌دهد. این مسأله رایج و تقریباً اجتناب‌ناپذیر است.
جنوف اضافه کرد:

- و معمولاً ثابت کردن آن دشوار.

- من به دلیلی بخصوص این داستان را تعریف کردم. تصور می‌کنم ویکز برخی از این زمین‌ها را مفت خریده، چون مالک اراضی احتیاج مبرمی به پول داشته.

- من او را می‌شناسم؟

- موکل عزیزت، اسکپ ریرون.

جنوف شانه‌هایش را بالا انداخت.

- مشکلی را حل نمی‌کند. پاپا، تو این را خوب می‌دانی. این جزو یکی از دلایل متعدد نابودی اسکپ است. یادم می‌آید تیم فارل در آن دوران می‌گفت که اسکپ همه چیز را بابت هزینه‌ی دفاعش به قیمت ارزان فروخته. روی کاغذ، وضعیت مالی اسکپ در حال ترقی به نظر می‌رسید، اما او مقصداری

1- Summer French

2- Philadelphia

3- Lancaster

زمین داشت، بدهی قابل توجهی بابت یک خانه‌ی بزرگ و زنی که انگار تصور می‌کرد با یک میلیاردر ازدواج کرده. اگر اسکپ را به زندان نینداخته بودند امروز مردی ثروتمند بود، چون تاجر فوق‌العاده‌ای است. اما تا آنجا که من یادم می‌آید او تمام زمین‌ها را به قیمت بازار فروخت.

پدرش با جدیت تکرار کرد:

- اگر خریدار اطلاعاتی سری در اختیار داشته باشد، این قیمت بازار به حساب نمی‌آید. آن طور که شنیدم، هاسکل هم در آن دوران حسابدار ویکز و در جریان این معامله بوده. به هر حال، این از آن دسته اطلاعاتی است که ممکن است روزی مفید واقع شود.

جنوف فرصت جواب دادن نیافت. نوایی دسته جمعی از آن سوی در برخاست.

- پدر بزرگ، دایی جنوف، شام حاضر است.

ادوارد در حال برخاستن خمیازه‌ای کشید و گفت:

- وظیفه ما را فراموشی خواند...

- تو برو پاپا، من می‌آیم. می‌خواهم پیغام‌هایم را گوش کنم.

وقتی صدای گرفته‌ی کری را روی پیغام‌گیر شنید، گوشی را به گوش خود چسباند.

کری واقعاً می‌گفت که می‌خواهد دوباره در زندان ترهنتون با اسکپ صحبت کند؟ می‌خواهد مادر اسکپ و بت تیلور هم حضور داشته باشند؟ جنوف با صدای بلند گفت:

- خدا را شکر

جنوف دست خواهرزاده‌ی خود جاستین^۱ را که دنبال وی آمده بود، گرفت و

شتهبان به سمت ناهارخوری رفت، او می‌دانست که مادرش بی‌صبرانه منتظر است تا قبل از دعای پیش از غذا، هر کس سر جای خود نشسته باشد.

هنگامی که دعای پدر تمام شد، مادر افزود:

- و خدا را شکر می‌کنیم که ماریان، دون و دوقلوها در میان ما هستند.

ماریان چشمکی به جنوف زد و معترضانه گفت:

- مادر، طوری حرف می‌زنی که انگار ما در قطب شمال زندگی می‌کنیم.

بوستون فقط سه ساعت و نیم تا اینجا فاصله دارد.

پدرش با لبخندی فریبنده گفت:

- اگر مادرت می‌توانست، یک ساختمان خانوادگی می‌ساخت و همه‌ی شما

اینجا تحت حمایت او زندگی می‌کردید.

- هر چقدر دلتان می‌خواهد مرا مسخره کنید، اما من دلم می‌خواهد ببینم که

همه‌ی خانواده دور هم جمع شده‌اند. داشتن سه دختر شوهر کرده و خوشبخت،

و ویکی^۱ که نامزدی به همان جذابیت کوین^۲ دارد، تحسین برانگیز است.

جنوف نگاهی شادمانانه به زوج جوان انداخت.

- حالا اگر تنها پسر ما بتواند مرواریدی کمیاب پیدا کند...

او ساکت شد و تمام سرها با لبخندی مهربان به سوی جنوف چرخید.

جنوف اخم کرد، سپس به لبخند آنان پاسخ داد و به یاد آورد که مادرش زن

دلفریبی بود که به مدت بیست سال در کالج درو^۳ ادبیات قرون وسطا تدریس

کرده بود. در واقع، مادرش به سبب علاقه‌ی وافر خود به جنوفری شوسر^۴،

شاعر انگلیسی، او را جنوفری نامیده بود.

در بین غذا، جنوف پواشکی جیم شد تا به کری زنگ بزند. انگار کری از

شنیدن صدای او خوشحال شد.

1- Vicky

2- Kevin

3- Drew

4- Chaucer

- کری، فردا می‌توانی برای ملاقات اسکپ بیایی؟ می‌دانم که مادرش و بت برای ملاقات با تو همه کار خود را کنار خواهند گذاشت.

- دلم می‌خواهد، جنوف، اما مطمئن نیستم که بتوانم. از اینکه رابین را حتی پیش‌گازی بگذارم، می‌ترسم. بچه‌ها وقتشان را در خیابان می‌گذرانند و این کار خطرناک است.

جنوف پیشنهاد کرد:

- من یک فکری دارم. دنبال هر دوی شما می‌آیم و در طول غیبتمان رابین را نزد خانواده‌ی من خواهیم گذاشت. خواهرم با شوهر و بچه‌هایش تعطیلات آخر هفته را اینجا می‌گذرانند. بلقی نوه‌ها هم می‌آیند. رابین مصاحبان خوبی خواهد داشت، و اگر این کافی نیست، شوهر خواهرم افسر پلیس ماساچوست^۱ است. باور کن رابین در امنیت خواهد بود.



شنبه ۴ نوامبر

جیسون بی آنکه بخواهد، قسمت اعظم شب را در رختخواب دراز کشید و در تردیدی بزرگ غوطه خورد. چه طور می‌بایست به تماس تلفنی کری مک گراث، نماینده‌ی دادستان پاسخ می‌داد، حتی با اینکه او با ظرافت گفتگوشان را محرمانه قلمداد کرده بود؟

حدود هفت صبح، تصمیم خود را گرفت. به کری زنگ می‌زد، محترمانه اما سردی به او می‌گفت که با کمال میل او را ملاقات خواهد کرد، به شرطی که گفتگوشان خیلی طول نکشد. او بهانه می‌آورد که در شرف رفتن به یک سفر کلری است.

جیسون چنین تصمیم گرفت.

- به کتزیل می‌روم. در خانه پنهان می‌شوم. هیچ کس در آنجا مرا پیدا نخواهد کرد. در این فاصله، آنها از آسیاب خواهد افتاد. اما نباید نگران به نظر بیایم.

تصمیم خود را گرفت و عاقبت در خوابی عمیق فرو رفت. از آن خواب‌هایی که پس از خاتمه‌ی مأموریت، خود را در امنیت خانه می‌یافت و شیفته‌ی چنین خوابی بود.

نه و نیم صبح، بمحض برخاستن از خواب، به کری مک گراث زنگ زد.

کری فوراً جواب داد. جیسون با آرامش متوجه قدرشناسی صادقانه‌ی صدای وی شد.

کری گفت:

- آقای آرنوت، خیلی متونم که تماس گرفتید، و به شما اطمینان می‌دهم که گفتگوی ما محرمانه باقی خواهد ماند. نام شما به ذهن من آمد چون انگار شما چندین سال مشاور سوزان در خرید عتیقه و دوست او بودید. پیشرفت تازه‌ای در این قضیه حاصل شده و خیلی دوست دارم در مورد رابطه‌ی سوزان با پدرش دکتر چارلز اسمیت، با شما صحبت کنم. قول می‌دهم چند دقیقه بیشتر مزاحم وقتان نشوم.

کری سعی نداشت او را فریب دهد. جیسون قادر بود فوراً لحن تصنیی را تشخیص دهد او حرفه‌ی خود را بر این مبنا ساخته بود. او لز حرف زدن در مورد سوزان هیچ مشکلی احساس نمی‌کرد. او اغلب سوزان را در خریدهایش راهنمایی می‌کرد. همان طور که دپروز وراشل بای تد را راهنمایی کرده بود. سوزان همچون بسیاری دیگر، در تعدادی از میهمانی‌های او شرکت کرده بود. هیچ چیز تکراری در این خصوص وجود نداشت. جیسون تقاضای کری را پذیرفت. کری برایش توضیح داد بعد از ظهر قرار می‌دهم دارد و می‌خواهد هر چه زودتر او را ملاقات کند.

۷۱

کری تصمیم گرفت رابین را با خود نزد جیسون ارنوت ببرد. او می دانست که رابین از مشاهده‌ی مشاجره‌ی دیشب او با باب برای گرفتن نوشته‌ی هاسکل غمگین است. و تصور می کرد طی مسیر نیم ساعته‌ی آلین با اتومبیل. فرصتی برای حرف زدن به آن دو می دهد. او خود را بهت مشاجره با باب سرزنش می کرد. او می بایست حدس می زد که باب قطعاً کاغذ را به او نخواهد داد. به هر صورت، او محتویات برگه را می دانست. فوراً آن را یادداشت کرده بود تا بعداً به جنوف نشان دهد.

هوایی صاف، آفتابی و زیبا بود. از آن هواهای تمیز که خلق آدم را سر جا می آورد. حالا که می دانست مجبور است قضیه‌ی ریردون را به طور جدی بررسی کند و بکوشد بدقت به قضاوت آن پردازد. تصمیم گرفته بود سریع وارد عمل شود.

رابین با کمال میل پذیرفت که همراه او برود پس آنکه اشارهای کند که امیدوار است حدود ظهر برگردند. او می خواست کلاری را به ناهار دعوت کند. کری سپس از تصمیم خود مبنی بر اینکه مادام که برای کاری به زندان تربیتون می رود، او را نزد خانواده‌ی جنوف خواهد گذاشت، با او صحبت کرد.

رابین با بی اعتنایی پرسید:

- چرا؟ نگران من هستی؟

کری پاسخ داد:

- بله. می‌خواهم مطمئن باشم که جای تو امن است، و می‌دانم که بیش خانواده‌ی دورسو در امان خواهی بود. دوشنبه، بعد از آنکه تو را به مدرسه رساندم، کل ماجرا را با فرانک گرین در میان خواهم گذاشت. به هر حال، وقتی رسیدیم منزل آقای آرنوت تو با من خواهی آمد، اما می‌دانی که من باید با او خصوصی صحبت کنم. با خودت کتاب آورده‌ای؟

- بله. دارم فکر می‌کنم که خواهرزاده‌های جنوف چند نفر هستند. بین او چهار تا خواهر دارد. جوانترین آن‌ها از دواج نکرده. نزدیکترینشان به جنوف سه تا بچه دارد. یک پسر نه ساله - تقریباً هسن من - یک دختر هفت ساله و یک پسر چهار ساله. دومین خواهر جنوف چهار تا بچه دارد، اما کمی کوچولو هستند. گمان می‌کنم که بچه بزرگه شش ساله است. بعد هم آن که دوقلوهای دو ساله دارد.

- راب، محض رضای خدا بگو ببینم اینها را از کجا می‌دانی؟

- آن شب سر شام جنوف در موردشان صحبت کرد. تو حواست پرت بود. حسابی متوجه شدم که گوش نمی‌کنی. به هر حال، گمان می‌کنم در آنجا خوش می‌گذرد. جنوف می‌گفت مادرش آشپز فوق‌العاده‌ای است. آن دو از کلاستر^۱ خارج شدند تا وارد آلپین شوند و کری به یادداشتی که نوشته بود رجوع کرد.

- داریم نزدیک می‌شویم.

پنج دقیقه بعد، او با اتومبیل وارد جاده‌ی پریچ و خمی شد که به ملک جیسون آرنوت که به سبک اروپایی ساخته شده بود، منتهی می‌شد. نور خورشید روی نمای خانه می‌تابید و مجموعهای بی‌نظیر از سنگ و گچ و

پنجره‌های بلند شیشهای را آشکار می‌ساخت.

رایین فریاد کشید:

- روه!

کری در حالی که در جاده‌ی نیمه دایره‌ی مقابل خانه پارک می‌کرد، گفت:

- حالا می‌توانی بفهمی ما چقدر ساده زندگی می‌کنیم.

جیسون آرنوت پیش از آنکه کری زنگ بزند، شخصاً در را گشود و

صمیمانه از آنان استقبال کرد.

- خانم مک گراث، از آشنایی با شما خوشوقتم. ایشان دستیارتان هستند؟

کری در حالی که رایین را به او معرفی می‌کرد، گفت:

- پیشاپیش بگویم آقای آرنوت که ملاقات من اهداً جنبه‌ی رسمی ندارد.

در حین گفتگوی ما رایین می‌تواند اینجا منتظر بماند.

و یک صندلی را نزدیک مجسمه‌ی برنز در اندازه‌ی طبیعی از دو

شوالیه‌ی در حال نبرد نشان داد.

- لوه، نه. او در دفتر کوچک خیلی راحت خواهد بود.

او اتاقی را در سمت چپ سرسرای ورودی نشان داد.

- ما می‌توانیم در کتابخانه‌ی کنار آن مستقر شویم.

کری در حالی که آرنوت را دنبال می‌کرد، اندیشید: آدم خیال می‌کند در

سوزه است. او دلش می‌خواست می‌توانست بایستد و پرده‌های زیبای

دیوارکوب و الائیهی ظریف، تابلوها و هماهنگی بی‌نقص مجموعه را تحسین

کند. او خود را سرزنش کرد.

خواست را جمع‌کارت کن. نوبه او قول دادی که نیم ساعت بیشتر وقتش

را نگیری.

وقتی آرنوت و او مقابل یکدیگر در صندلی‌های بزرگ و راحت چرمی

نشستند، کری گفت:

- آقای آرنوت، چند هفته پیش صورت رابین در اثر نصالاف اتومبیل زخمی شد و دکتر چارلز اسمیت او را مداوا کرد.
 آرنوت یک ابرویش را بالا انداخت.
 - دکتر چارلز اسمیت، پدر سوزان ریدون؟
 - درست است. دو دفعه‌ای که رابین را برای معاینه به آنجا بردم، دیدم که از اتاق دکتر مریضی بیرون آمد که شباهت شگفت‌انگیزی به سوزان ریدون داشت.

آرنوت علاقه‌مندانه به او نگریست.

- من فرض می‌کنم که این یک اتفاق ساده بوده. با وجود این، شما گمان نمی‌کنید که اسمیت عمداً سوزان را دوباره خلق کرده؟
 - نمی‌توانید تصور کنید ولی چیزی که گفتید دقیقاً درست است، آقای آرنوت. من به اینجا آمدم، چون همان طور که پای تلفن به شما گفتم، باید بیشتر در مورد سوزان بدانم. من باید بدانم که برآستی رابطه‌ی او با پدرش و تا آنجا که شما می‌دانید، با همسرش چگونه بوده.
 آرنوت روی صندلی جابجا شد، به سقف نگریست و دست‌های به هم قلاب شده‌ی خود را زیر چانه فرار داد.

کری اندیشید: این یک نوع حرکت خود نمایانه است. لو این حالت را به خود گرفته تا مرا تحت تأثیر قرار بدهد، چرا؟

- اجازه بدهید از اولین برخوردم با سوزان که حدود دوازده سال پیش رخ داد، شروع کنم. یک روز، خیلی ساده او زنگ در را زد. باید اعتراف کنم از آن قدر زیبا بود که نفس آدم بند می‌آمد. خود را معرفی کرد و توضیح داد که خود و شوهرش در حال ساخت خانهای در همسایگی هستند و او می‌خواهد آن را با اسباب قدیمی مبله کند و شنیده که من برخی از دوستانم را به حراجی‌ها می‌برم و آنان را در خریدهایشان راهنمایی می‌کنم. به او گفتم که درست است.

اما من دکوراتور نیستم و تصمیم هم ندارم که مشاور تمام وقت شوم.

- شما برای کاری که می‌کنید حق‌الزحمه می‌گیرید؟

- اوایل چیزی نمی‌گرفتم. در این گردش‌ها براستی از همراهی با افراد دلپسند لذت می‌بردم اما بعداً فکر کردم که اگر وجود من مانع از انجام معاملات زیان‌آور می‌شود و به آنان کمک می‌کنم که اجناس زیبا را با قیمتی قابل توجه صاحب شوند؛ باید کمیسیون معقول بگیرم. در ابتدا، دلم نمی‌خواست کاری به کار سوزان داشته باشم. او خیلی سطره‌جو بود، می‌فهمید؟

- اما عاقبت تسلیم شدید.

آرنوت شانم‌هایش را بالا انداخت.

- خانم مک گراث، وقتی سوزان چیزی را می‌خواست، آن را به دست می‌آورد. در واقع، وقتی فهمید کوشش‌هایش برای لاس زدن بیش از هر چیز دیگری مرا آزار می‌دهد از جنابیتش به گونه‌ای دیگر استفاده کرد. او می‌توانست رفتار خیلی پامزه‌ای داشته باشد. عاقبت ما دوستان فوق‌العاده‌ای شدیم. دلم برایش خیلی تنگ شده. در میهمانی‌هایم حضوری پر بار داشت.

- اسکپ همراه او می‌آمد؟

- بندرت. او زندگی اشرافی را دوست نداشت و در برخورد با میهمانان من خیلی مهربان به نظر نمی‌رسید. با وجود این، از حرف‌های من برداشت اشتباه نکنید. او جوانی مؤدب و پاهوش بود و با اکثر افرادی که می‌دیدم فرق داشت. از آن دسته مردانی بود که زود عقل رس می‌شوند، پرکار هستند و هیچ میلی به پرحرفی بیهوده ندارند - به طوری که او یک شب در میان جمع این مطلب را به سوزان گفت و یکباره سوزان را رها کرد و به خانه برگشت.

- آن شب سوزان خودش اتومبیل داشت؟

آرنوت خندید.

- سوزان هیچ مشکلی در همراه شدن با کسی نداشت.

- رابطه‌ی سوزان و اسکپ را چگونه توصیف می‌کنید؟
 - در حال خراب شدن، من آنان را دو سال آخر زندگی زناشویی‌شان می‌شناختم. در ابتدا، انگار خیلی عاشق هم بودند اما به نظر می‌رسید که سوزان بتدریج از او خسته می‌شود.
 - طبق گفته‌های دکتر اسمیت، اسکپ به طرزی بیمارگونه در مورد سوزان حسود بود و او را تهدید می‌کرد.
 - اگر هم این کار را می‌کرد، سوزان هرگز چیزی در این مورد به من نگفته بود.

- شما بخوبی دکتر اسمیت را می‌شناختید؟
 - گمان می‌کنم در حد بقیه‌ی دوستان دخترش او را می‌شناختم. اگر روزی که مطبش تعطیل بود من و سوزان به نیویورک می‌آمدیم، او اغلب طوری ترتیب می‌داد تا اتفاقی به ما پیوندد. اما انگار این کار سوزان را می‌آزرد. سوزان می‌گفت: نمی‌بایست به او خبر می‌داد که به نیویورک می‌رود.

- سوزان ناراحتی خود را به او نشان می‌داد؟
 - همان طور که در جمع بی‌علاقگی خود را به اسکپ نشان می‌داد. هیچ تلاشی نمی‌کرد تا ناشکیبایی خود را نسبت به پدرش از او پنهان کند.
 - آیا می‌دانستید که مادر و پدر خوانده‌اش او را بزرگ کرده‌اند؟
 - بله. او به من گفته بود که جوانی پرمالیتی را گذرانده. خواهر ناتنی‌هایش به زیبایی او حسادت می‌کردند. یک روز محرمانه به من گفت از بسیاری جهات شبیه سیندرلا است.

گری اندیشید: به این ترتیب او به پرسش بعدی من هم پاسخ داد. ظاهراً سوزان به آرنوت اعتراف نکرده بود که به عنوان خواهر کوچولویی عاری از محبت و با نام سوزی بزرگ شده.

ناگهان اندیشه‌ای به ذهن گری رسید.

- او دکتر اسمیت را چه می‌نامید؟

آرنوت تأملی کرد و پس از لحظهای گفت:

- یا دکتر، یا چارلز.

- پاپا نمی‌گفت؟

- هرگز. دست کم تا آنجا که من یادم می‌آید.

آرنوت آشکارا به ساعتش نگرست.

- فول دادام که زیاد وقتان را نگیرم، اما هنوز یک چیز هست که باید

بدانم. سوزان با مرد دیگری رابطه داشت؟ خیلی واضح بگویم، آیا با

جیمی ویکز بیرون می‌رفت؟

آرنوت پیش از پاسخ دادن کمی فکر کرد.

- من سوزان را همین جا به جیمی ویکز معرفی کردم. این تنها باری بود که

ویکز به خانه‌ی من آمد. آن دو خیلی از یکدیگر خوششان آمد. شاید بدانید که

ویکز همیشه این احساس را به طرف مقابل می‌دهد که قدرت شگفت‌انگیزی

دارد و این فوراً سوزان را جذب کرد. و البته جیمی نسبت به زنان زیبا بی‌اعتنا

نبود. سوزان می‌خواست به همه بنهماند که بعد از ملاقاتشان، جیمی رفت و

آمد مرتب به باشگاه پالی سبذ کاتری را. جایی که سوزان بیشتر وقت خود را

انجا می‌گذراند. شروع کرده. گمان می‌کنم جیمی پیش از او عضو آنجا بود.

گری به یاد اظهارات توپ جمع کن افتاد

- سوزان در کنار او خوشحال بود؟

- او، خیلی خوشحال. اما گمان نمی‌کنم که به جیمی نشان می‌داد. او

می‌دانست که جیمی کلکسیون دوست دختر دارد، و دوست داشت حسادت او

را برانگیزد. یکی از نخستین صحنه‌های پر باد رفته را به یاد می‌آورید که در

آن اسکارلت^۱ تمام ستاینندگان دختران جوان را به دور خود جمع کرده بود؟
- البته.

- سوزان عزیز ما هم همین طور بود. می شد تصور کرد که با گذشت زمان این عادت از سرش خواهد افتاد. تازه، این یک بازی بچه گانه بود. مگر نه؟ اما مردی نبود که سوزان برای دل ربایی از او تلاش نکند. امری که بخصوص سوزان را نزد زنان منفور می ساخت.

- عکس العمل دکتر اسمیت وقتی او را مشغول لاس زدن می دید چه بود؟
- می توانم بگویم خشم. تصور کنم اگر اسمیت می توانست، سدی دور دختر خود می کشید تا نگذارد کسی به او نزدیک شود. کمی به موزه‌هایی می ماند که دور گرانبهاترین آثار هنری خود را ریسمان می کشند.

کری نزدیک بود بگوید: "نمی دانید تا چه حد به حقیقت نزدیک شده‌اید." او به یاد گفته‌های دایدر برردون در خصوص رفتار چارلز اسمیت با دخترش افتاد. او گفته بود که اسمیت با دخترش مثل یک شیء رفتار می کرد.

- اگر فرضیه‌ی شما درست باشد آقای آرنوت، دکتر اسمیت دلایل کافی برای کینه داشتن از اسکپ ریردون نداشته؟

- کینه؟ تصور می کنم که عمیق تر از این حرف ها بود گمان می کنم او لز اسکپ متلر بود.

- آقای آرنوت، آیا گمان می کنید که سوزان از مردانی غیر از شوهر و پدر خود جواهر قبول می کرد؟

- اگر هم می پذیرفت من خبر ندارم. می دانم که سوزان یک سری جواهر بسیار زیبا داشت. اسکپ هر سال برای سالروز او و کریسمس، آنچه را سوزان هدیه انتخاب می کرد، به او هدیه می داد. سوزان چند قطعه کارتیبه‌ی منحصر به

فرد و بسیار قدیمی هم داشت. گمان می‌کنم پدرش آنها را به او داده بود. کری با خود گفت: یا می‌گفته که پدرش آنها را به او داده. او برخاست. - آقای آرنوت. آیا تصور می‌کنید اسکپ ریردون سوزان را کشته؟ آرنوت برخاست.

- خانم مک گراث. من در عتیقه و اشیای هنری خودم را بسیار قبول دارم. اما در قضاوت نسبت به مردم چندان از خودم راضی نیستم. اما مگر برآستی عشق و پول دو عامل اصلی جنایت نیست؟ متأسفانه می‌بینم که در این مورد، انگار این دو دلیل در مورد اسکپ کاربرد داشته. به عقیده‌ی شما این طور نیست؟



چیسون از پنجره دور شدن اتومبیل کری را در جلاده نظاره کرد. در مورد گفتگوی کوتاهشان می‌اندیشید و مطمئن بود که به حد کافی مشروح پاسخ داده تا مهربان به نظر آید و به حد کافی مبهم حرف زده است تا کری هم همچون دادستان و وکیل مدافع در ده سال پیش. نتیجه بگیرد که جای پرسش بیشتر نیست.

آیا تصور می‌کنم که سوزان را اسکپ ریردون کشته؟ نه، تصور نمی‌کنم، خانم مک گراث. من خیال می‌کنم، همچون بسیاری از آدم‌ها، اسکپ قادر بود همسرش را بکشد اما آن شب، کسی دیگر به جای او این کار را انجام داد.

۷۲

احتمالاً اسکپ ریردون یکی از بدترین هفته‌های زندگی خود را تحمل کرده بود. بدگمانی و تردیدی که هنگام ملاقات با کری مک گراث در نگاه او بافته بود، بر شایعه‌ی احتمال حذف استیناف‌ها می‌انزود.

گویی سرودی یونانی بی‌وقفه در مغزش تکرار می‌شد: پیش از آزادی مشروط، هنوز بیست سال مانده، هنوز بیست سال مانده. هنوز، هنوز. تمام هفته، اسکپ شب‌ها به جای تماشای تلویزیون یا مطالعه، به عکس‌هایی نگاه کرده بود که دیوار سلولش را تزئین می‌کرد.

اکثر آنها عکس‌های بت و مادرش بودند. برخی از آنها متعلق به هفده سال پیش بود. او در آن دوران بیست و سه سال داشت و اندک زمانی بود که با بت نامزد کرده بود. بت اولین کار معلسی خود را گرفته و او تازه مؤسسه‌ی ساختمانی ریردون را تأسیس کرده بود.

در این ده سال حبس، اسکپ صدها ساعت وقت صرف تماشای این عکس‌ها کرده و از خود پرسیده بود که چرا همه چیز خراب شد. اگر آن شب لعنتی او با سوزان آشنا نشده بود، الان چهارده پانزده سال بود که آن دو ازدواج کرده بودند. احتمالاً دو سه بچه داشتند. پدر بودن به چه می‌مانست؟

او خانم‌ای را برای بت می‌ساخت که دوتایی با هم به تصویر کشیده بودند، نه آن ویلای بی‌دروپیکری که سوزان خواسته بود و محصول ناب نخیلات

مهندسی معمار بود و عاقبت اسکپ از آن متنفر شد. در طول تمام سالهایی که در زندان بود، آگاهی از بی‌گناهی‌اش، اعتماد به عدالت امریکایی و اعتقاد به روزی که این کاپوس پایان خواهد یافت، موجب مقاومتش شده بود. در رزیاهایش، دادگاه استیناف دروغ بودن اظهارات دکتر اسمیت را تشخیص می‌داد و جنوف به زندان می‌آمد و می‌گفت: "تمام شد، اسکپ. تو آزاد هستی."

طبق مقررات زندان، اسکپ اجازه داشت روزی دو تلفن بزند. معمولاً او هفته‌ای دو بار به مادرش و بت تلفن می‌زد. دست کم یکی از آن دو، شنبه یا یکشنبه برای ملاقات او می‌آمد.

این هفته، به هیچ یک از آن دو تلفن نزده بود. او فکر کرده بود نمی‌خواست بت به ملاقاتش بیاید او می‌بایست به زندگی خود ادامه می‌داد. بت امسال چهل ساله می‌شد. اسکپ دوش می‌خواست که او با کسی آشنا شود. ازدواج کند و بچمدار شود. بت عاشق بچه بود. برای همین بود که حرفه‌ی آموزگاری و سپس مشاور پرورشی را انتخاب کرده بود.

اسکپ تصمیمی دیگر هم گرفته بود. او دیگر رفتش را با ترسیم نقشه‌ی خانه‌ها و داخل آنها، با این تصور که روزی آنها را خواهد ساخت، تلف نمی‌کرد. وقتی او از زندان بیرون می‌آمد - اگر بیرون می‌آمد - بیش از شصت سال داشت. برای شروعی تازه خیلی دیر بود. و دیگر عزیزی برایش باقی نمانده بود.

به همین دلیل بود که شنبه صبح، وقتی فهمید وکیلش او را پای تلفن می‌خواهد، گوشی را با این عزم گرفت که به جنوف بگوید بی‌خیال شود. او هم می‌بایست پی کار خود می‌رفت. این خبر که کری مک گراث آمده می‌شود تا همزمان با مادرش و بت به ملاقات او بیاید. وی را آزد.

اسکپ پرسید:

- او چه می‌خواهد؟ می‌خواهد به ملدر و بت ثابت کند که با تلاش برای بیرون آوردن من از اینجا بیهوده وقتشان را تلف کرده‌اند؟ به آنان ثابت کند که هر دلیلی به نفع من بیاورند، دلیلی بر ضد من است؟ به او بگویند دلم نمی‌خواهد این گفتگو را برای هزارمین بار بشنوم. دلگناه خیلی خوب توانست مرا متقاعد کند.

جنوف پسردی حرف او را قطع کرد.

- ساکت شو، اسکیب. توجهی که کری به این جنایت منفور نشان داده، همین طوری هم به اندازه‌ی کافی دردسر برایش درست کرده، از جمله تهدیدی که متوجه دختر کوچکش شده تا او دست از تحقیق بردارد.

- تهدید؟ توسط چه کسی؟

اسکیب به گوشی تلفن در دستش نگریست. انگار آن گوشی ناگهان تبدیل به یک شپشی ناشناس شده بود. او نمی‌توانست درک کند که دختر کری مک گراث برای خاطر او تهدید شود.

- نه فقط چه کسی، بلکه چرا؟ ما مطمئن هستیم که آن چه کسی جیمی ویکز است. در مورد چرا، او به هر دلیلی می‌ترسد شاهد آغاز تحقیق مجدد باشد. حالا به من گوش کن. کری می‌خواهد تمام جزئیات این قضیه را با تو، مادرت و بت مرور کند. او کلی سؤال از هدی شما دارد. از همچنین چیزهای زیادی در مورد دکتر اسمیت به شما خواهد گفت. لازم نیست نتایجی را که اظهارات دکتر اسمیت برای تو در برداشت یادآوری کنم. ما اواخر وقت ملاقات خواهیم رسید و امیدوارم که همکاری کنی. این بهترین فرصتی است که ما تا به حال برای بیرون آوردن تو از آنجا داشته‌ایم، و شاید آخرین باشد. اسکیب صدای کلید قطع تلفن را شنید. نگهبانی او را به سلولش برگرداند. روی تخت نشست و صورتش را میان دستهایش پنهان کرد. برخلاف تصمیمی که گرفته بود، برق امیدی که تصور می‌کرد خاموش شده است. ناگهان

جان گرفت و بتدریج در تمام وجودش پخش شد.

۷۳

جنوف ساعت یک به دنبال کری و رابین رفت. وقتی که به اسکس فلز رسیدند، او آنان را داخل خانه برد و به جمع معرفی کرد. شب قبل. پس از پایان شام خانوادگی، او مختصراً دلیل آمدن رابین را برای بزرگترها توضیح داده بود. تنها سؤالی که در اثر غریزه‌ی مادری به نظر خاتم دورسو مهم رسید، این بود: این زن جوان که جنوف اصرار دارد او را "مادر رابین" بنامد، آیا اهمیت خاصی برای پسرش دارد؟ او گفته بود:

- البته که رابین می‌تواند بعد از ظهر پیش ما بیاید. کوچولوی بیچاره، چطور ممکن است کسی این قدر بی‌رحم باشد که قصد اذیت او را داشته باشد؟ وقتی از نریتون برمی‌گردید، تو و مادرش، کری - اسمش همین است، درست گفتم؟ باید شام را با ما بخورید. جنوف.

جنوف می‌دانست که پاسخ مبهم "حالا تا ببینم" هیچ تأثیری نخواهد داشت. او اندیشید: غیر از وقوع واقعه‌ای نامنتظره، ما امشب سر میز مادر شام خواهیم خورد.

او فوراً متوجه نگاه موافق مادرش به کری شد. کری بارانی کمردار حنایی رنگ و شلواری همرنگ آن پوشیده بود. پولیور یقه گرد سبز، بازتاب سبز چشمان فندقی‌اش را بها می‌بخشید. گیسوان نیمه کوتاهش دور و برش ریخته بود. غیر از رژلب، تنها آرایشی که داشت لایم‌ای سایه‌ی هشت چشم بود.

کسی بعد، جنوف متوجه شد که مادرش نوه‌ی تشکر ساده‌ی کری را بابت پذیرفتن رابین تحسین کرد. مادر همیشه از تعارف وحشت دارد. وقتی رابین فهمید در آن خانه نه تا نوه مشغول بازی در گوشه و کنار هستند، خوشحال شد. خانم دورسو به او گفت:

- دون تو را با دو نوه‌ی بزرگتر به دنیای ورزش می‌برد.

کری سرش را تکان داد.

- نمی‌دانم...

جنوف به او اطمینان داد.

- دون، شوهر خواهرم است که رئیس پلیس ماساچوست است. او تمام

مدت کنار بچه‌ها خواهد بود.

چشمان رابین از هیجان درخشید او به دو قلوهای دو ساله نگریست که از

مقابل او تلوتلوخوران عبور کردند. رابین با خنده گفت:

- انگار بچه‌ها حمله را شروع کردند. فعلاً خداحافظ. مامی.



در اتومبیل، کری آهی عمیق کشید و درون صندلی خزید.

جنوف پرسید:

- تو نگرانی، درست است؟

- نه. ابداً. آهی از سر آرامش بود. و حالا بگذار تو را از برخی مسایل

مطلع کنم.

- مثلاً در مورد چه؟

- در مورد سالهای نوجوانی سوزن. و آنچه او در آن دوران موقع

نگاه کردن در آینه می‌دیده و در مورد رفتار دکتر اسپیت با یکی از بیمارانش

که او را به شکل سوزان در آورده. به علاوه‌ی خبرهایی که امروز صبح جیسون آرنوت به من داد.



دایدر ریردون و بت تیلور از پیش در سالن انتظار زندان حضور داشتند. جنوف و کری پیش از پیوستن به آنان اسامی خود را به پذیرش دادند. جنوف، کری را به بت معرفی کرد.

مادام که منتظر نوبتشان بودند، کری عمداً از این در و آن در صحبت می‌کرد. او می‌دانست که می‌خواهد در حضور اسکپ در خصوص چه مطالبی صحبت کند، اما نمی‌خواست پیش از آن در موردش حرفی بزند. او می‌خواست عکس‌العامل خودبخود آنان را برای زمانی نگه دارد که خاطراتشان متقابلاً جان می‌گرفت.

ساعت سه، آنان را به سالن بزرگی هدایت کردند که والدین و دوستان می‌توانستند در آنجا با زندانی‌ها ملاقات کنند. از هفته‌ی گذشته که کری آمده بود، شلوغ‌تر بود. کری مبهوت و درمانده پشیمان شد که چرا از طریق اداری درخواست اتاق خصوصی مخصوص خانواده‌هایی که همراه وکیل هستند، تکرده است. اما در این صورت به گوش مؤولان می‌رسید که نماینده‌ی دادستانی حوزه‌ی برگن با یکی از زندانیان محکوم به قتل ملاقات کرده، و این چیزی بود که کری هنوز آمادگی آن را نداشت.

آنان میزی را در گوشه‌ای که همهمه‌ی محیط کمتر محسوس بود، پیدا کردند. وقتی اسکپ را به سالن آوردند دایدر ریردون و بت هر دو با یک حرکت به سوی او هجوم بردند نگهبان دستبند او را باز کرد و مادام که دایدر پسرش را در آغوش گرفته بود، بت خود را کنار کشید.

سپس کری متوجه نگاهی شد که بین اسکپ و بت رد و بدل شد. چهره و بوسه‌ی محبوبانه‌ی آن دو، گویاتر از پرشورترین و افشاگرترین در آغوش گرفتن‌ها بود.

سپس کری بوضوح روزی را به خاطر آورد که در دادگاه بود. پس از قرائت حکم دست کم سی سال زندان، یاس چهره‌ی اسکپ را فرا گرفته و کسری صدای فریاد او را شنیده بود که می‌گفت دکتر اسمیت دروغ می‌گوید. با اینکه در آن زمان خیلی از ملجرا آگله نبود، احساس کرده بود که ندای حق را در صدای اسکپ برودن می‌شنود.

کری دفترچه یادداشت زردرنگی با خود آورده بود که روی آن یک سری سؤال نوشته و بین هر یک کسی جا برای پاسخ گذاشته بود. در چند کلمه‌ی کوتاه، دلایلی را که باعث شده بود برای بار دوم ملاقاتی ترتیب دهد، برایشان توضیح داد: گفته‌های دالی بلولز در خصوص یک مرسدس سیاه رنگ در شب مرگ سوزان؛ چهره‌ی زشت سوزان در دوران جوانی؛ خلق مجدد چهره‌ی او توسط دکتر اسمیت با جراحی بر روی بیماران کنونی‌اش؛ شیفتگی دکتر اسمیت نسبت به هاریارا تامپکینز؛ به میان آمدن نام جیمی ویکز در تحقیق؛ و بالاخره تهدید رابین.

کری نسبت به هر سه‌ی آنان احساس حق‌شناسی کرد که بمحض بر طرف شدن شوک اولیه‌ی ناشی از این افشاگری‌ها، وقت را با تفسیر آنها به هدر ندادند. بت تبلور دست اسکپ را گرفت.

- حالا چه کار می‌توانیم بکنیم؟

- در وهله‌ی اول، واضح است که حالا من در مورد مجرم بودن اسکپ تردیدی اساسی دارم، و اگر برحسب اتفاق مدارکی را که دنبالشان می‌گردم پیدا کنیم، هر کاری از دستم برمیآید، انجام خواهم داد تا ابطال حکم را بگیرم. دیدگاه من نسبت به قضایا این است. اسکپ، هفته‌ی گذشته پس از گفتگویمان

تصور کردید که من حرف شما را باور نکرده‌ام. این درست نیست. چیزی که احساس می‌کردم و باور داشتم این بود که تمام چیزهایی که شنیده بودم می‌توانست به دو صورت تعبیر شود، به نفع شما یا بر علیه شما. از هیچ یک نمی‌توانستیم در استیناف استفاده کنیم. درست نمی‌گویم، جنوف؟
جنوف سرش را تکان داد.

- اسکپ، شهادت دکتر اسمیت عامل تعیین کننده‌ی محکومیت شما بوده. تنها امید ما باطل ساختن این شهادت است. و به عقیده‌ی من تنها وسیله‌ی رسیدن به آن این است که دکتر اسمیت را گیر بپنداریم و افشا کنیم که او دروغ گفته و او را مجبور به رویارویی با این وضعیت جدید کنیم.
گری منتظر عکس‌العمل آنان نشد.

- من خیلی زود پاسخ اولین سؤال را گرفتم. سوزان هرگز به شما ن گفته بود که جراحی زیبایی کرده. در ضمن، تعارفات را کنار بگذاریم، مرا کسری صدا بزنید.

در طی چهل و پنج دقیقه‌ی بعد، گری آنان را سؤال باران کرد.

- اسکپ، سوزان هیچ وقت اشاره‌ای به جیمی ویکز کرده بود؟
اسکپ گفت:

- اتفاقی. من می‌دانستم که ویکز عضو باشگاه سوزان است و سوزان اغلب با او و دو نفر دیگر بازی می‌کند. سوزان تمام وقت به امتیازاتش در گلف مباحثات می‌کرد. اما وقتی فهمید من به وجود رابطه‌ای بین او و فردی دیگر مشکوک شده‌ام، فقط از زنانی که با آنان بازی می‌کرد نام می‌برد.

دایدر ریردون پرسید:

- ویکز همان مردی نیست که برای تقلب مالیاتی به دادگاه احضار شده؟

گری سرش را تکان داد.

- باور نکردنی است. به نظرم واقعاً ناعادلانه است که دولت او را این طور

به ستوه می آورد. پارسال که داوطلبانه در انجمن مبارزه با سرطان شرکت کرده بودم، او به ما اجازه داد از ملکش در پی پک^۱ استفاده کنیم. او از کل کار حمایت کرد و سخاوتمندانه مبلغی قابل توجه به ما کمک کرد. آن وقت شما می‌گویید که او با سوزان رابطه داشته و دختر کوچک شما را تهدید می‌کند! کری به او گفت:

- جیمی ریکز بدقت در حفظ ظاهر خودش به عنوان مردی سخاوتمند می‌کوشد. شما تنها فردی نیستید که تصور می‌کند او قربانی مزاحمت دولت شده. اما باور کنید، هیچ چیزی غیر ممکن نیست. او به اسکپ رو کرد.

- می‌خواهم جواهراتی را که به گفته‌ی شما احتمالاً سوزان از مردی دیگر دریافت کرده بود، توصیف کنید.

- یکی از آنها دستبندی طلا بود که علامت صور فلکی سیمین آن را تزئین می‌کرد، به استثنای علامت خرچنگ که در وسط فرار گرفته و کاملاً پوشیده از الساس بود. سوزان متولد ماه خرچنگ بود. معلوم بود که جواهر بسیار گران‌قیمتی است. من از او پرسیدم آن را از کجا آورده و او ادعا کرد که پدرش آن را به او هدیه داده. چند روز بعد که چارلز اسمیت را دیدم، از او بهانه سخاوتمندانه تشکر کردم، اما همان طور که انتظار داشتم، او متوجه نشد که در چه موردی صحبت می‌کنم.

کری گفت:

- این از آن چیزهایی است که احتمالاً می‌شود ردش را گرفت. برای شروع، تحقیقات را از جواهر فروشی‌های نیوجرسی و مانهاتان آغاز می‌کنیم. برخی از آنها قادرند جواهری را که سالها پیش فروختمانند شناسایی کنند یا روش

سازندهی آن را اگر قطعه‌ای منحصر به فرد باشد، بشناسند.
اسکیپ با او در مورد انگشتری از زمرد و الماس صحبت کرد که روی
حلقه‌ی طلای ظریف صورتی رنگی سوار بود.

- او ادعا می‌کرد که این انگشتر هم کادوی پدرش بوده!

- بله. سوزان تعریف می‌کرد که پدرش می‌خواست به بلیت سالهایی که چیزی
به او نداده از وی عذرخواهی کند. او می‌گفت که بعضی از این جواهرات متعلق
به خانواده‌ی مادرش است. این احتمالش بیشتر بود. او گل‌سینه‌ای هم به شکل
گل داشت که معلوم بود بسیار قدیمی است.

دایدر حرف او را قطع کرد.

- من آن را به یاد می‌آورم. چیز کوچکی شبیه به یک غنچه که زنجیری
نقره‌ای به آن وصل بود. من هنوز عکسی را که از روزنامه‌ی محلی بریده‌ام
دارم که سوزان را با آن گل‌سینه در یک جشن نیکوکاری نشان می‌دهد.
اسکیپ، به قول خودشان یک جواهر خانوادگی دیگر هم وجود داشت، دستبند
الماسی که سوزان هنگام مرگ به دست داشت.

گری پرسید:

- آن شب جواهرات کجا بودند؟

اسکیپ گفت:

- به استثنای آنهایی که به خودش آویزان کرده بود، بقیه در صندوق
جواهرات روی میز توالش بود. قرار بود آنها را در صندوق رختکن بگذارد.
اما بندرت زحمت این کار را به خود می‌داد.

- اسکیپ، طبق گفته‌هایتان در دادگاه، آن شب چیزهای زیادی از انالتان کم

شده بود.

- من از ناپدید شدن دو چیز مطمئنم. یکی آن گل‌سینه‌ای که به شکل گل
بود. مشکل اینجا است که مطمئن نیستم آن شب گل‌سینه در گاو صندوق بود یا

نه. اما مطمئنم که یک قاب عکس کوچک که معمولاً روی میز کنار تخت قرار داشت، دیگر سر جایش نبود.

- دقیقاً چه شکلی بود؟

دایدر پیشنهاد کرد:

- اسکپ، بگذار من توضیح بدهم. ببینید. کری، قاب عکس مینیاتور زیبایی بود. اثری از شاگرد فایرزه به حساب می‌آمد. شوهرم در ارتش اشغالی بود و پس از جنگ او را به آلمان بردند. قاب بیضی شکلی از مینای آبی بود که در حاشیه‌ی آن حلقه‌ای طلایی قرار داشت و روی آن مروارید سوار شده بود. من آن را برای ازدواجشان به آنان هدیه داده بودم.

اسکپ توضیح داد:

- سوزان عکس خودش را در آن گذاشته بود.

کری متوجه شد که نگهبان دم در، نگاهی به ساعت پاندولی روی دیوار انداخت. کری شتابزده گفت:

- چند دقیقه بیشتر وقت نداریم. اسکپ، آخرین بار کسی این قاب را

دید؟

- صبح وقتی داشتم لباس می‌پوشیدم سر جایش بود. یادم می‌آید وقتی داشتم چیزهای معمول را در جیب کتم می‌گذاشتم به آن نگاه کردم. آن شب، وقتی بازرس به من گفت که مرا برای بازجویی به پل‌سگاه می‌برد، یکی از پلیس‌ها همراه من تا اتاق خواب آمد تا یک بلوز بردارم. قاب ناپدید شده بود.

- اگر سوزان یا مردی دیگر رابطه داشت، به عقیده‌ی شما امکان دارد همان

روز عکسش را به او داده باشد؟

- نه. آن یکی از زیباترین عکس‌های او بود و سوزان خیلی به آن علاقه داشت. و گمان نمی‌کنم که آن قدر جسارت داشت که قاب مادرم را به دیگری ببخشد.

گری پرسید:

- قاب هرگز پیدا نشد؟

- هرگز. وقتی گفتم شاید آن را دزدیده باشند، دادستان بتندی پاسخ داد که اگر دزدی وارد خانه شده بود، همه ی جواهرات را می برد.

صدای زنگ. پایان ملاقات را گوشزد می کرد. این بار اسکپ برخواست، یک دستش را دور شانه ی مادرش و دیگری را دور شانه ی بت انداخت و آنان را به سمت خود کشید. از بالای سر آنان، به کری و جنوف نگریست. لبخندش ده سال از سنش می کاست.

- کری، شما راهی برای رهایی من از این مکان شوم پیدا خواهید کرد، و من خانهای چنان بی نقص برایتان فراهم ساخت که دیگر هرگز دلتان نخواهد آن را ترک کنید.

سپس زد زیر خنده.

- خدای بزرگ، چه طور می توانم تصور کنم که چنین چیزهایی را در زندان

می گویم!

در انتهای دیگر سالن، زندانی ویل تات^۱ با دوست دخترش صحبت می کرد، اما بیشتر حواسش به گروهی بود که اسکپ ریردون را دوره کرده بود. او چندین بار مادر اسکپ، وکیل و نامزدش را دیده بود و هفته ی گذشته هم متوجه شده بود که کری مک گراث به ملاقات اسکپ آمده است. او کری را هر جایی که بود می شناخت. به لطف او بود که وی پانزده سال آتی عمر خود را در این زندان سپری می کرد. کری در محاکمه علیه او کبفرخواست داده بود. امروز، او با ریردون خیلی مهربانانه رفتار می کرد؛ ویل دید که کری تمام وقتش را صرف نوشتن چیزهایی کرد که اسکپ به او می گفت.

ویل و دوست دخترش با علامتی که نشانه‌ی پایان ملاقات بود، برخاستند. ویلی در حالی که پیش از رفتن او را بغل کرده بود، زمزمه کرد:

- بعضی اینکه برگشتی، به برادرت تعلقن بزن و به او پیغام بده که مک‌گراث امروز به اینجا آمده بود و کلی یادداشت برداشت.

۷۴

سیمون مورگان، مأمور اف.بی.آی و مسؤول تحقیق در مورد سرقت خانه‌ی همیلتون، شنبه بعد از ظهر در دفتر خود در کوانتیکو حضور داشت. او در حال بررسی نتایج محاسبات چاپ شده توسط کامپیوتر در مورد این سرقت و سرقت‌هایی بود که مرتبط با آن به نظر می‌رسید.

از خانواده‌ی همیلتون، همچنین تمام قربانیان سرقت‌هایی مشابه، خواسته شده بود اسامی کلیه‌ی میهمانانی را که در ضیافت‌های آنان در طی ماه‌های پیش از این سرقت‌ها شرکت داشتند، تهیه کنند. کامپیوتر یک فایل مرکزی تشکیل داده و فهرستی جداگانه از اسامی را که به نظر تکراری می‌آمد از آن استخراج کرده بود.

سیمون اندیشید: مشکل اینجاست که همه‌ی این افراد در همین قلمرو می‌چرخند و اغلب باز همین افراد، بخصوص در ضیافت‌های بزرگ مشاهده می‌شوند.

با وجود این، یک دو جین اسم خیلی منظم تکرار می‌شد. سیمون فهرست القبایی را بررسی کرد.

اولین نام، آرنوت جیسون بود.

سیمون اندیشید: در مورد این یکی چیزی وجود ندارد. دو سال پیش در مورد آرنوت تحقیق کرده بودند و او رو سفید بیرون آمده بود. سهام داشت، و

حساب‌های شخصی‌اش ابدأ مبالغ ناگهانی پولی را که بتوان آن را به این سرقت‌ها نسبت داد، نشان نمی‌داد. عایدی سرمایه‌اش با شبوهی زندگی‌اش مطابقت داشت. اظهارنامه‌ی مالیاتی وی نزدیک به صد درصد معاملات مربوط به پورسش را نشان می‌داد. او کارشناسی مورد احترام در امور هنری و اشیای عتیقه بود. اغلب میهمانی می‌داد و خیلی مورد احترام بود.

تنها اشکال این حقیقت بود که انگار کمی زیادی بی‌عیب بود. به علاوه این واقعیت که شناخت عمیق او از اثاثیه‌ی قدیمی و اشیای هنری با طرز برخورد فوق‌العاده انتخاب‌گرایانه‌ی سارق نسبت به دلرایی‌های قربانیانش سازگاری داشت. سیمون اندیشید: اگر چیز دیگری پیدا نکردیم، شاید بتوان در موردش تحقیق کرد.

اما نام دیگری در فهرست بود که بیشتر توجهش را جلب کرد. شلدون لاندی^۱، صاحب یک مؤسسه‌ی روابط عمومی.

سیمون متفکرانه اندیشید: او وارد دنیای اشراف شده. ثروتمند نیست. یا این حال خیلی اشرافی زندگی می‌کند. او همچنین با تصویری که کامپیوتر ترسیم کرده تطابق دارد. میانسال و مجرد است، تحصیلات عالی دارد و برای خودش کار می‌کند.

آنان ششصد نامه به انضمام عکسی که دوربین مخفی گرفته بود، برای افرادی که نام آنان در فهرست میهمانان وجود داشت، فرستاده بودند. تاکنون، حدود سی پاسخ ثبت شده بود. یکی از پاسخ‌ها از جانب زنی بود که به شوهر سابق خود شک داشت.

زن پای تلن گفته بود:

- در طول ازدواجمان، او تمام هستی مرا بالا کشید و به من دروغ گفت تا

1- Sheldon Landi

موقع طلاق غرامت بسیار زیادی بگیرد. او همان چانه‌ی تیزی را که در عکس دیدم، دارد. اگر جای شما بودم، در موردش تحقیق می‌کردم. سیمون در حالی که در صندلی خود فرو می‌رفت، به یاد این تماس افتاد و خندید. شوهر سابق این زن سناتور ابالات متحد بود.

۷۵

یکشنبه ۵ نوامبر

جاناتان و گریس برای ساعت یک منتظر کری و راهین بودند. دیر ناهار خوردن روزهای یکشنبه برای آنان عادت می‌مطبوع و آرامش بخش بود.

بدبختانه، آفتاب روز شنبه دوام نیافت و یکشنبه سرد و ابری ظاهر شد، اما حوالی ظهر بوی دلپذیر زیگو فضای خانه را به طرزی مطبوع پر کرد. آتش در بخاری کتابخانه، اتاق مورد علاقه‌ی آن دو، روشن بود و آنان در انتظار رسیدن میهمانان، با آرامش در آن اتاق نشسته بودند.

گریس غرق در جدول کلمات متقاطع روزنامه‌ی تایمز بود و جاناتان ستون هنر و سرگرمی روزنامه را می‌خواند. وقتی جاناتان صدای زمزمه‌ی خشم آلود گریس را شنید، سرش را بلند کرد و متوجه شد که قلم از میان انگشتان گریس سر خورده و او به‌سختی خم شده است تا آن را بردارد.

در حالی که بشتاب برمی‌خاست تا آن را بردارد و به او بدهد، بالحنی ملامت بار گفت:

- گریس.

گریس آهی کشید.

- جاناتان، من بدون تو چه کنم؟

- شجاعت به خرج نده، عزیزم. در ضمن باید بگویم که من هم همین

احساس را دارم.

گریس دست او را گرفت و لحظه‌ای آن را روی گونه‌ی خود فشرد.
 - می‌دانم، عزیزم. و بارر کن این یکی لز چیزهایی است که به من قدرت
 ادامه دادن می‌دهد.



در طول مسیری که به خانه‌ی هوورها منتهی می‌شد، کری و رایین در مورد
 روز گذشته صحبت می‌کردند. رایین شادمانانه گفت:
 - بودن با خانواده‌ی دورسو خیلی جالب‌تر از رفتن به رستوران بود. مامی.
 آنان به نظرم فوق‌العاده‌اند.

کری با کمال میل پذیرفت.

- نظر من هم همین است.

- خانم دورسو به من گفت که خوب آشپزی کردن خیلی سخت نیست.

- می‌دانم. متأسفم که به پای او نمی‌رسم.

- او، مامی!

لحن رایین پر از طعنه بود او دست به سینه نشست و مستقیم به جلاده‌ی
 باریک رویش نگریست که نشان می‌داد آنان به ریوردیل^۱ نزدیک
 می‌شوند. رایین در حمایت از او گفت:

- اما تو خیلی عالی اسپاگتی درست می‌کنی.

- درست است. ولی فقط همین یک مورد است.

رایین موضوع صحبت را عوض کرد.

- مامی. مادر جنوف خیال می‌کند که پسرش تو را خیلی دوست دارد. من هم همین طور. ما در این مورد صحبت کردیم.

- چی؟

- خاتم دوسو گفت که جنوف هرگز هیچ یک از دوستانش را به خانه نیاورده بوده. انگار از زمان مجلس رقص دانشجویی تا به حال تو اولین نفر هستی. او می‌گفت که خواهرهای کوچکتر جنوف به دوست دخترهای او حقه می‌زدند و حالا او بدگمان شده.

کری با لحنی تند گفت:

- شاید.

او می‌خواست فراموش کند که هنگام بازگشت از زندان، آن قدر احساس خستگی کرده بود که لفظهای چشمانش را بسته و کمی بعد در حالی که سرش روی شانهای جنوف بود، برخاسته بود. گویی این حرکت برایش خیلی عادی و طبیعی بود.



طبق پیش‌بینی، رفتن به خانه‌ی گریس و جاناتان بسیار دلپذیر بود. کری می‌دانست که در لفظهای مشخص آن دو به موضوع ریگردون برمی‌گردند و آن لحظه پیش از سرر فهور نخواهد بود. یعنی موقعی که رابین از سر میز بلند می‌شد تا برای مطالعه برود یا با یکی از بازی‌های جدید ویدیویی که جاناتان برای خاطر او تهیه کرده بود، سرگرم شود.

در حین غذا، جاناتان حکایت جلسات کنگره و تلاش‌های فرماندار را برای به تصریح رساندن بودجه تعریف کرد. او توضیح داد:

- می‌بینی رابین، سیاست شبیه مسابقه‌ی فوتبال است. فرماندار سرپی

است که جاها را تعیین می‌کند و رهبران حزبی در سنا و کنگره مبارزان مدافع هستند.

رابین حرف او را قطع کرد:

- این چیزی است که تو هستی؟

- در سنا، بله. تصور می‌کنم می‌توانی مرا جانانان صدا بزنی. بقیه‌ی گروه

ما از کسی که توپ را در اختیار دارد حمایت می‌کنند.

- و بقیه؟

- افراد گروه مقابل هستند که هر کاری از دستشان بر بیاید انجام می‌دهند تا

بازی را خراب کنند.

گریس به آرامی گفت:

- جانانان.

- متأسفم عزیزم. اما این هفته بیش از بسیاری از سالها شاهد حرکت‌های

تبلیغاتی بوده‌ام.

رابین پرسید:

- یعنی چه؟

- این یک روش قدیمی است که خیلی آبرورندانه نیست و در آن

قانون‌گذاران هزینه‌های بی‌مصرف را به بودجه می‌انزایند تا توجه رأی

دهندگان ناحیه‌ی خود را به دست آورند. بعضیها آن را ماهرانه انجام می‌دهند.

گری خندید:

- رابین، تو شانس داری که عملکرد دولت را از دهان عمر جانانان

می‌شنوی.

جانانان اطمینان داد.

- با هدفی بسیار خودگرایانه. بمحض اینکه گری آماده‌ی سوگند خوردن

مقابل دیوان عالی واشنگتن شود، ما رابین را در کنگره برخوایم گزید و او را

هم وارد کار می‌کنیم.

کری اندیشید: بالاخره داریم به موضوع نزدیک می‌شویم. او گفت:

- راب، اگر غنایت را تمام کرده‌ای، می‌توانی بروی با کامپیوتر بازی کنی.

جاناتان به رابین گفت:

- احتمالاً لز بازی‌ها خوشت می‌آید، رابین. به تو قول می‌دهم.

خدمتکار وفادار قهوه آورد. کری مطمئن بود که به آن احتیاج دارد. او

اندیشید: از حالا به بعد، موقعیت دشوار خواهد شد.

او منتظر نشد تا جاناتان در مورد قضا به ریدون صحبت کند. ترجیح داد که

تمام واقعیت‌ها را آن طور که می‌دانست برای او توضیح دهد. سپس

نتیجه‌گیری کرد و گفت:

- واضح است که دکتر اسمیت دروغ گفته. موضوع این است که بدانیم تا

چه حد دروغ گفته. همچنین واضح است که جیمی ویکز به دلیلی بسیار مهم

نی‌خواهد حکم مورد تجدید نظر قرار بگیرد. و گرنه، چرا او یا افرادی توجه

خود را به رابین معطوف کرده‌اند؟

- باب برآستی به تو حالی کرد که ممکن است اتفاقی برای رابین بیفتد؟

لحن گریس سرشار از تحقیر بود.

- او دقیقاً به من هشدار داد.

کری با حالتی ملتس به سمت جاناتان چرخید.

- گوش کنید، شما باید درک کنید که من به هیچ وجه نمی‌خواهم فرانک

گرین را ناراحت کنم. او فرماندار بسیار خوبی می‌شود و می‌دانم که منظورتان

از توضیح دادن در مورد آنچه در کنگره می‌گذرد، همان قدر که با رابین بود با

من هم بود. فرانک سیاست فرماندار مارشال را اجرا خواهد کرد و باور کنید،

جاناتان، من واقعاً دلم می‌خواهد قاضی شوم. می‌دانم که می‌توانم قاضی خوبی

شوم. می‌دانم که می‌توانم عادل باشم بی‌آنکه احساساتی شوم. اما چه جور

قاضی خواهم شد اگر مثل دادستان، رویم را از قضیمای که پیش از پیش به عنوان خطایی قضایی آشکار می‌شود برگردانم؟
 کری متوجه شد که صدایش از حد عادی بالاتر رفته است.
 گفت:

- ببخشید از خود بیخود شدم.

گریس به آرامی گفت:

- گمان می‌کنم ما آن کاری را انجام می‌دهیم که وظیفه به ما حکم می‌کند.
 - من نمی‌خواهم سرم را مثل کبک نوی برف کنم. اگر خطایی وجود دارد، دلم می‌خواهد آن را کشف کنم و سپس جا را برای جنوف دورسو خالی بگذارم. من فردا بعدازظهر به دیدن دکتر اسمیت می‌روم. موضوع اساسی این است که بتوانیم در مورد صحت شهادت او تردید کنیم. گمان می‌کنم که او در شرف افسردگی روحی است. دنبال زنی در خیابان افتادن جرم است. اگر بتوانم به حد کافی در سنگر او نفوذ کنم تا جایی که در هم فرو بریزد و اعتراف کند که در دادگاه دروغ گفته. و این جواهرات را او به سوزان نداده، و بی‌شک فردی دیگر آنها را داده، همه چیز تغییر خواهد کرد. جنوف دورسو جای مرا می‌گیرد و درخواست تجدیدنظر می‌کند. باید ماهها منتظر شد تا تقاضا مورد قبول واقع شود. تا آن زمان، احتمالاً فرانک به عنوان فرماندار انتخاب شده.
 - اما تو، فرزند عزیزم، شاید نتوانی در دادگاه جای بگیری.

جانانان سرش را تکان داد.

- تو بلجوی می‌توانی آدم را متقاعد کنی. کری، و من تو را تحسین می‌کنم. اما نگران بهایی هستم که باید به‌رزای. اول و قبل از هر چیزی، موضوع رابین در میان است. این تهدید شاید چیزی بیشتر از یک هشدار نباشد، اما باید آن را جدی بگیری.

- این کار را می‌کنم، جانانان. بجز زمانی که پیش خانواده‌ی دورسو بود. در

تمام طول تعطیلات آخر هفته لحظه‌ای او را ترک نکردم. او حتی دقیقه‌ای تنها نبود.

گریس گفت:

- کری، هر وقت احساس کردی که او پیش تو در امان نیست، بپاورش اینجا. ما سیستم حفاظتی فوق‌العاده‌ای داریم و در باغ همیشه بسته است. در مجهز به زنگ خطر است و اگر کسی بخواهد بزور وارد شود، به ما هشدار می‌دهد. یک مأمور پلیس بازنشسته پیدا خواهیم کرد تا رابین را به مدرسه ببرد و به اینجا برگرداند.

کری دستش را روی دست گریس گذاشت و آن را به آرامی فشرد.
صادفانه گفت:

- من هر دوی شما را دوست دارم. جاناتان، خواهش می‌کنم از اینکه می‌بینی این طوری رفتار می‌کنم، ناراحت نشو.
جاناتان گفت:

- من به تو افتخار می‌کنم و هر چه لز دستم بریاید، انجام می‌دهم تا نامت در فهرست کاندیداها باقی بماند، اما...
کری به آرامی گفت:

- اما خیلی امیدوار نباشم. خدای بزرگ، انتخاب همیشه آسان نیست، مگر نه؟

جاناتان نوری گفت:

- حالا بهتر است موضوع صحبت را عوض کنیم. به هر حال مرا بی‌خبر نگذار، کری.

- حتماً.

جاناتان گفت:

- برای اینکه در مورد چیزهای نشاط‌آورتر صحبت کنیم، باید بگویم آن

شبی که در شهر شام خوردیم، گریس حالش خوب بود.

- لوه، گریس، چقدر خوشحالم.

گریس گفت:

- یک نفر را آنجا دیدم که لز آن موقع تا به حال نتوانستم او را از ذهنم

بیرون کنم. یادم نمی آید قبلاً او را کجا دیدم. فردی به نام جیسون آرنوت بود.

کری پنداشت که لازم نیست در مورد جیسون آرنوت با آن دو صحبت کند.

او ترجیح داد فعلاً چیزی نگوید، فقط گفت:

- چرا خیال می کنید او را می شناسید؟

- نمی دانم، اما مطمئنم که قبلاً با او برخورد کرده ام یا عکسش را در

روزنامه دیدم.

گریس شانمهایش را بالا انداخت:

- بالاخره یادم می آید. مثل همیشه.

۷۶

دوشنبه ۶ نوامبر

اعضای هیأت منصفه‌ی دادگاه جیمی ویکز قرنظینه شده بودند و چیزی در مورد قتل بارنی هاسکل و مارک یانگ نمی‌دانستند، اما رسانمهای جمعی کاری کردند که همه‌ی دنیا موضوع را فهمیدند. در تعطیلات آخر هفته، مقالات متعدد مطبوعات به تحقیق اختصاص یافت و تلویزیون تماشاگران را با گزارشهایی بی‌پایان حول محل جنایت سیراب می‌کرد.

شاهدی متأثر که هویتش فاش نشد، به پلیس تلفن زده برد. او آماده می‌شد تا برای گرفتن پول از توزیع‌کننده‌ی راهی شود که می‌پند توپوتایی به رنگ آبی تیره وارد پارکینگ ساختمان کوچکی می‌شود که دفتر حقوقی مارک یانگ در آن قرار داشته. ساعت هفت و ده دقیقه‌ی بامداد بوده. به خیال اینکه لاستیک جلویی سمت راست باد ندارد، در کنار پیاده‌رو می‌ایستد تا آن را امتحان کند. هنگامی که در کنار خودرو خود چمپانه زده بوده، می‌پند که در ساختمان دوباره باز می‌شود و مردی حدوداً سی ساله با نهایت سرعت به سمت توپوتا می‌دود. صورتش را پنهان کرده بوده، اما چیزی در دست داشته که به نظر یک رولور کالبر بزرگ می‌آمده است.

شاهد بخشی از شماره پلاک اتومبیل توپوتا را خوانده بود. پلاک ثبتی این ایالت نبود. پلیس فوراً رد اتومبیل را می‌گیرد و می‌فهمد خودرویی است که

پنجشنبه شب در فیلادلفیا دزدیده شده است. جمعه شب، لاشه‌ی سوخته‌ی آن را در نیوآرک پیدا می‌کنند.

با مشاهده‌ی این مدرک، این فرضیه که هلکل و یانگ قربانی تهاجمی ساده شده‌اند، از بین می‌رود. واضح بود که کار مافیاست، و هیچ شکمی وجود نداشت که از جانب جیمی ویکز آب می‌خورد. اما پلوس هیچ مدرکی برای اثبات آن نداشت. شاهد قادر نبود مرد مسلح را شناسایی کند. اتومبیل تبدیل به خاکستر شده بود. گلوله‌هایی که باعث مرگ قربانیان شده بود، احتمالاً متعلق به سلاحی ثبت نشده بود که اکنون در ته رودخانه‌ای مدفون بود یا شب کریسمس با چیزی بی‌ارزش معاوضه می‌شد بی‌آنکه کسی سؤالی کند.

دوشنبه، جنوف دوباره چند ساعتی در محاکمه‌ی جیمی ویکز شرکت کرد. دولت با توجه به مدارک دلیلی اقامه کرده بود که ظاهراً نمی‌شد آنها را انکار کرد. روس، دادستان ایالات متحد که به نظر می‌رسید تصمیم دارد در مقابل فرانک گرین نامزد فرمانداری شود، از التماس کردن اجتناب می‌ورزید. او با موهای تُنک و دماغی که عینکی فلزی روی آن قرار داشت، شبیه به دانشجویان بود. خط مشی وی این بود که تنها به واقعیت‌های مسلم تکیه کند و هر توضیح پیچیده‌ای را در خصوص معاملات بی‌اندازه پیچیده و انتقال پول از شرکت‌های جیمی ویکز رد کند.

او فهرستی تهیه کرده بود که با استفاده از چوبدستی بلند به آن رجوع می‌کرد؛ چوبدستی که در خاطرات جنوف شبیه به ترکهای بود که در دوران دبستان راهبها در هوا تکان می‌دادند. جنوف پذیرفت که روس کارهای ویکز را ماهرانه به هیأت منصفه تفهیم کرده است. احتیاجی به نبوغ در ریاضی نبود تا بتوان توضیحات او را درک کرد.

روس خلبان جت شخصی جیمی ویکز را به جایگاه احضار و او را

سؤال پیچ کرد:

● چند بار دفترچه‌ی پرواز جت شرکت را پر کرده‌ای؟
 ● آقای ویکز چند بار از هواپیما برای مصارف شخصی استفاده کرده است؟

● چندبار آن را برای سفرهای شخصی به دوستان قرض داده است؟
 ● هر بار که موتور به کار می‌افتاد، هزینه‌ها به حساب شرکت گذاشته نمی‌شد؟

● تمام کسور مالیاتی که به قول خودش بابت هزینه‌های شخصی شامل حالش شده و از آن بهره‌مند شده، در واقع مربوط به سفرهای تفریحی است، درست است؟

هنگامی که نویت به باب کابین‌لین رسید تا به بازپرسی متقابل بپردازد، جنوف متوجه شد که او تمام اقتدار و اعتماد به نفس خود را جمع کرد و کوشید خلبان را از زمین پایین بکشد، و او را در مورد تاریخ‌ها و علت سفرها دچار مشکل سازد. جنوف دوباره استعداد کابین‌لین را ستود، اما این بار احتمالاً این کلمه نبود. چه طور می‌توانست بفهمد در ذهن اعضای هیأت منصفه چه می‌گذرد؟ جنوف شرط می‌بست که آنان متقاعد نشده‌اند.

جنوف به چهره‌ی خون‌سرد جیمی ویکز نگریست که همواره باکت و شلوار ساده‌ی کلسب‌کارانه، بلوز سفید و کراوات به دادگاه می‌آمد. او به نقشی شباهت داشت که سعی می‌کرد بازی کند؛ نقش پیمانکاری پنجاه ساله در رأس تعدادی شرکت، و قربانی شکتجه‌ی شرکت‌های مالیاتی.

امروز، جنوف به او می‌نگریست و درباره‌ی رابطهای که با سوزان ریردون داشت می‌اندیشید از خود پرسید: چه جور رابطهای؟ این رابطه تا چه حد جدی بوده؟ آیا ویکز آن جواهرات را به سوزان داده بود؟ او در مورد یادداشتی شنیده بود که نزد وکیل هلکسل و احتمالاً رونوشت متن یادداشتی بوده است که در روز مرگ سوزان ریردون همراه رُزها برایش فرستاده بوده‌اند.

اما هاسکل مُرده و نوشته ناپدید شده بود. و امکان نداشت بتوان کوچکترین رابطه‌ای را بین او و ویکز ثابت کرد.

جنوف اندیشید: با این حال، جواهرات می‌تواند سرنخ جالبی باشد، سرنخی که ارزش دنبال کردن دارد. او از خود پرسید: آیا ویکز جهت خرید هدیه برای دوست دخترانش همیشه به یک مکان می‌رفت؟ دختری که دو سال پیش با او بیرون رفتم و به من گفت ویکز را می‌شناسد، اسمش چه بود؟ اسم او را به یاد نمی‌آورد. اما می‌توانست به یادداشت‌های روزانه‌ی قدیمی خود مراجعه کند. مطمئن بود آن را جایی پلادداشت کرده است.

وقتی قاضی تنفس اعلام کرد، جنوف بواشکی بیرون رفت. هنوز به نیمی راهرو نرسیده بود که کسی از پشت سر صدایش زد. باب کابین‌لین بود. وقتی باب به او رسید به آرامی گفت:

- انگار خیلی به قضیه‌ی موکل من علاقه‌مند هستی.

جنوف پاسخ داد:

- علاقه‌ای بر حسب روال عادی کار است.

- آیا به همین دلیل به دیدن کری می‌روی؟

- باب. گمان نمی‌کنم حق داشته باشی چنین سؤالی بکنی. با وجود این، جواب تو را می‌دهم. بعد از آنکه بی‌رحمانه به کری اعلام کردی که موکل معروف‌ت دخترت را تهدید می‌کنند، از اینکه در کنار او هستم خوشحالم. هنوز هیچ‌کس به این فکر نیفتاده که عنوان بهترین پدر سال را به تو بدهد؟ اگر نه، بهبوده وقت را با انتظار هدر نده، هیچ شانس نخواستی داشت.



دوشنبه صبح، گریس هوور بیش از حد معمول در رختخواب ماند. با اینکه خانه کاملاً گرم بود، انگار سرمای زمستان در استخوان‌ها و بندبندانگشتانش نفوذ می‌کرد. دستان، انگشتان، پاها، زانوان، قوزک پاها و تمام بدنش درد می‌کرد. هنگامی که جملات پارلمانی پایان می‌یافت، او و جاناتان به منزل خود در سانتا فی^۱ می‌رفتند. در آنجا حالتش بهتر می‌شد. هوای گرم و خشک همیشه حال او را بهتر می‌کرد.

سالهای قبل، اوایل بیماریش قرار گذاشت که هرگز تسلیم ترحم نشود. برای او چیزی تحمل‌ناپذیرتر از این وجود نداشت. علی‌رغم همه‌ی اینها، در سخت‌ترین لحظات اعتراف می‌کرد که علاوه بر دردی که هر روز شدیدتر می‌شد، اجبار کاستن تدریجی از فعالیت‌هایش او را به طرزی وحشتناک درماتده کرده بود.

او یکی از معدود همسرانی بود که دوست داشت در رویدادهای متعددی که مردی سیاسی همچون جاناتان می‌بایست در آنها شرکت می‌کرد، حضور یابد.

قطعاً تمام وقتش را صرف آن نمی‌کرد، اما از چاپلوسی‌هایی که در اطراف

1- Santa Fe

جانانان می‌شد، لذت می‌برد. او خیلی به جانانان افتخار می‌کرد. جانانان می‌بایست فرماندار می‌شد و او از این قضیه مطمئن بود.

بمحض اینکه جانانان به حضور او در این محافل اشاره می‌کرد، آن دو در سکوت شام می‌خوردند یا ناگهان تصمیم می‌گرفتند تعطیلات آخر هفته را یک طرفی بروند. گریس با یادآوری این مطلب که پس از بیست سال زناشویی، یک نفر در آریزونا^۱ به آن دو گفته بود که شبیه تازه عروس دامادها هستند، در دل خندید.

اکنون این صندلی چرخدار لعنتی و نیاز او به کمک گرفتن برای نظافت و پوشیدن لباس، هر القامتی را در هتل برایش به کابوس تبدیل کرده بود. او نمی‌خواست بگذارد جانانان در این گونه کارها به او کمک کند و ترجیح می‌داد در خانه بماند که هر روز یک کمک پرستار بدانجا می‌آمد.

او از اینکه آن شب برای شام به باشگاه رفته بود، خوشحال بود. پس از هفته‌ها، این اولین باری بود که از خانه بیرون می‌رفت. در حالی که خشمگینانه می‌کوشید انگشتانش را خم کند، اندیشید: اما جیسون آرنوت! این آدم عجیب که نمی‌توانم او را از ذهنم بیرون برانم! او دوباره در مورد وی از جانانان سؤال کرده و جانانان پاسخ داده بود که لابد در خیابانی که آرنوت هم در آن حضور داشته، او همراه جانانان بوده است.

دوازده سال می‌شد که گریس دیگر به این نوع شب‌نشینی‌ها نمی‌رفت. از زمانی که به کمک عصارا راه می‌رفت، متفر بود از اینکه جمعیت هلش بدهد، نه، او مطمئن بود چیز دیگری در این مرد وجود داشت که حافظه‌ی او را غفلت‌گام می‌داد.

اوه، بالاخره پادم می‌آید.

کاری^۱ وفادار سینی به دست ولرد اتاق شد مهربانانه گفت:

- فکر کردم شاید دلتان بخواهد قهوه‌ای دیگر بنوشید.

- درست است، کاری، متشکرم.

کاری سینی را گذاشت و متکا را بالا آورد.

- درست شد این طوری بهتر است.

او دستش را در جیب فرو برد و برگمای را که چهار تا خورده بود، بیرون

آورد.

- او، خانم هورر، من این را در سبد کاغذهای باطله در دفتر سناتور پیدا

کردم. می‌دانم که سناتور قصد داشت آن را دور بیندازد، اما با وجود این،

ترجیح دادم اجازه بگیرم تا آن را بردارم. نوهی کوچولوی من بیل^۲، همیشه از

این حرف می‌زند که در آینده مأمور اف.بی.آی شود. با دیدن نامه‌هایی که

آنان فرستاده‌اند از خوشحالی دیوانه خواهد شد.

او تای کاغذ را باز کرد و آن را به گریس داد.

گریس نگاهی به آن انداخت. قصد داشت آن را به کاری برگرداند که از

حرکت باز اهیستاد، جاناتان، جمعه بعد از ظهر سرخی‌کنان آن را به او نشان داده

بود:

- نو چنین کسی را می‌شناسی؟

یادداشت همراه آن توضیح می‌داد که این نامه برای تمام افرادی که در

میهمانی منزلی بوده‌اند که متعاقباً مورد سرقت قرار گرفته، فرستاده شده است.

تصویرها نقاط بزرگ شده و کاملاً مبهم، تصویر سارقی کاملاً فعال بود. در

خصوص تعدادی سرقت‌های مشابه که تقریباً سه هفته پس از یک میهمانی صورت

گرفته بود، به او مشکوک بودند. احتمال می‌رفت او یکی از میهمانان باشد.

یادداشت ضمیمه تأکید می‌کرد که هر گونه اطلاعاتی در این خصوص محرمانه تلقی خواهد شد.
جانانان گفته بود:

- می‌دانم که چند سال پیش خانگی پیل‌ها در واشنگتن سرقت شد. داستان وحشتناکی بود. من به آنجا رفته بودم تا پروزی ژاک^۱ را جشن بگیریم. دو هفته بعد، مادرش زودتر از موعد پیش‌بینی شده از یک سفر خاتوادگی بازگشت و بی‌شک سارق را غافلگیر کرد. او را با گردن شکسته پای پله‌ها پیدا کردند و تلهوی جان وایت الکساندر^۲ ناپدید شده بود.

گریس در حالی که نامه را از دست کاری می‌گرفت، اندیشید: شاید چون خانواده‌ی پیل را می‌شناسم، این قدر به این عکس علاقه‌مند شده‌ام. از زاویه‌ی چهره معلوم بود که دورین پایین‌تر از سارق قرار گرفته بود.

او به چهره‌ی مبهم، گردن باریک، بینی نوک تیز و لبان به هم فشرده‌ی تصویر نگریست. اندیشید: با نگریستن به کسی از روبرو، چنین تصویری دیده نمی‌شود. اما اگر شما از روی هندلی چرخدار به کسی نگاه کنید، او را از این زاویه می‌بینید. این عکس شبیه به مردی است که آن شب در باشگاه دیدم، جیسون آرنوت. ممکن است؟

- کاری، لطفاً تلفن را به من بده.

لحظه‌ای بعد، گریس با آماندا کوئل که جیسون آرنوت را در باشگاه به او معرفی کرده بود صحبت می‌کرد. پس از تعارفات معمول، گریس گفتگو را به جیسون کشاند. گریس اعتراف کرد که این احساس که قبلاً او را دیده است، دائم و سوسه‌اش می‌کند. گریس پرسید:

- او کجا زندگی می‌کند؟ چه کار می‌کند؟

وقتی گوشی را گذاشت، چای سرد شدعاش را نوشید و دوباره به بررسی عکس پرداخت.

به گفته‌ی آماندا، آرنوت کارشناس اشیای عتیقه و هنری بود و به بهترین محافل واشنگتن و نیوآرک رفت و آمد می‌کرد.

گریس به جاناتان در ترینتون تلفن زد. او در دفترش نبود، اما وقتی ساعت سه و نیم با او تماس گرفت، گریس آنچه را تصور می‌کرد کشف کرده، از این فرار که جیسون آرنوت سارقی است که اف.بی.آی به دنبال او می‌گردد، برای وی تعریف کرد.

جاناتان محتاطانه گفت:

- این اتهام وحشتناکی است، عزیزم.

- من چشمان تیزی دارم، جاناتان. تو که می‌دانی.

جاناتان به آرامی اعتراف کرد:

- بله. می‌دانم. و راستش اگر کس دیگری غیر از تو بود، من در گفتن نامش به اف.بی.آی تردید می‌کردم. نمی‌خواهم کتباً چیزی بنویسم، اما شماره‌ی محرمانه‌ی را که روی نامه نوشته شده به من بده. می‌خواهم زنگ بزنم.

گریس گفت:

- نه. از آنجا که تصور می‌کنی باید اف.بی.آی را خبر کرد، من خودم تلفن می‌زنم. اگر اشتباه کرده باشم، تو درگیر قضیه نخواهی شد و اگر درست گفته باشم، احساس خواهم کرد که بالاخره کار مفیدی انجام داده‌ام. سالها پیش، وقتی با مادر ژاک پیل آشنا شدم، خیلی با او جور بودم. یافتن قاتلش مرا خوشحال می‌کند. هیچ قاتلی نباید از چنگ عدالت فرار کند.

۷۸

دکتر اسمیت روحیه‌ی بسیار بدی داشت. آخر هفته را بخت‌هایی و بسیار محزون سپری کرده بود، چون نتوانسته بود با پارلاراً تامپکینز تماس بگیرد. او افسوس می‌خورد:

شبه هوا خیلی خوب بود، به طوری که مطمئناً باربارا خیلی دوست داشت با اتومبیل در وست‌چستر^۱ گردش کنیم، و در یکی از مسافرخانه‌های کوچکی که در راستای هودسن قرار دارد ناهار بخوریم. او روی پیغام‌گیر برای پارلاراً پیغام گذاشته اما پارلاراً با او تماس نگرفته بود.

یکشنبه کارها رویراه نشد. طبق معمول، او ستون «هنر و سرگرمی» روزنامه‌ی تایمز را از نظر گذراند تا به تئاتری در حوالی برادوی^۲ یا رستال یا نمایشی در لینکلن سنتر^۳ برود. اما دل و دماغ تفریح کردن را نداشت. او بیشتر روز را با لباس روی تخت دراز کشید و به عکس آویخته از دیوار سوزان چشم دوخت.

او براستی معجزه کرده بود. آن بچه‌ی عبوس و بی‌نهایت زشت، از پدر و مادری خوش‌ظاهر و زیبا به دنیا آمده و به شکلی در آمده بود که می‌بایست

1- Westchester

2- Broadway

3- Lincoln Center

می‌شد و حتی بیش از آن. زیبایی و جذابیتی که او به سوزان بخشید، چنان طبیعی و تابناک بود که انسان را بهت‌زده می‌کرد.

دوشنبه صبح کوشید با باربارا در دفترش تماس بگیرد و مطلع شد که او به کالیفرنیا سفر کرده و تا دو هفته‌ی دیگر باز نمی‌گردد. این بیش از حد تحمل او بود. می‌دانست که این دروغ است. پنجشنبه‌ی گذشته، هنگام شام در نقری‌شان، باربارا متذکر شده بود که چهارشنبه‌ی آینده برای یک ناهار کاری باید به گرونویسی^۱ برود. اسمیت آن را به خاطر می‌آورد چون باربارا به او گفته بود که هرگز به آن رستوران نرفته و پیشاپیش از این موقعیت خوشحال است. باقی روز، چارلز اسمیت بزحمت حواسش به کار بود. نه اینکه سرش شلوغ باشد. بیماران بیش از پیش کم می‌شدند و زنانی که برای نخستین مشورت می‌آمدند بندرت برمی‌گشتند. او واقعاً ناراحت این موضوع نبود. در میان آنان خیلی کم کسی پیدا می‌شد که قلهبیت زیبایی واقعی را داشته باشد.

و یک بار دیگر احساس کرد که چشمان کیت کارپنتر به او خیره شده است. کیت کارایی بسیار داشت، اما بدون شک رقتش بود که او را رد کند. یک روز هنگام جراحی بینی، اسمیت متوجه شده بود که کیت همچون سادری نگران که امیدوار است فرزندش نقش خود را بدون خطا در ناهشنامه‌ی مدرسه امضا کند، او را نگاه می‌کند.

وقتی اسمیت با خبر شد که قرار ساعت سه و نیم منتفی شده است، تصمیم گرفت زودتر به خانه برگردد. خیال داشت با اتومبیل تا دفتر باربارا برود و در آن سوی خیابان پارک کند. باربارا معمولاً چند دقیقه‌ای پس از ساعت پنج بیرون می‌آمد، اما او می‌خواست زودتر در محل باشد. این اندیشه که ممکن است باربارا عمداً از دیدن او اجتناب کند، برایش تحمل‌ناپذیر بود. اگر

درمی یافت که این واقعیت دارد...

او از ورودی ساختمان خارج شده بود که متوجه شد کبری مک گراث در خیابان پنجم پیش می آید. او فوراً در اطراف خود وسیله‌ای برای گریز از او جستجو کرد، اما موفق نشد. کبری سدر راه او شد.

- دکتر اسمیت، خوشحالم که می‌بینمتان. حتماً باید با شما صحبت کنم.

- خانم مک گراث، پرستارم خانم کارپنتر و منشی هنوز در مطب هستند.

اگر احتیاج به اطلاعاتی دارید، آنان برای همین کار آنجا هستند.

اسمیت پشت به او کرد و از مقبلش گذشت.

کبری او را دنبال کرد.

- دکتر اسمیت، خانم کارپنتر و منشی در جایگاهی نیستند که در مورد

دخترتان با من صحبت کنند. و هیچ یک از آنان هم مسؤول به زندان رفتن آدمی بی‌گناه نیست.

چارلز اسمیت طوری تکان خورد که انگار شوک الکتریکی به او وارد شده

است.

- چه طور جرأت می‌کنید؟

او از حرکت باز ایستاد و با خضونت دست کبری را گرفت.

کبری خیال کرد الان است که او را بزند. خشم چهره‌اش را دگرگون ساخت،

لبانش جمع شد و به صورت خطی کج و معوج در آمد. کبری لرزش دست او را

مادام که انگشتانش به میج وی چنگ انداخته بود، حس می‌کرد.

رهگذری با تعجب نگاه کرد و ایستاد. پرسید:

- خانم، کمک نمی‌خواهید؟

کبری با لحنی آرام پرسید:

- دکتر، آیا من احتیاج به کمک دارم؟

اسمیت دست او را ول کرد.

- نه، همه چیز روپراه است.

او دوباره با قدمهای شتاب زده شروع به پایین رفتن از خیابان پنجم کرد.
کری گامهایش را با او یکی کرد.

- دکتر اسمیت، شما عاقبت با من حرف خواهید زد، شما هم مثل من این را
می‌دانید. و تصور می‌کنم که بهتر است پیش از آنکه کنترل اوضاع از دستتان
خارج شود و کارها به هم بریزد، به من گوش بدهید.
اسمیت جواب نداد.

کری در کنار او باقی ماند. او متوجه شد که تنفس اسمیت تندتر شده است.
- دکتر اسمیت، هر چقدر هم تند بروید نمی‌توانید از چنگ من خلاص
شوید. باید به مطبعتان برگردیم. یا شاید جایی در این نزدیکی باشد که بتوانیم
قهوه‌ای بنوشیم. باید با هم صحبت کنیم. در غیر این صورت، می‌ترسم شما به
اتهام تعقیب زنان در خیابان دستگیر شوید.

- به اتهام... چه؟

اسمیت دوباره دور خود چرخید تا رو در روی او قرار گیرد.

- باریلرا تامپکینز از شما و علاقه‌ای که به او نشان می‌دهید می‌ترسد. آیا
سوزان را هم همین گونه می‌ترساندید. دکتر؟ شبی که او مرد شما آنجا حضور
داشتید، درست است؟ دو نفر، یک زن و یک پسر بچه، دیده بودند که
مرسدسی سیاه رنگ مقابل خانه پارک شده. زن بخشی از شماره پلاک اتومبیل
را به یاد می‌آورد. شماره سه و حرف ل. امروز، متوجه شدم که شماره‌ی
اتومبیل شما شامل یک هشت و یک ل است. آن قدر به هم نزدیک هست که
بتوان آنها را مقایسه کرد. حالا کجا می‌توانیم صحبت کنیم؟

اسمیت چند لحظه‌ای با چشمانی که از خشم می‌درخشید خیره به او
نگریست. سپس کری متوجه شد که شانه‌های او بتدریج فرو افتاد و تسلیم شد.
اسمیت گفت:

- من در همین نزدیکی زندگی می‌کنم.

و برگشت. آن دو به گوشه‌ی خیابان رسیدند و اسمیت با دست به سمت چپ اشاره کرد.

کری گفته‌ی او را به منزله‌ی دعوت انگاشت. از خود پرسید:

آیا با ورود به خانه‌ی او مرتکب خطا نمی‌شوم. به نظر طاقش تاب شده.

آیا او در خانه خدمتکار دارد؟

اما کری اندیشید که چه با اسمیت تنها باشد چه نباشد، بدون شک هرگز دوباره چنین موقعیتی پیدا نخواهد کرد. چیزهایی که به او گفته بود شاید ضربمای بر روانش وارد کرده بود. کری اطمینان داشت که دکتر اسمیت چندان نگران زندانی بودن مردی بی‌گناه نیست، اما هرگز دورنمای حاضر شدن در دادگاه و جلوس بر جایگاه متهمان را نمی‌پسندد.

آن دو به واشنگتن میوز، شماره‌ی ۲۸ رسیدند. اسمیت به دنبال کلیدش

گشت و با حرکتی قاطع آن را وارد قفل کرد، چرخاند و در را گشود.

- حالا که اصرار می‌کنید، خانم مک گراث، وارد شوید.

۷۹

پشت سر هم اطلاعاتی از جانب افرادی که به یک یا چندین خانه‌ی سرقت شده دعوت شده بودند به اف.بی.آی می‌رسید. اکنون یک دو جین سر نخ داشتند. دوشنبه صبح، وقتی شلدون لاندی، مظنون اصلی سیمون مورگان اعتراف کرد شرکتی که دارد سرپوشی برای فعالیتهای واقعی او است، نزدیک بود سیمون فرهادی از پیروزی بکشد.

لاندی برای بازپرسی به دفتر او دعوت شده بود. و برای لحظه‌ای سیمون پنداشته بود که او عنقریب اعتراف خواهد کرد. سپس لاندی در حالی که قطرات عرق از پیشانی‌اش فرو می‌چکید، دست‌اش را به هم فشرد و زمزمه کرد:

- آیا تا به حال تِل آل' را خوانده‌اید؟

- روزنامه‌ی مفتضحی که در سوپرمارکت‌ها توزیع می‌شود، درست است؟

- بله. یکی از مهمترین آنها. چهار میلیون نسخه در هفته.

غرور در صدای لاندی موج می‌زد. سپس صدایش را آن قدر پایین آورد

که تقریباً نامحسوس بود.

- این مطلب نباید از این اتاق به بیرون درز کند، اما این من هستم که تقریباً

تمام مقالات تِل آل را می‌نویسم. اگر زمانی این مطلب درز کند، همه‌ی

دوستانم به من پشت خواهند کرد.

سیمون نتیجه گرفت: دیگر لازم نیست در موردش صحبت شود. این مریکه‌ی متقلب فقط به درد فحبت کردن می‌خورد؛ او نمی‌تواند جسارت اقدام به سرقت را داشته باشد.

دو و ربع کم، یکی از کارآگاهان وارد دفترش شد.

- خانمی پشت خط مخصوص است. در مورد همپلتون، تصور می‌کنم بهتر است صحبت کنید. او گریس هوور است. شوهرش سناتور نیوجرسی است. او خیال می‌کند فردی را که ما دنبالش هستیم دیده. یکی از افرادی است که نامش قبلاً در آمده، جیسون آرنوت.

- آرنوت!

سیمون گوشی تلفن را برداشت.

- خانم هوور، من سیمون مورگان هستم. متشکرم که با ما تماس گرفتید. سیمون در ضمن گوش دادن اندیشید: گریس هوور شاهده‌ی ایده‌آل برای پلیس است. استدلالش منطقی است، ترمیش از وقایع دقیق است و نحوه‌ی توضیحانش که چگونه با بلند کردن سر از روی صندلی چرخدار، نگاهش احتمالاً در همان سطحی قرار گرفته که دوربین مخفی خانه‌ی همپلتون بوده، واضح است.

گریس توضیح داد:

- وقتی شما از روپرو به آقای آرنوت نگاه می‌کنید انگار صورتش پُرتر به نظر می‌آید تا وقتی او را از پایین به بالا می‌نگرید. در ضمن وقتی از او پرسیدم که آیا قبلاً یکدیگر را دیده‌ام، او لبانش را به هم فشرد. شاید او دارای این تیک عصبی باشد که وقتی حواسش را متمرکز می‌کند، لبانش را به هم می‌فشارد. احساس من این است که وقتی دوربین مخفی او را غافلگیر کرده، او کاملاً غرق در مشاهده‌ی مجسمه بوده. بدون شک در حال ارزیابی

اصلیت آن بوده. دوستم می‌گفت که آرنوت کارشناسی سرشناس است.
- درست است.

سیمون مورگان به وجد آمد. بالاخره طرف مورد نظرش را گیر آورده بود!
- خانم هور، نمی‌دانم چه طور از تملستان تشکر کنم. می‌دانید که اگر اطلاعات شما منتهی به محکومیت شود، پاداشی فوق‌العاده، بیش از صد هزار دلار، دریافت خواهید کرد.
گریس هور گفت:

- این چیزی نیست که برایم جالب باشد. آن را به یک مؤسسه‌ی خیریه هدیه خواهم کرد.

سیمون در حال گذاشتن گوشی، به هزینه‌های آخرین ترم تحصیلی پسرانش اندیشیده فاکتور روی میز کارش در منزل و در انتظار پرداخت بود. سرش را تکان داد، دگمه‌ی تلفن داخلی را فشرد و سه کارآگاهی را که دربارہ‌ی قضیه‌ی هیلتون کار می‌کردند، احضار کرد. برای آنان توضیح داد که می‌خواهد شب و روز آرنوت را تعقیب کنند. با توجه به تحقیقی که دو سال پیش در مورد او صورت گرفته بود، اگر این سرقت‌ها کار او بود، یکی از افراد خبره در از بین بردن سر نخ‌ها بود. بهتر بود حتی لحظهای چشم از او برنمی‌داشتند. شاید او آنان را به محلی راهنمایی می‌کرد که غنیمت‌هایش را مدفون کرده بود.
سیمون گفت:

- اگر باز هم سر نخ اشتباه نباشد و بتوانیم ثابت کنیم که او سارق این سرقت‌هاست، گام بعدی این خواهد بود که او را متهم به قتل خانم پیل کنیم. رئیس می‌خواهد با این موضوع پیروزی کسب کند. مادر رئیس جمهور با خانم پیل بریج بازی می‌کرد.



دفتر دکترا سمیت تمیز بود اما ظاهر آشفته‌ی اتاقی را داشت که سالیان سال توجهی به آن نشده است. آباژورهای ابریشمین عاج رنگ، شبیه به آنهایی که کری همیشه در خانه‌ی مادر بزرگش می‌دید، در اثر مرور زمان رنگ و رو رفته شده بود. هنوز روی یکی از آن دو اثر سوختگی به چشم می‌خورد و در نقطه‌ی سوختگی، ابریشم آن پاره شده بود. صندلی‌های بزرگ مخمل، گود رفته و فرسوده شده بودند.

اتاق با سقف بلندش، بدون شک سابقاً زیبا بود. اکنون همانند دکور فیلم‌های سیاه و سفید دهه‌ی چهل، انگار با گذشت زمان منجمد شده بود. کری بارانی‌اش را در آورد، اما دکترا سمیت هیچ حرکتی نکرد تا آن را از دست او بگیرد. تصور در این ابراز ادب ساده، بی‌شک به وی می‌فهماند که مدتی طولانی نمی‌تواند بماند تا سمیت را نگران سازد. کری بارانی‌اش را تا کرد و آن را روی دسته صندلیی قرار داد که روی آن نشست.

سمیت روی صندلیی پشت صاف، سیخ مثل چوب نشست، صندلیی که اگر تنها بود مسلماً آن را انتخاب نمی‌کرد.

- چه می‌خواهید، خانم مک گراث؟

عینک بدون قابش سردی نگاهش را تشدید می‌کرد.

کری موقرانه پاسخ داد:

- واقعیت را. می‌خواهم بدانم چرا ادعا کردید که آن جواهرات را به سوزان دادید. در حالی که مردی دیگر آنها را به او هدیه کرده بود؟ می‌خواهم بدانم چرا در مورد اسکپ ریردون دروغ گفتید؟ او هرگز سوزان را تهدید نکرده بود. شاید طاقش تاب شده بود. شاید از دست او عصیان بود. اما هرگز او را تهدید نکرده بود. درست است؟ پس چه دلیلی داشت که او را متهم به این کار کنید؟

- اسکپ ریردون دخترم را کشته. او سوزان را خفه کرد. او چنان وحشیانه او را خفه کرد که چشمانش کاسه‌ی خون شد. و چنان بشدت گردن او را فشرد که رگهای گردنش پاره شد و زبانش همچون حیوانی از دهانش بیرون زد... صدایش در هم شکست. چیزی که همچون انفجاری از خشم آغاز شده بود. تقریباً به زاری ختم شد.

- درک می‌کنم که بررسی این عکس‌ها چقدر برایتان دردناک بوده. دکتر اسمیت.

گری به آرامی صحبت می‌کرد. وقتی متوجه شد که نگاه دکتر اسمیت به پشت سر او دوخته شده است، چشمانش را جمع کرد.

- اما چرا همیشه اسکپ را محکوم به ارتکاب این فاجعه کرده‌اید؟
- او شوهر سوزان بود. حسود بود. حسادت بی‌مارگونه داشت. این واقعیت است. همه‌ی دنیا آن را می‌دانند.
او لحظه‌ای ساکت شد

- حالا خانم مک گراث، دیگر نمی‌خواهم در این مورد صحبت کنم. می‌خواهم بدانم که در مورد متهم کردن من به تعقیب پلارارا تلمپکینز چه شنیده‌اید.

- صبر کنید. اول از اسکپ ریردون صحبت کنیم، دکتر. شما اشتباه می‌کنید. اسکپ نسبت به سوزان حسادت بی‌مارگونه نداشت. او می‌دانست که سوزان با

مردی دیگر بیرون می‌رود.

کری درنگ کرد و ادامه داد.

- اما اسکپ خودش هم هرز می‌پرید.

اسمیت طوری از جا پرید که انگار او را کتک زده‌اند.

- امکان ندارد. او با زنی فوق‌العاده زیبا ازدواج کرده بود و او را

می‌پرستید.

- شما بودید که او را می‌پرستیدید دکتر.

کلمات علی‌رغم میلش از دهانش بیرون پرید، اما با گفتن آنها می‌دانست که

حقیقت را آشکار ساخته است.

- شما خودتان را جای اسکپ می‌گذاشتید، درست است؟ اگر شما شوهر

سوزان بودید و در می‌یافتید که او با مردی دیگر رابطه دارد، قادر به کشتن او

بودید، درست است؟

کری به او زل زد.

اسمیت مژه نمی‌زد. سردی گفت:

- چه طور جرأت می‌کنید؟ سوزان دختر من بود. حالا از اینجا بروید بیرون.

او برخاست و به سمت کری رفت، واضح بود که آماده است تا او را از کمر

بگیرد و بیرون بیندازدش.

کری سرعت برخاست، بارانی‌اش را برداشت و از دسترس او عقب رفت.

نگاهی به اطرافش انداخت تا ببیند آیا در صورت لزوم می‌تواند از چنگ

اسمیت بگریزد و خود را به در برساند. گفت:

- نه، دکتر. سوزی استیونس دختر شما بود. سوزان شاهکار شما بود،

مخلوق شما بود. و شما احساس می‌کردید که او به شما تعلق دارد، همان طور

که تصور می‌کنید باربارا تامپکینز متعلق به شماست، دکتر. شما شبی که سوزان

مرد، در آلبین بودید، شما او را کشتید؟

- کشتن سوزان؟ دیوانه‌اید؟

- اما شما آنجا بودید.

- من آنجا نبودم.

- او، چرا بودید و ما آن را ثابت خواهیم کرد. به شما اطمینان می‌دهم. ما محاکمه را بازبینی و بی‌گناهی را که شما محکومش کرده‌اید، آزاد خواهیم کرد. شما به او حسادت می‌کردید، دکتر اسمیت. شما اسکپ را مجازات کردید زیرا این او بود که روز و شب امکان نزدیکی به سوزان را داشت نه شما. خدا می‌داند که چقدر سعی کردید! دقیق‌تر بگویم، آن قدر سعی کردید که عاقبت سوزان از دست شما ذله شد.

- حقیقت ندارد.

کلمات از میان دندانهای کلید شده‌ی اسمیت بیرون می‌آمد.

گری متوجه شد که دست اسمیت بشدت می‌لرزد. صدایش را پایین آورد و لحنی صلح‌آمیزتر به خود گرفت.

- دکتر اسمیت، اگر شما دخترتان را نکشته‌اید، کسی دیگر این کار را کرده. اما این شخص اسکپ ریردون نیست. تصور می‌کنم که شما سوزان را به شهروی خودتان دوست داشتید. گمان می‌کنم شما می‌خواستید شاهد مجازات قاتل او باشید. اما می‌دانید چه کردید؟ شما برای قاتل سوزان این امکان را فراهم کردید تا از چنگ عدالت بگریزد او اکنون آزاد است و به شما می‌خندد، و به جانتان دعا می‌کند که از او حمایت کردید. اگر ما جواهراتی را که اسکپ مطمئن است شما آنها را به سوزان نداده‌اید در اختیار داشته باشیم، شاید بتوانیم به سرچشمه‌ی آنها برسیم. ما خواهیم توانست اهداکننده‌ی آنها را شناسایی کنیم. اسکپ مطمئن است که دست کم یکی از آن دو مفقود و احتمالاً آن شب دزدیده شده.

- او دروغ می‌گوید.

- نه، دروغ نمی‌گویند. این چیزی است که او از ابتدا بی‌وقفه تکرار کرده. همزمان چیزی دیگر را هم دزدیده‌اند؛ یک قاب مینیاتور حاوی عکسی از سوزان که روی میز کنار تخت اتاق خواب قرار داشته. شما آن را برداشتید؟

- شی که سوزان مرد، آن قاب در اتاق نبود!

- آن شب چه کسی مرسدس شما را هرجای گرفته بود؟

اسمیت فریادی از حلقوم کشید:

- بروید بیرون!

کری بهتر دید پیش از این ساجت نکند. از مقابل او عبور کرد. اما دم در بار دیگر به سمت او چرخید.

- دکتر اسمیت، بارها را تامپکینز با من صحبت کرد. او نگران است. او تنها به این دلیل به مسافرت رفته که از شما دور باشد. ده روز دیگر که برگردد، من خودم شخصاً او را به کلاتری نیویورک می‌برم تا از شما شکایت کند. کری در خانه‌ی قدیمی را گشود. ناگهان توده‌ای هوای سرد وارد منزل شد. کری افزود:

- مگر اینکه شما بپذیرید احتیاج به کمک روانپزشک دارید. مگر اینکه بتوانید مرا متقاعد کنید که در مورد حادثه‌ای که شب مرگ سوزان رخ داد کاملاً حقیقت را گفته‌اید. و مگر اینکه جواهراتی را که واضح است مردی غیر از شما و شوهرش به او داده، به من بدهید.

هنگامی که کری یقه‌ی پارانی‌اش را بالا آورد و دستاتش را در جیب فرو برد تا سه بلرکی را که او را از اتومبیلش جدا می‌کرد طی کند، نه از نگاه نافذ اسمیت که او را از میان نرده‌های پنجره‌ی دفترش دنبال می‌کرد خبر داشت، نه از ناشناسی که در خیابان پنجم پارک کرده بود و تلفن همراه خود را برداشت تا گزارش ملاقات خیابان واشنگتن میوز شماره‌ی بیست و هشت را بدهد.

۸۱

دادستان ایالات متحد با همکاری دفاتر دادستانی میدلسکس^۱ و اوشن^۲ حکم تفتیش اقامتگاه دائمی و تابستانی بارنی هاسکل را گرفت. بارنی اکثر اوقات دور از همسرش زندگی می‌کرد و در خانه‌ای قدیمی در خیابانی آرام واقع در ادیسون^۳ می‌زیست؛ در شهری دوست داشتی و ساده. همسایگانش به روزنامه‌نگاران گفتند که بارنی هرگز با هیچ یک از آنان رفت و آمد نمی‌کرد، اما همیشه با اطرافیانش رفتاری محترمانه داشت.

خانهای دیگر او، ساختمانی مدرن و یک طبقه با چشم‌اندازی به دریا در لانگ بیچ آیلند^۴ واقع بود؛ مکانی که همسرش در طول سال در آنجا اقامت می‌کرد. همسایگان آنجا برای کارآگاهان تعریف کردند که بارنی اغلب در طی تابستان می‌آمد و در کنار قایق ماهیگیری هفت متری خود ساعت‌ها وقت صرف ماهیگیری می‌کرد، و سرگرمی دیگرش نجاری بود. کارگاهش در گاراژ قرار داشت.

زن و شوهری تعریف کردند که همسر بارنی از آنان دعوت کرده بود به دیدن مهل زیبایی از چوب یک پارچه بروند که سال قبل شوهرش برای جبا دادن تجهیزات ویدیویی ساخته بود. به گفته‌ی آنان، بارنی خیلی به آن افتخار

1- Middlesex

2- Ocean

3- Edison

4- Long Beach Island

می‌کرد.

بارنی برای اینکه قادر به گرفتن تخفیف در مجازات باشد، مطمئناً مدرکی مهم علیه جیمی ویکز در اختیار داشت. کارآگاهان این مطلب را می‌دانستند. همچنین می‌دانستند که اگر فوراً این مدارک را پیدا نکنند، مأموران جیمی ویکز آن را می‌یابند و نابود می‌کنند.

علی‌رغم اعتراضها و داد و بیداد بیوه‌ی بارنی مبنی بر اینکه بارنی قربانی بوده و این خانه متعلق به اوست و حتی اگر هنوز به نام مرد بیچاره باشد، آنان حق ندارند به چیزی دست بزنند، مفتشان همه جا را جستجو کردند، از جمله مبلی چوبی را که محکم به دیوار اتاق تلویزیون وصل شده بود.

بمحض اینکه چوب از دیوار کنده شد، آنان گارصندوقی یافتند که دارای حجم کافی برای پنهان کردن کلیدی اسناد حسابداری شرکتی کوچک بود.

مادام که عکاسان و گزارشگران در بیرون خانه جمع شده بودند، دوربین‌های تلویزیونی از ورود یک متخصص بازنشسته‌ی گارصندوقی که توسط دولت ایالات متحد استخدام شده بود فیلم می‌گرفتند. پانزده دقیقه‌ی بعد، گارصندوق باز شد و کمی پس از آن، ساعت چهار و ربع بعد از ظهر همان روز، دادستان هوارد^۱، به روس، دادستان ایالات متحد تلفن زد.

نسخه‌ی دوم دفاتر حسابداری شرکت‌های ویکز کشف شد، همچنین یادداشت‌های روزانه‌ی پانزده سال اخیر. بارنی هر روز کلیدی ملاقات‌های جیمی ویکز را به همراه تذکرات خود در مورد هر جلسه و موضوعاتی که در موردشان گفتگو شده بود، در آنها ثبت کرده بود.

روس همچنین دریافت جمعبه کفش‌هایی وجود دارد که حاوی رسید خریدهای مختلف و گران‌بها، از جمله پوست، جواهرات و اتومبیل برای

دوست دختران مختلف جیمی است. بارنی روی رسیده‌ها نوشته بود: «خریدهای خارج از مالیت.»

هوارد به رویس اطمینان داد:

- این یک خوش‌بینی و منبمی تمام نشدنی و واقعی است. بارنی قطعاً ضرب‌المثل قدیمی «با دوستان همچون دشمنی آتی رفتار کن» را می‌دانسته. لابد او از روز اول، به قصد لو دادن جیمی ویکز برای اجتناب از زندان رفتن در صورت دستگیری، ضربه‌ی خود را آماده کرده بود.

قاضی جلسه را تا ساعت چهار پس فردا صبح به تعویق انداخته بود، البته بیشتر به علت احضار شاهده‌ی جدید رویس اندیشید: یک خوش‌بینی دیگر. پس از آنکه گوشی را گذاشت، در حالی که لذت این اخبار فوق‌العاده را می‌چشید و لبخندی روی لبانش موج می‌زد، با صدای بلند گفت:

- متشکرم، بارنی، من همیشه می‌دانستم که اعتراف می‌کنی.

سپس لحظه‌ای ساکت ماند و درباره‌ی حرکت بعدی خود اندیشید.

مارتا لوس! حسابدار شخصی جیمی ویکز به عنوان شاهد از طرف وکیل مدافع احضار شده بود. آنان قبلاً اظهارات او را که سوگند می‌خورد دفاتر حسابداری تحت اختیار او کاملاً صحیح بوده و تنها یک نسخه از آنها وجود دارد، شنیده بودند. خانم لوس با اطمینان از اینکه اگر خلاف شهادت خود را به نفع دولت بپذیرد از تخفیف در مجازات بهره‌مند خواهد شد، فوراً متوجه شد که نقش در کدام طرف است.

۸۲

پکشنه صبح، جیسون آرنوت در حالی از خواب برخاست که در شرف ابتلا به گریپ بود و از رفتن به خانه‌ی خود در کتزیل صرف نظر کرد. در عوض، تمام روز را در رختخواب سپری کرد و فقط یک بار از جا برخاست تا غذایی سبک تهیه کند. در چنین مواقعی بود که از نداشتن خدمتکاری تمام وقت تأسف می‌خورد.

البته او دوست داشت در خانه تنها باشد. او چند کتاب و مجله با خود به اتاق آورد و روزش را با مطالعه، نوشیدن آب پرتقال و چرت زدن سپری کرد. با وجود این، نتوانست از بررسی چندین باره‌ی نامه‌ی اف.بی.آی خودداری کند و کوشید مطمئن شود که غیرممکن است بتوان کوچکترین شباهتی بین او و آن عکس کاریکاتور مانند و مبهم پیدا کرد.

دوشنبه صبح، حالش خیلی بهتر بود. حالا کاملاً متقاعد شده بود که این مدرک هیچ تهدیدی علیه او نخواهد بود. حتی اگر اف.بی.آی به دلیل حضور او در میهمانی‌های هامیلتون‌ها، از او تحقیق می‌کرد هم هرگز نمی‌توانست رابطه‌ای بین او و این سرقت‌ها پیدا کند. آنگاه هیچ سرنخی برای رسیدن به او نداشتند.

قطعاً نه آن عکس و نه مکالمات تلفنی او و نه هیچ یک از آثار هنری یا تابلوهایی که خانه‌ی او را تزئین می‌کرد و نه کوچکترین تأیید مالی به عنوان

سرنخ، وجود نداشت. حتی رزرو هتل در واشنگتن در طی تعطیلات آخر هفته‌ای که خانگی هیلتون‌ها سرقت شد، با اسم مستعار صورت گرفته بود. هیچ دلیلی برای ترسیدن وجود نداشت. هیچ خطری تهدیدش نمی‌کرد. از فردا، یا قطعاً از چهارشنبه، می‌رفت تا چند روزی را در کترکیل سپری کند و از گنج خود بهره‌مند شود.

جیسون نمی‌دانست که مأموران اف.بی.آی از پیش حکم قضایی گرفته‌اند که به آنان اجازه می‌داد تلفن او را کنترل کنند و همزمان خانه‌اش را تحت مراقبت قرار داده‌اند. او نمی‌دانست که از آن پس در تعقیب او هستند و نمی‌تواند حرکتی کند یا گامی بردارد بی‌آنکه دیده شود.

۸۳

کری در حال ترک گرینویچ و یلیج^۱ به سمت شمال گرفتار راجندگان اول شب شد. ساعت چهار و چهل دقیقه بعد از ظهر بود که او پارکینگ خیابان دوازدهم را ترک کرد و ساعت شش و پنج دقیقه وارد جلادهی خانهی خود شد و اتومبیل ولوری^۲ جنوف را دید که مقابل در گاراژ پارک شده بود.

او از تلفن اتومبیل به خانه زنگ زده بود، اما صحبت با رابین و آلیسون تنها کمی او را مطمئن ساخته بود. او به آن دو سفارش کرده بود که داخل خانه بمانند و قبل از رسیدن او در را به روی هیچ کس باز نکنند.

او با دیدن اتومبیل جنوف متوجه شد که اتومبیل آلیسون آنجا نیست. آیا مشکلی پیش آمده بود؟ کری اتومبیل و چراغ‌های آن را خاموش کرد، شتابان از اتومبیل بیرون آمد، در را پشت سرش به هم کوبید و به سمت خانه پیش رفت. واضح بود که رابین منتظر آمدن اوست. موفعی که با سرعت از پله‌های ورودی بالا می‌رفت، در جلویی گشوده شد.

- رابین، چه اتفاقی افتاده؟

- هیچ چیز، مامی. اوضاع روبراه است. وقتی جنوف آمد، به آلیسون گفت که می‌تواند برود خانه و خودش منتظر تو ماند.

1- Greenwich Village

2- Volvo

نگرانی چهره‌ی رابین را در بر گرفت.

- اشکالی که نداشت، هان؟ منظورم این است که گذاشتم جنوف بیاید تو؟
- البته که نه.

کری دخترش را در میان بازوایش فشرد.

- جنوف کجاست؟

- اینجا.

جنوف در آستانه‌ی در آشپزخانه ظاهر شد.

- گفتم شاید بعد از شام شنبه شب خانه‌ی دورسوها، امشب شام دیگری

دلان بخواند. شامی ساده، گوشت دنده‌ی گوسفند، سالاد و سیب‌زمینی تنوری.

کری همزمان احساس خستگی و گرسنگی کرد. در حالی که دگمه‌های

بارانی‌اش را باز می‌کرد، آهی کشید:

- عفیده‌ی فوق‌العاده‌ای است.

جنوف فوراً پیش رفت تا به او کمک کند و بارانی‌اش را بگیرد. او خیلی

طبیعی بک دستش را دور شانه‌ی او انداخت و بوسه‌ای بر گونه‌اش زد.

- روز سختی بود هان؟

برای لحظه‌ای کوتاه، کری سرش را میان گودی گردن او گذاشت.

- خوشبختانه روزی خوب داشتم.

رابین گفت:

- مامی، من می‌روم توی اتاقم تکالیفم را تمام کنم، اما چون این منم که در

خطر هستم، دلم می‌خواهد دقیقاً بدانم چه اتفاقی افتاد. وقتی دکتر اسمیت تو را

دید، چه گفت؟

- تکالیفت را تمام کن و بگذار من نفسی بکشم. قول می‌دهم بعدش مویمو

برایت تعریف کنم.

- باشد.

آتش در شومینه‌ی سالن می‌سوخت. جنوف بطری شری^۱ را آورد و گیلان‌ها را روی میز گذاشت. او پوزش خواست:

- امیدوارم خیلی مزاحم نباشم.

کری خود را روی کاناپه رها کرد و کفش‌هایش را در آورد. سرش را تکان داد و لبخند زد:

- نه، به هیچ وجه.

- من خیرهایی برایت دارم. اما اول نوبت توست که شروع کنی. تعریف کن که با اسمیت چه گذشت.

- ترجیح می‌دهم اول از فرانک گرین صحبت کنم. به او خبر دادم که امروز بعدازظهر زودتر دفتر را ترک می‌کنم و دلیلش را برایش توضیح دادم. او چه گفت؟

- قیافه‌اش آنچه را نگفت داد می‌زد. اما برای اینکه عدالت را رعایت کند، با اینکه کلمات گلویش را می‌سوزاند به من گفت امیدوار است تصور نکنم که او می‌تواند اجازه بدهد بابت حساب‌های سیاسی بی‌گناهی در زندان باقی بماند.

کری شانه‌هایش را بالا انداخت.

- دلم می‌خواست می‌توانستم حرف او را پلور کنم.

- شاید حقیقت را گفته باشد. در مورد اسمیت بگو.

- من او را متزلزل کردم، جنوف. این را می‌دانم. او در شرف حرف زدن است. اگر باز هم از گفتن واقعیت خودداری کند، حرکت بعدی من این خواهد بود که توسط باریارا تلمپکینز او را به دادگاه بکشانم. این دورنما او را تکان می‌دهد. به تو اطمینان می‌دهم. اما پیش از چنین ریسکی، او اعتراف خواهد

کرد و ما پاسخ‌های مطلوب را از او خواهیم گرفت.
 کری به آتش نگریست. به شعله‌هایی مصنوعی که هیزم‌های مصنوعی
 پخش می‌کردند. سپس به آرامی افزود:

- جنوف، من به اسمیت گفتم که در شب جنایت دو شاهد اتومبیل او را
 دیده‌اند به او فهماندم که اگر آن قدر دلش می‌خواست محکومیت اسکپ را
 ببیند. شاید به این دلیل بوده که خودش سوزان را کشته. جنوف، گمان می‌کنم
 اسمیت عاشق او بوده، نه به عنوان همسر یا دخترش، بلکه به عنوان شاهکار و
 مخلوقش.

کری به سمت او چرخید.

- به این سناریو توجه کن: سوزان از اینکه می‌دید پدرش دور و برش
 می‌گردد و هر جایی که می‌رود او جلوی‌ش ظاهر می‌شود، خسته شده بود.
 جیسون آرنوت این را به من گفت و من بلور می‌کنم. سپس در شب جنایت،
 دکتر اسمیت سوار اتومبیل می‌شود تا پیش دخترش برود. اسکپ به خانه
 برمی‌گردد و دوباره بیرون می‌رود، دقیقاً همان طور که همیشه گفته. سوزان در
 سرسرا مشغول چیدن گل‌هایی بوده که مردی دیگر برایش فرستاده بوده.
 فراموش نکن که هرگز کارت همراه گل‌ها را پیدا نکردند. اسمیت خشمگین و
 رنجیده و حسود است. او فقط با اسکپ مشکل نداشته؛ حالا با ویکز هم
 مشکل داشته. در اثر خشمی آنی، سوزان را خفه می‌کند، و چون همیشه از
 اسکپ متنفر بوده، کارت را برمی‌دارد و از خودش در می‌آورد که سوزان از
 اسکپ می‌ترسیده و شاهد اصلی علیه متهم می‌شود. بدین ترتیب، نه تنها با
 محکوم کردن اسکپ به سی سال حبس با اعمال شاقه، از او که رفییش در
 زندگی سوزان بوده انتقام می‌گیرد، بلکه باعث می‌شود پلیس به دنبال مظنون
 دیگری نگردد.

جنوف به آرامی گفت:

- این قابل اثبات است. اما در این صورت چرا جیمی ویکز این قدر از تجدید محاکمه توسط تو هراسان است؟

- دربارہی این هم فکر کرده‌ام. کاملاً می‌شود این طور تصور کرد که او با سوزان رابطه داشته. فرض کنیم که آن شب، آن دو دعوایشان می‌شود و ویکز او را می‌کشد. فرضیه‌ی دیگر این است که سوزان در مورد زمین‌های پنسیلوانیا که اسکپ در تملک خود داشت با ویکز صحبت کرده بود. جیمی در اثر یک آن غفلت به او می‌گوید که خط سیر اتوبان از آنجا می‌گذرد و سپس او را می‌کشد تا اسکپ از این خبر محرمانه مطلع نشود. گمان می‌کنم او این زمین‌ها را تقریباً مفت به چنگ آورده.

جنوف گفت:

- امروز خیلی از مغزت کار کشیده‌ای. و دلایل بسیار محکمی برای هر سنایور جمع‌آوری کرده‌ای. در راه به اخبار گوش دادی؟

- مغزم احتیاج به استراحت داشت. ترجیح دادم به آرامشی که آهنگ‌های قدیمی به آدم می‌دهد تن بدهم. در غیر این صورت، در راه بندان دیوانه شده بودم.

- کار خوبی کردی. با وجود این، اگر به اخبار گوش داده بودی، می‌فهمیدی تمام چیزهایی که بارنی هاسکل آماده‌ی لو دادن آنها در قبال تخفیف در مجازات بود، الان در اختیار دادستان ایالات متحد قرار دارد. ظاهراً بارنی کوچکترین جزئیات را هم نگه می‌داشته. فردا، اگر فرانک گرین زرنگ باشد، به جای مخالفت با تحقیقات تو، تقاضا خواهد کرد به پرونده‌ی مربوط به جواهرات خریداری شده توسط ویکز در ماههای پیش از مرگ سوزان رسیدگی شود. اگر بشود با چیزهایی همچون دستبندی با اشکال صور فلکی او را گیر انداخته، مدارکی خواهیم داشت که اسبیت دروغ گفته.

جنوف برخاست.

- کری مک گرات. باید بگویم که تو برامتی لایق شام امشب هستی. تا برگردم استراحت کن. بعضی اینکه آماده شد. صدایت می‌کنم.

کری روی کتابچه گلوله شد و آرام آرام شری را مزه مزه کرد، اما علی‌رغم آتش درون شومینه، اتاق به نظرش خیلی گرم نمی‌آمد. لحظه‌ای بعد برخاست و به آشپزخانه رفت.

- اشکالی ندارد تو را در حال ایفای نقش سرآشپزها تماشا کنم. اینجا بهتر از سالن است.



جثوف ساعت نه رفت. وقتی در پشت سرش بسته شد، رابین به کری نزدیک شد.

- مامی باید یک چیزهایی از تو بپرسم. در مورد این آقایی که پاپا از او دفاع می‌کند. به گفته‌ی تو، او در محاکمه پیروز نخواهد شد. این درست است؟

- اگر مدارک به دست آمده همان قدر که تصور می‌کنیم مهم باشد، او پیروز نخواهد شد.

- پاپا از این موضوع ناراحت خواهد شد؟

- البته هیچ‌کس دوست ندارد در محاکمه شکست بخورد، اما تصور می‌کنم بهترین اتفاقی که می‌تواند برای پدرت بیفتد این است که شاهد محکوم شدن جیمی ویکز باشد.

- تو مطمئنی که او سعی داشت مرا ترساند؟

- بله، مطمئن‌تر از این نمی‌توانم باشم. برای همین است که هر چه بیشتر بتوانیم رابطه‌ی او را با سوزان کشف کنیم، دلایلش برای ترساندن ما بیشتر معلوم خواهد شد.

- جنوف وکیل است، درست است؟

- بله.

- آیا ممکن است جنوف از آدمی مثل جیمی ویکز دفاع کند؟

- نه، رابین. مطمئنم که این کار را نمی‌کند.

- من هم همین عقیده را دارم.

ساعت نه و نیم، کری به پلاد آورد که قول داده بود گفتگویش را با چارلز

اسمیت برای جاناتان و گریس تعریف کند. وقتی به جاناتان تلفن زد، او پرسید:

- تصور می‌کنی که ممکن است اسمیت دهان باز کند و اعتراف کند که

دروغ گفته؟

- گمان می‌کنم بله.

گریس از تلفنی دیگر گوش می‌داد.

- جاناتان، بگذار من کری را از شاهکار خودم باخبر کنم. کری، امروز من یا

استعداد کارآگاهی خودم را ثابت کردم یا بکل خودم را مسخره کردم.

یکشنبه‌ی گذشته، وقتی جاناتان و گریس در مورد دکتر اسمیت و جیمی

ویکز صحبت کرده بودند، کری این طور پنداشته بود که بهتر است نامی از

آرنوت نبرد. وقتی شنید که گریس در مورد او صحبت می‌کند، از اینکه آن دو

نمی‌توانستند حالت چهره‌ی او را ببینند، خرسند شد.

جیمسون آرنوت، دوست وفادار سوزان ریردون. علی‌رغم ظاهر صادقش،

روراستی او به نظر کری زیادی تصنعی آمده بود. اگر او سارق بود و اگر طبق

نامی اف.بی.آی متهم به قتل نیز بود، جایگاه او در معمای «قتل به همراه

رُزهای سرخ» کجا بود؟

۸۴

چارلز اسمیت پس از بیرون راندن کری، ساعت‌ها به حالت درمانده باقی ماند. «تعقیب کننده!» «قاتل!» «دروغگوا!» اتهاماتی که کری بابت آنها او را سرزنش کرده بود، تنش را از تنفر لرزاند. این همان تنفری بود که او با دیدن چهره‌ای مجروح، نشان‌دار یا صرفاً زشت، آن را احساس می‌کرد. تمام وجودش از میل به تغییر و ترمیم و اصلاح چیزها می‌لرزید.

چهره‌ی زیبایی که دستان ماهرش قادر بودند از پوست و گوشت و استخوان بسازند، وجودش را می‌لرزاند.

خشمی که اغلب در این مولرد او را فرا می‌گرفت، متوجه آتش، حادثه یا ترتیب غیرمنصفانه‌ی زنها بود که باعث چنین نلبه‌نجلار بهایی می‌شد امروز، خشم او متوجه زن جوانی بود که به خود اجازه داده بود در مورد او قضاوت کند. «تعقیب کننده!»

چون از انداختن نگاهی به شبه مرواریدی که خلق کرده بود لذت می‌برد، می‌بایست او را تعقیب کننده می‌نامیدند؟ اگر آینده را پیش‌بینی کرده بود و می‌دانست که باربارا تلمپکینز چگونه حق‌شناسی خود را نسبت به او نشان می‌دهد، از وی قیافه‌ای می‌ساخت که لایقش بود: پوستی شل، سوراخ دماغ گشاد و پلک‌های افتاده.

آیا مک گراث، باربارا را برای شکایت از او به کلانتری می‌برد؟ او گفته

بود که این کار را می‌کند و اسمیت می‌دانست شوخی نمی‌کند.
گری او را قاتل توصیف کرده بود. قاتل! آیا پراستی تصور می‌کرد که او
قادر بود با سوزان چنین کاری کند؟ وقتی لحظه‌ای را به خاطر آورد که چندین
بار زنگ در خانه‌ی سوزان را زده بود، سپس دستگیره را چرخانده و متوجه
شده بود که در باز است، یاسی سوزنده وجودش را فرا گرفت.

سوزان آنجا، در سرسرا، تقریباً زیر پای او افتاده بود. سوزان، اما نه سوزان،
آن موجود تغییر شکل یافته با چشمانی از حدقه بیرون زده و خون گرفته، آن
دهان باز و زبان آویزان، نه، زن فوق‌العاده زیبایی که او خلق کرده بود، آن نبود.
حتی اندامش نیز زشت و ناپسند به نظر می‌آمد. مچاله شده بود، پای چپش زیر
پای راستش تاشده بود. پاشنه‌ی لنگه‌ی چپ کفشش در زانوی راستش فرو
رفته و گل‌های سرخ و شاداب روی او ریخته شده بود، احترامی طنزآلود به
مرگ.

اسمیت به یاد آورد که بالای سر او ایستاده و اندیشه‌هایی نابجا ذهنش را با
خود پرده بود:

سالها پیش، میکل آنژ با دیدن پیتا‌ی خرد و درهم شکسته‌ی خود که
دبوانه‌ای در سنت - پیر - دو - روم به آن حمله‌ور شده بود، همین احساس
کنونی مرا داشتم.

به خاطر آورد که بر سوزان لعنت فرستاده بود که به هشدارهای او توجه
نکرده بود. سوزان علی‌رغم میل او با بردون ازدواج کرده بود. او به سوزان
التماس کرده بود:

- صبر کن، او لایق تو نیست.

سوزان به او پرخاش کرده بود:

- از نظر تو هیچ کس هرگز لایق من نخواهد بود.
 او تحمل می کرد که چگونه آن دو در چشمان یکدیگر می نگرستند، سر میز
 دستان یکدیگر را می گرفتند و شانه به شانه می نگرستند. و
 وقتی که شبها مخفیانه آنان را از پنجره زیر نظر می گرفت و می دید که سوزان
 روی زانوان اسکپ در صندلیی گود و پهن نشسته است، تحمل می کرد.
 تحمل این چیزها به اندازهی کالی او را جریحه دار ساخته بود. اما روزی که
 سوزان شروع به رفت و آمد با مردان دیگری کرد که لایق او نبودند، کاسه‌ی
 صبرش لبریز شد و بعد سوزان به دنبال او آمد و التماس کرد که گذشت کند و
 خواهش کرد:

- چارلز، به اسکپ بگو که آن... و... و... را تو برایم خریدم.

سوزان قیافه‌ی متعجب به خود گرفته بود:

- دکتر، چرا این قدر ناراحتی؟ خودت به من توصیه کردی که زمان از
 دست رفته را جبران کنم. خوب، دارم جبران می کنم. اسکپ خیلی کار می کند.
 حوصله‌ام را سر می برد. تو وقتی جراحی می کنی ریسک می کنی. من هم مثل
 تو هستم. من هم دارم ریسک می کنم. و یادت باشد دکتر چارلز، تو پدری
 سخاوتمند هستی.

با بوسه‌ی وقیحانه‌اش و شیوه‌ی لاس زدنش با او، از قدرت خود و اغماض
 او مطمئن بود.

- قاتل؟ نه، اسکپ قاتل بود.

اسپیت با خم شدن روی جسد سوزان دقیقاً فهمیده بود که چه اتفاقی افتاده
 است. شوهر زخمکش به خانه برگشته، او را با گل‌های اهدایی مردی دیگر دیده،
 و از خشم منفجر شده بود. اسپیت با مشاهده‌ی کارتی که نیمی از آن زیر جسد
 سوزان پنهان بود، اعتراف کرده بود:

- من هم اگر بودم، همین کار را می کردم.

سپس، در حالی که بالا سر او خشکش زده بود، سناریویی در ذهنش شکل گرفته بود.

اسکیپ را شوهری حسود معرفی می‌کنم؛ هیأت منصفه نسبت به مردی متعصب که زنش را در اثر جنونی آنی می‌کشد، گذشت نشان خواهد داد. اسکیپ با مجازاتی جزئی، حتی شاید بدون مجازات خلاص می‌شود. اسمیت قسم خورده بود:

- نخواهم گذاشت، سوزان، به تو قول می‌دهم!

او هیچ مشکلی در ایفای به عهد نداشت. کافی بود کارت همراه گل‌ها را بردارد، سپس به خانه برگردد و منتظر تلفنی حتمی شود که به او خبر می‌داد دخترش سوزان مرده است.

هنگامی که پلیس برای پرس‌وجو آمد به آنان گفته بود که اسکیپ بیمارگونه حسود بوده و سوزان بیم از جان داشته و برای برآوردن آخرین خواهش دخترش، تأکید کرده بود که تمام جواهراتی را که اسکیپ به منشأ آنها اعتراض داشت، او به وی هدیه داده است.

- نه، خانم مک‌گراث می‌تواند هر چه دلش می‌خواهد تعریف کند، اما قاتل در زندان است و همان جا باقی خواهد ماند.

ساعت تقریباً ده بود که بلند شد. همه چیز تمام شده بود. او دیگر نمی‌توانست جراحی کند. دیگر نمی‌خواست باربارا تامپکینز را ببیند. باربارا از او متنفر بود. به اتاقش رفت، گاو صندوق کوچک داخل گنجه را گشود و رولوری از آن بیرون آورد.

خپلی راحت بود. به کجا می‌رفت؟ او به زندگی جاودانه‌ی روح اعتقاد داشت. تلسخ؟ چرا این کار را نکند؟ شاید این بار همزمان با سوزان دوباره متولد می‌شد. شاید عاشق یکدیگر می‌شدند. لبخندی گذرا بر روی لبانش نقش بست.

اما بعد، لحظه‌ای که آماده می‌شد در گلاو صندوق را ببندد، به جعبه‌ی جواهرات سوزان نگریست.

اگر کری مک گراث حق داشته باشد، چه؟ اگر کس دیگری غیر از اسکپ جان سوزان را گرفته باشد؟

کری مک گراث گفته بود که این شخص اکنون به او می‌خندد، و به جانش دعا می‌کند که با شهادت علیه اسکپ او را نجات داده است.

همیشه راهی برای اصلاح وجود دارد. اگر اسکپ ریرون قاتل نیست، پس کری کاری را که برای یافتن قاتل سوزان لازم است، انجام خواهد داد.

اسمیت جعبه‌ی جواهرات را برداشت، رولور را روی در آن گذاشت و همه چیز را با خود به دفتر برد. سپس با هرکنی مطمئن یک برگ کاغذ نامه و قلمش را برداشت.

هنگامی که از نوشتن فارغ شد، صندوقچه و نامه را در پاکتی گذاشت و آن را داخل یکی از جعبه‌های پستی فدرال اکسپرس^۱ که برای سهولت در خانه نگه می‌داشت قرار داد. او همه‌ی آنها را برای کری مک گراث نماینده‌ی دادستان حوزه‌ی برگن - هاکینساک، نیوجرسی - می‌فرستاد. نشانی را از حفظ بود.

بارانی‌اش را پوشید، شال‌گردنی انداخت و هشت بلوکی را که او را از صندوق‌های پستی فدرال اکسپرس جدا می‌کرد، طی نمود.

ساعت یازده بود که به خانه برگشت. بارانی‌اش را در آورد، رولور را برداشت و به انتقالش رفت و با لباس روی تخت دراز کشید. چراغ‌ها را به استثنای چراغی که تصویر سوزان را روشن می‌کرد، خاموش کرد.

او این روز را با سوزان به پایان می‌برد و زندگی جدیدش را با نخستین

ضربات نیمه شب آغاز می‌کرد. تصمیم خود را گرفته بود و احساس آرامش و حتی خوشحالی می‌کرد.

ساعت یازده و نیم، زنگ در به صدا در آمد. چه کسی مزاحم او شده بود؟ خشمگینانه کوشید به آن توجه نکند، اما انگشت مصرانه روی زنگ فشرده می‌شد. دقیقاً می‌دانست قضیه چیست. روزی در خیابان تصادفی اتفاق افتاد و همسایم‌ای شتابان نزد او آمد تا از او درخواست کمک کند. به هر حال، او پزشک بود. اگر تصادفی رخ داده بود، شاید برای آخرین بار مهارتش به درد می‌خورد.

دکتر چارلز اسمیت قفل در را باز کرد، در را گشود و فرو افتاد؛ گلوله‌ای میان دو چشمش نشسته بود.

۸۵

سه‌شنبه ۷ نوامبر

سه‌شنبه ساعت نه صبح، وقتی جنوف دورسو ولرد دفتر کلرش شد، دایدر ریردون و بت تیلور در اتاق انتظار دفتر او نشسته بودند. بت از او پوزش خواست.

- جنوف، ما را ببخش که بدون خبر آمدیم، اما دایدر باید فردا صبح برای آنژیوگرافی بستری شود. می‌دانم اگر بتواند چند لحظه‌ای با شما صحبت کند. و این عکس سوزان را که قبلاً در موردش صحبت کردیم به شما بدهد. آرام‌تر خواهد شد.

دایدر ریردون مضطربانه به او می‌نگریست.

جنوف دوستانه گفت:

- اوه، یالله دایدر، می‌دانید که در اینجا همیشه به روی شما پلز است. مگر شما مادر موکل معروف من نیستید؟

جنوف دستهای او را در میان دستهای خود گرفت و دایدر در حالی که به آرامی می‌خندید، گفت:

- البته. همه‌ی ما می‌دانیم که این برای شما شانس می‌آورد. اما می‌خواهم بگویم بقدر از اینکه هفته‌ی گذشته در دفتر کری مک‌گراث عصبانی شدم، پشیمانم و از اینکه تقریباً ناعادلانه به او توهین کردم، متأسفم. برای اینکه بعداً

منوجه شدم که دختر کوچولویش به علت تلاش مادرش برای کمک به پسر من تهدید شده.

- کری کاملاً احساس آن روز شما را درک می‌کند. برویم توی اتاق. مطمئنم که قهومای در انتظار ماست.

در حالی که جنوف فتجانی قهوه جلوی آنان می‌گذاشت. بت قول داد:
- ما فقط پنج دقیقه می‌مانیم. لازم نیست بگویم که از تصور پیدا شدن نور امید برای اسکیپ، ناگهان در دنیا به روی ما باز شده. شما احساس ما را درک می‌کنید، و می‌دانید که چقدر مدیون تمام کارهای شما هستیم.
جنوف گفت:

- کری دیروز بعدازظهر دکتر اسبیت را ملاقات کرده. کری گمان می‌کند که او را متزلزل کرده. اما کار پیشرفت دیگری هم داشته.

او در مورد مدارک حسابداری پارنی هلکل با آنان صحبت کرد
- شاید شانس بیاریم و سر منشأ جواهراتی را که حدس می‌زنیم ویکرز آنها را به سوزان داده، پیدا کنیم.
دایدر حرف او را قطع کرد.

- یکی از دلایل آمدن ما هم همین است. به شما گفته بودم عکسی دارم که در آن سوزان گل‌سینه‌ی العلس قدیمی مفقود شده را به سینه زده. شنبه شب بمحض بازگشت از زندان، شروع به جستجوی پرونده‌ها کردم. اما بیپرده بود. تمام یکشنبه و دیروز را صرف گشتن آپارتمان کردم. اما احتمال نمی‌دادم که آن را پیدا کنم. به طرزی احقانه فراموش کرده بودم که آن را داخل پلاستیکی گذاشته و در کالغذهای شخصی خودم قرار داده بودم. خلاصه، عاقبت پیدایش کردم. با چیزهایی که در مورد این جواهرات گفته می‌شود، گمان می‌کنم بد نیست که این را داشته باشید.

او بسته‌ای کاغذ کرافت را به سمت جنوف دراز کرد. جنوف صفحه‌ای از

هفته‌نامه‌ی محلی پالی‌سیندر کامیونیتی لایف^۱ را که دو تا خورده بود. از آن بیرون آورد. آن را گشود و متوجه تاریخ آن شد. بیست و چهار آوریل. نزدیک به یازده سال پیش و تقریباً یک ماه پیش از آنکه سوزان ریردون به قتل برسد.

عکسی گروهی بود که در باشگاه پالی‌سیندر کانتری در چهار ردیف گرفته شده بود. جنوف فوراً سوزان ریردون را شناخت. زیبایی فوق‌العاده‌ی او مثل روز روشن بود. او کسی به کنار خم شده و الماس‌های تاناک روی برگردان کتش نمایان بود.

دایدر توضیح داد:

- این گل‌سینه‌ی دو تکه‌ای است که گم شده.

و آن را با انگشت نشان داد.

- اما اسکپ فراموش کرده که آخرین بار کی آن را همراه سوزان دیده. جنوف گفت:

- خوب کاری کردید که آن را برابم آوردید. وقتی نسخه‌ای از پرونده‌های حسابداری را که هاسکل نگه می‌داشت گرفتیم، شاید بتوانیم رد آن را پیدا کنیم.

امیدی که ناگهان در چهره‌ی دو زن درخشیدن گرفت، قلب او را فشرد و در دل دعا کرد: خدا کند تا امیدشان نکنم.

دم در، لو دایدر را در میان بازوانش فشرد.

- حالا خوب به من گوش کنید بعد از این آنژیوگرافی بهبود خواهید یافت و سپس بهتر و بهتر خواهید شد. روزی که در زندان باز می‌شود تا اسکپ آزاد شود، شما نباید بیمار باشید.

- جنوف، من این همه مدت در این جهنم زندگی نکردم که حالا بمیرم.
جنوف پس از پاسخ به تماس‌ها و تقاضاهای مختلف دیگر سوکلانش،
تصمیم گرفت به کری تلفن بزند. شاید کری بدش نمی‌آمد که او عکسی را که
دایدر آورده بود، برایش فکس کند. جنوف نزد خود اعتراف کرد: با شاید فقط
دل‌م می‌خواهد با او حرف بزنم.
هنگامی که متشی کری تلفن را به او وصل کرد، صدای هیجان‌زده‌ی زن
جوان به جنوف هشدار داد:

- همین الان بستهای دریافت کردم که دکتر اسمیت با فدرال اکسپرس برایم
فرستاده. بسته حاوی نامه‌ای کوتاه، صندوقچه‌ی جواهرات سوزان و کارتی
است که بی‌شک همراه گل‌ها بوده. اسمیت نوشته لحظه‌ای که این کلمات را
می‌خوانم، او به زندگی خود پایان داده.
- خدای بزرگ، کری آها...

- نه، او این کار را نکرده. او خودکشی نکرده. خانم کارپنتر، پرستارش الان
به من زنگ زد. با توجه به اینکه دکتر اسمیت سر اولین قرارش نیامده و به
تلفن هم جواب نمی‌داده، خانم کارپنتر به خانمی او می‌رود. در خانه نیمه باز
بوده. او داخل می‌شود و در راهرو با جسد اسمیت روبرو می‌شود. گلوله‌ای به
مغز او زده و خانه را گشته‌اند. چه کسی ممکن است این کار را کرده باشد،
جنوف؟ کسی که نمی‌خواسته چارلز اسمیت از اظهاراتش برگردد. کسی که به
دنبال جواهرات می‌گشته؟ چه کسی جنوف؟ آیا رابین قربانی بعدی خواهد بود؟

۸۶

ساعت نه و نیم صبح آن روز. جیسون آرنوت از پنجره به بیرون نگرست. هوا گرفته و تهدید کننده بود و او به گونه‌ای مبهم احساسی افسردگی کرد. علی‌رغم باقیمانده‌ی کوفتگی در پاها و کمر، گریبی که در تعطیلات آخر هفته او را ضعیف کرده بود، بهبود یافته بود. اما موفق نمی‌شد بر احساس تشویشی که داشت، فایز آید.

مطمناً علتش نام‌هی لعنتی اف.بی.آی بود. او پس از آن شب وحشتناک در خانه‌ی پیل، نماینده‌ی کنگره، همیشه همین احساس را داشت. وقتی به آنجا رسیده بود، بعضی از چراغ‌های طبقه‌ی همکف متصل به چراغ زمان‌دار روشن بود. اما تاریکی بر اتاق‌های بالا حکمفرمایی می‌کرد. او در طبقه‌ی اول بود. در حال حمل تابلو و سیستم ضد سرقتی که از دیوار کنده بود، صدای پایی را در پلکان شنید و وقتی ناگهان چراغ راهرو روشن شد، بزحمت فرصت یافت تا تابلو را مقابل چهره‌ی خود بگیرد.

در آن لحظه بود که فریاد خفگی: «اوه، خدای بزرگ،» را شنید و متوجه شد که او مادر نماینده‌ی کنگره است. آرنوت قصد نداشت آسیبی به او برساند. ناخودآگاه به سمت او رفت. تابلو را همچون سیری مقابل خود گرفت. تنها با این هدف که او را هل بدهد و عینکش را بردارد تا نتواند فرار کند. جیسون در مهمانی‌هایی که به افتخار پیل برگزار بود، مدتی طولانی با او صحبت کرده بود

و می دانست که او همچون موشی کور دو قدمی خود را نمی بیند.
اما بی آنکه بخواهد، قاب ضخیم تابلو به پیشانی او خورد، تعادلش را از دست داد و از عقب روی پله افتاد. پیش از آنکه از حرکت باز ایستد، جیسون خرخر آخری را که از گلری او بیرون آمد شنید و فهمید که او مرده است. از آن پس، منتظر بود کسی به سمت او برود و به او دستبند بزند.

امروز، علی رغم تلاش هایش برای آنکه خود را متقاعد سازد که هیچ خطری وجود ندارد، نامه ای ان.بی.آی همان دلهره را در او ایجاد می کرد.
بعد از قضیه ی خائنه ی پیل، تنها چیزی که می توانست از صمیم قلب او را تسلی دهد تماشای ات رست^۱ شاهکار جان وایت آلکساندر بود که آن شب آن را تصاحب کرده بود.

جیسون آن را در اتاق خواب منزلش در کتزکیل نگه می داشت، همان طور که پیل آن را در اتاق خواب منزل خود آویخته بود. به نظرش جالب می آمد که میلیون ها نفر در متروپولیتن^۲ بکدیگر را هل می دادند تا قرینه ی آن، ریپوز^۳ را تحسین کنند. او از میان آن دو، ات رست را ترجیح می داد. زنی که دراز کشیده بود، همان زیبایی فوق العاده ی زن تابلوی ریپوز را داشت، اما با چشمانی بسته و چهره ای شهواتی که خاطره ی سوزان را در او زنده می کرد.

قاب عکس مینیاتور حاری عکس سوزان روی میز کنار تخت قرار داشت، و او از داشتن هر دوی آنها در اتاق لذت می برد، هر چند که فایرزه ی تقلبی لیاقت به تخت نشستن را در چنین محفل شگفت انگیزی نداشت. میز کنار تخت در واقع قطعهای بود تحسین برانگیز مربوط به دوره ی رنسانس و تماماً از مرمر و زراندود شده که جزو غنایمی به شمار می رفت که او مجبور شده بود

1- At Rest

2- Metropolitan

3- Repose

پس از خالی کردن منزل مریمان‌ها، با کامیون آن را حمل کند. او از قبل به کتزکیل تلفن زد. دلش می‌خواست وقتی که می‌رسد شوفاژ گرم و یخچال پر باشد. اما به جای آنکه از تلفن خانه به خدمتکارش زنگ بزند، از تلفن همراهی استفاده کرد که قراردادش با اسم مستعار بسته شده بود. در داخل چیزی که شبیه به یک کامیون کوچک خدمات گاز و برقی بود، علامتی نشان می‌داد که آرنوت مشغول تماسی تلفنی است. مأموران در ضمن گوش دادن، با لبخندی فاتحانه به یکدیگر می‌نگریستند. رئیس عملیات گفت:

- تصور می‌کنم که بزودی رویه را در کنامش گیر می‌اندازیم. آنان شنیدید که جیسون با گفتن: "متشکرم مدی، گمان می‌کنم ساعت یک از اینجا حرکت کنم و عصر به آنجا برسم،" به گفتگو پایان داد.

و صدای گرفته‌ی مدی مذکور با لحنی یکتواخت جواب داد:

- وقتی بیایید همه چیز آماده خواهد بود. می‌توانید به من اعتماد کنید.

۸۷

فرانک گرین در دادگاه بود و کری می‌بایست تا ظهر صبر می‌کرد که بتواند خیر قتل اسمیت را به او بدهد و او را از دریافت بستمای که با فدرال اکسپرس رسیده بود، با خیر کند. کری اکنون کاملاً خون سردی خود را به دست آورده بود و از خود می‌پرسید که چرا وقتی جنوف تلفن زد، اختیار خویش را از دست داده بود. اما حالا وقت تجزیه و تحلیل احساساتش نبود. فعلاً برایش کافی بود که بداند جو پالومبو مقابل مدرسه‌ی رابین پارک کرده، او را به خانه می‌برد و تا بازگشت کری مراقب اطراف خواهد بود.

فرانک بدقت محتویات صندوقچه‌ی جواهر را بررسی کرد و هر قطعه را با فهرستی که همراه بسته برای کری ارسال شده بود، مقایسه کرد. او چنین خواند: «یک دستبند با علایم صور فلکی. یک ساعت با ارقام طلا و صفحه‌ای از عاج و برلین. یک دستبند قدیمی با سه ردیف الماس که با یک تکه الماس بسنه می‌شود. فرانک برخاست.

- فوق‌العاده است.

- بله. اگر به خاطر داشته باشید که روزی که سوزان به قتل رسید این دستبند به دستش بود. جواهر دیگری هم وجود دارد: یک گل‌سینه یا ترجیحاً یک گل‌سینه‌ی دو تکه از الماس که اسکپ آن را توصیف کرده. دکتر اسمیت نیمی از آن نبرده، و ظاهراً این دستبند در تملک او نبوده، اما جنوف عکسی را

که در یک هفته‌نامه‌ی محلی چاپ شده برایم فکس کرده که نشان می‌دهد سوزان آن گل‌سینه را چند هفته قبل از مرگش به لبلش زده. آن در میان جواهراتی که نزد سوزان پیدا شد، نبود. متوجه می‌شوید که بسیار شبیه به دستبند است و معلوم است که جواهری قدیمی است. باقی قطعات بسیار زیبا هستند. اما طرح‌های امروزی دارند.

کری از نزدیک به عکس نگریست و فهمید که چرا دایدر ریردون آن را با تصویر مادری که بچه‌ی خود را در آغوش گرفته مقایسه کرده بود. همان طور که دایدر توضیح داده بود، انگار گل‌سینه از دو بخش تشکیل می‌شد، قسمت بزرگ‌تر به شکل گل و قسمت کوچک‌تر به شکل غنچه. آن دو به وسیله‌ی زنجیری کوچک به هم متصل می‌شدند. کری لحظهای با تردید به عکس نگریست. گل‌سینه عجیب به نظرش آشنا می‌آمد.

گرین قول داد:

- ما بررسی خواهیم کرد که آیا یکی از رسیده‌های هاسکل مربوط به این گل‌سینه هست یا نه. فعلاً کمی قضیه را بررسی کنیم. به گفته‌ی تو، جواهراتی که اسمیت آنها را برشمرده، به استثنای این گل‌سینه، تماماً جواهراتی هستند که او برای گمراه کردن اسکپ و انمود کرده بود آنها را به سوزان هدیه داده؟

- این چیزی است که اسمیت در نامه‌ی خود نوشته و با مطالبی که روز شنبه اسکپ به من گفت، مطابقت دارد.

گرین نامه‌ی اسمیت را پایین گذاشت.

- کری، امکان دارد که دیروز، وقتی به ملاقات اسمیت می‌رفتی، تو را تعقیب کرده باشند؟

- الان به نظرم می‌آید که ممکن است. برای همین است که این قدر نگران امنیت رایین هستم.

- یک خودرو پلیس را مقابل خانمات مستقر خواهیم کرد، اما این ماجرا به

مرحله‌ای رسیده که ترجیح می‌دهم تو و رابین در محل امن‌تری باشید جیمی ویکز به دام افتاده. ریس می‌تواند موفق به محکوم کردن او به فرار مالیاتی شود. اما با چیزی که تو کشف کردی، او در خطر متهم شدن به یک جنایت نیز خواهد بود.

- به سبب کارتی که همراه رزهای سوئیت هارت فرستاده شده؟

کارت به خط شناس سپرده شده بود، و کری در مورد کاغذی که پس از قتل دو مرد در جیب هاسکل پیدا شده بود نیز به گرین یادآوری کرد.

- درست است. هیچ گل‌فروشی چنین نت‌هایی را طراحی نکرده. آیا تصور می‌کنی که چنین یادداشتی را می‌شود تلفنی شرح دادا آن طور که می‌گویند، ویکز کمی استعداد موسیقی دارد. وقتی پشت پیانو می‌نشیند مجلس گرم‌کن میهمانی‌ها می‌شود. با این کارت - و اگر جواهر در میان رسیده‌های هاسکل باشد - باید در محاکمه‌ی ریردون تجدیدنظر کامل شود.

کری با لحنی خونسرد گفت:

- و این بار استیناف پذیرفته می‌شود و اسکپ خواهد توانست تا زمان محاکمه یا پس گرفته شدن اتهام به قید آزاد شود.

گرین گفت:

- اگر ستاریوی ما درست از آب در بیاید، این چیزی است که من آن را توصیه خواهم کرد.

- فرانک، نکته‌ی دیگری هم هست که دلم می‌خواهد مطرح شود. می‌دانیم که جیمی ویکز سعی می‌کند با ترساندن ما مانع انجام تحقیقات شود. اما شاید دلیل این امر چیزی غیر از آنچه ما تصور می‌کنیم باشد. من فهمیده‌ام زمانی که اسکپ احتیاج به پول داشته، ویکز زمین‌های او را که دارای موقعیتی عالی در پنسیلوانیا بود خریده. ظاهراً او آگاهانه مرتکب این جرم شده. به طوری که ممکن است کل قرارداد غیرقانونی باشد. قطعاً این جرم مثل جنایت مهم نیست.

فعلاً ما از هیچ چیز مطمئن نیستیم. شاید او قاتل سوزان باشد، اما اگر اداره‌ی مالیات علاوه بر اتهام فرار مالیاتی و دیگر اتهامات، این اطلاعات را در اختیار داشته باشد، ممکن است ویکز برای مدتی زندانی شود.

گرین پرسید:

- و ویکز می‌ترسد که تحقیقات تو در قضیه‌ی ریاردون، ساخت و پاخت‌های دیگر او را آشکار کند؟

- شاید.

- و واقعاً تصور می‌کنی که این کافی است تا او را وادارد تو را از طریق رایین تهدید کند؟ به نظرم کمی افراطی می‌آید.

گرین سرش را تکان داد.

- فرانک، به گفته‌ی شوهر سابقم، ویکز به حد کافی خودخواه و بی‌رحم هست تا از هر وسیله‌ای برای حفاظت از خودش استفاده کند، این وسیله می‌تواند قتل یا سرقت از یک روزنامه باشد اما حتی اگر ما موفق به اثبات رابطهای بین جیمی ویکز و سوزان شویم، عامل دیگری می‌تواند از عملکرد سناریو جلوگیری کند.

گری سپس او را از روابط دوستانه بین آرنوت و سوزان و اینکه به عقیده‌ی گریس هوور شاید آرنوت سارق‌های حرفه‌ای باشد، آگاه کرد.

گرین پرسید:

- اگر این طور باشد، تصور می‌کنی که او در قتل سوزان هم دخیل بوده؟

گری متفکرانه گفت:

- من هیچ چیز نمی‌دانم. اول باید فهمید که آیا او پرامستی مجری این سرقت‌ها بوده یا نه.

- همین جا باش. من از اف.بی.آی می‌خواهم که فوراً این نامه را برای ما فکس کند همچنین می‌پرسم که تحقیق را چه کسی هدایت می‌کند.

پنج دقیقه‌ی بعد، منشی نامه را برای او آورد. گرین انگشتش را روی شماره‌ی محرمانه قرار داد.

- به آنان بگو مرا به رئیس عطیات وصل کنند.

شش ثانیه بعد، سیمون مورگان پشت خط بود. گرین گوشی بلندگودار را برداشت تا کبری بتواند مکالمه را دنبال کند.

مورگان به او خبر داد:

- داریم به هدف می‌رسیم. آرنوت خاتنه‌ی دیگری در کتزکیل دارد. ما تصمیم گرفتیم به آنجا برویم و زنگ در را بزنییم و ببینیم که آیا خدمتکار تمایل به همکاری دارد یا نه. به شما خبر خواهیم داد.

کری به دسته‌های صندلی چنگ انداخت و به سمت بلندگو چرخید.

- آقای مورگان، این موضوع خیلی مهم است. اگر هنوز امکان تماس با مأمورتان وجود دارد، از او بخواهید دنبال یک قاب عکس مینیاتور بیضی شکل بگردد. آن از جنس مینای آبی است یا یک ردیف مروارید دور شیشه. شاید داخل قاب تصویر زن جوان بسیار زیبا و سه‌زای باشد. اگر آن را پیدا کردید، ما خواهیم توانست جیسون آرنوت را درگیر یک قضیه‌ی جنایی کنیم. سیمون قول داد:

- من هنوز می‌توانم با او تماس بگیرم. خواسته‌ی شما را به او منتقل خواهم کرد و با شما تماس خواهم گرفت.

گرین فوراً گوشی را گذاشت و پرسید:

- موضوع چیست؟

- اسکپ همیشه تأکید کرده که یک قاب کوچک، کمی فابریزه، روزی که سوزان مرده از داخل اتاقشان ناپدید شده. این قاب و دستبند قدیمی دو چیزی است که ردشان تاکنون پیدا نشده.

کری به سمت جلو خم شد و دستبند الماس را برداشت.

- نگاه کنید این ساختاری کاملاً متفاوت با جواهرات دیگر دارد.
او عکس سوزان را که در آن گل‌سینه‌ی قدیمی را به سینه زده بود، برداشت.

- عجیب است، احساس می‌کنم که قبلاً گل‌سینه‌ای به این شکل دیده‌ام، منظورم گل‌سینه‌ای دو تکه است. بدون شک به این علت است که اسکپ و مادرش در هنگام بازپرسی دائماً از آن حرف می‌زدند. آن قدر گزارش‌های محاکمه را خوانده‌ام و خوانده‌ام که سرگیجه گرفتم.
گری دستبند را سر جایش در صندوقچه قرار داد.

- جیسون وقت زیادی را با سوزان سپری می‌کرد. شاید جیسون آن قدرها هم که می‌خواست به ما وانمود کند، خواجه نباشد. فرانکه از این جنبه به قضیه نگاه کنید. فرض کنیم که او هم عاشق سوزان بوده و دستبند و گل‌سینه‌ی قدیمی را به او هدیه داده. این دقیقاً از همان سنخ جواهراتی است که آرنوت انتخاب می‌کرد. سپس متوجه شده که او با جیمی ویکز رابطه دارد. و اگر آن شب او به آنجا رفته باشد، گل‌های رز و کاردی را که ما حدس می‌زنیم جیمی ویکز فرستاده، می‌بیند؟

- منظورت این است که او سوزان را می‌کشد و گل‌سینه را برمی‌دارد؟
- و عکسش را. طبق گفته‌های خانم ریردون آن قاب عکسی بسیار زیبا بوده.

- چرا دستبند را نگرفته؟

- امروز صبح در مدتی که منتظر شما بودم، عکس‌های جسد را پیش از آنکه آن را حمل کنند بررسی کردم. دستبندی طلا در دست چپ سوزان بود که در عکس پوشوح دیده می‌شد. دستبند آلماسی که در دست دیگرش بود مشخص نبود. من گزارش پلیس را خواندم. دستبند زیر آستین بسیار بلند بلوزش پنهان شده بود. طبق گزارش پزشکی قانونی، قفل دستبند نو بوده و

بسختی باز و بسته می‌شده. شاید سوزان می‌خواسته دستبند را عوض کند ولی وقتی می‌بیند نمی‌تواند درش بیاورد، آن را می‌دهد بالای دستش چون فهمیده بوده که مهاجم برای پس گرفتن آن آمده - احتمالاً به این علت که هدیمای از جانب خود مهاجم بوده - و خواسته آن را پنهان کند. دلیلش هر چه بوده، حقه‌اش گرفته و مهاجم آن را پیدا نکرد.

در مدتی که منتظر تماس مورگان بودند، گرین و کری با هم شرحی مختصر تهیه کردند و به همراه عکس جواهرات مورد نظر، به جواهرفروشی‌های نیوجرسی فرستادند. در لفظهای خاص، فرانک توجه کری را جلب کرد: - کری، متوجه شده‌ای که اگر معلوم شود حدس خانم هوور درست است، معنی‌اش این است اطلاعاتی که از جانب همسر سناتور ما آمده اجازه خواهد داد قاتل مادر نماینده‌ی پیل پیدا شود؟ و اگر آرنوت درگیر قضیه‌ی ریردون شود...

کری در اندیشه‌ی خود جمله را تمام کرد: ... فرانک، گرین فرماندار خواهد شد. او بسرعت می‌کوشد فراموش کند که بی‌گناهی را محکوم کرده بود! اما گمان می‌کنم سیاست یعنی این.



مدی پلت^۱ متوجه نشد که وقتی به سوپرمارکت رفت و بدقت تمام آنوقمای را که سفارش خرید آنها را دریافت کرده بود انتخاب کرد، اتومبیلی او را تعقیب می‌کند. او همچنین نفهمید که وقتی الیزویل^۲ را ترک کرد و جاده‌ی بلریک و پریچ و خم متهی به ملک بیلاقی مردی را در پیش گرفت که او را با نام نیگل گری^۳ می‌شناخت، اتومبیلی پشت سر او به راه افتاد.

وارد خانه شد و ده دقیقه‌ی بعد با شنیدن صدای زنگ در ورودی از جا پرید. هرگز کسی به آنجا نمی‌آمد. وانگهی، آقای گری ندغن کرده بود که او به هیچ کس اجزهی ورود ندهد. او نمی‌بایست در راه روی غریبه‌ها می‌گشود. وقتی از پنجرهی کوچک کناری نگاهی انداخت، مردی او نیفورم‌پوش را روی آخرین پله‌ی ورودی تشخیص داد. مرد او را دید و علامتی را به سوی او گرفت که مأموران اف.بی.آی را قابل شناسایی می‌کرد.

- اف.بی.آی. خانم. ممکن است خواهش کنم در راه باز کنید. می‌خواهم با شما صحبت کنم.

مدی با عصبانیت در راه باز کرد و در چند سانتی‌متری، مقابل علامتی که نشانه‌ی معروف اف.بی.آی و عکس مأمور بود، قرار گرفت.

1- Plett

2- Ebbowville

3- Nigel Grey

- صبح بخیر خانم. من میلتون رز، مأمور پلیس هستیم. نه می‌خواهم مزاحم شما شوم و نه شما را بترسانم. اما خیلی مهم است که در مورد آقای جیسون آرنوت با شما صحبت کنم. شما به خانمی او رسیدگی می‌کنید، درست است؟
- آقا، من هیچ آقای آرنوتی نمی‌شناسم. این خانه متعلق به آقای نیگل گری است و سالهاست که من در خدمت او هستم. او قرار است بعد از ظهر بیاید. احتمالاً بزودی می‌رسد. و باید به شما بگویم دستور اکید دارم که هرگز اجازه ندهم کسی بدون اجازه‌ی او وارد شود.

- خانم، من نمی‌خواهم وارد شوم. اما باید با شما صحبت کنم. نام واقعی آقای گری، جیسون آرنوت است و ما بابت سرقت‌های متعدد اشیای هنری و عتیقه‌هایی بسیار گران‌بها به ایشان مشکوک هستیم. همچنین ممکن است او محکوم به قتل مادر یکی از اعضای کنگره شود که در حین سرقت منزلش او را غافلگیر کرده بوده.

مدی فریادی از تعجب کشید:

- ماری ژوزف مقدس!

البته آقای گری همیشه تنها می‌آمد، اما مدی تصور کرده بود که خانمی کنترکیل محلی برای فرار اوست تا در آن اندکی آرامش و راحتی بیابد. مدی اکنون می‌فهمید که شاید او به دلایلی کاملاً متفاوت به اینجا پناه می‌آورده است.

مأمور پلیس پشت سر هم تعداد زیادی از اجناس ارزشمند سرقت شده از خانه‌هایی را که آرنوت قبل از سرقت به آنها دعوت شده بود، برای او شرح داد. مدی غمگینانه تأیید کرد که عملاً تمام این اجناس در آن خانه وجود دارد. در واقع قاب بیضی شکل کوچک و آبی، مرصع به مروارید، حلوی تصویر

یک زن نیز روی میز کنار تخت قرار داشت.

- خانم، ما می‌دانیم که او تا لحظاتی دیگر می‌رسد، من باید از شما خواهش کنم همراه ما بیایید مطمئن هستم که شما از هیچ چیز خبر نداشتید و هیچ مشکلی نخواهید داشت. اما ما تلفنی حکم تفتیش خواهیم گرفت تا بتوانیم منزل آقای آرنوت را بگردیم و او را دستگیر کنیم.

مدی بهت‌زده به سمت اتومبیلی که اندکی دورتر منتظر بود، هدایت شد.

گریه‌کنان تکرار می‌کرد:

- باورم نمی‌شود. من نمی‌دانستم.

۸۹

ساعت دوازده و نیم، در دفتر براندون^۱ رویس، دادستان ایالات متحده، مارتا لوس که به مدت بیست سال حسابدار شخصی جیمز فارست ویکز بود، وحشتزده خم شده بود و دستمالی مرطوب را بین انگشتانش می‌چلانید. اظهاراتی که لوس ماهها قبل مقابل رویس ادا کرده و به آنها سوگند خورده بود، دوباره در حضورش خوانده شد. رویس در حالی که با انگشت روی کاغذهایی که در دست داشت می‌کوبید، پرسید:

- هنوز سر گفته‌های آن روز خود باقی هستید؟

مارتا زمزمه‌کنان جواب داد:

- من همه چیز را آن طور که گمان می‌کردم واقعیت است گفتم.

او نگاهی مضطرب به سمت فردی که با ماشین تندرویی می‌کرد، انداخت و سپس به پسر برادر خود نگاه کرد؛ وکیل جوانی که مارتا پس از آگاهی از نتایج تفتیش محل سکونت پارنی هاسکل هراسان به او تلقین زده بود. رویس به جلو خم شد.

- خانم لوس، باور کنید شما در وضعیت بسیار بدی قرار دارید. اگر اصرار

دارید با وجود سوگند خوردن دروغ بگویید. عواقبش گریبانگیر خودتان می‌شود. طبق آنچه ما می‌دانیم، کار جیمی ویکز تمام است. روراست بگویم، از زمانی که پارنی هلسکل بسیار ناگهانی از ما گرفته شده، ضروری است شما را به عنوان شاهد زنده در اختیار داشته باشیم (او روی کلمه‌ی زنده تأکید کرد) تا صحت مدارک هلسکل را تأیید کنید. به هر حال، ما جیمی ویکز را محکوم خواهیم کرد، اما بعد از آن خانم لوس، به کار شما خواهیم پرداخت. قسم دروغ جرمی بزرگ است. ایجاد مانع در سر راه عدالت جرمی بزرگ است. کمک و باری رساندن به فرار مالیاتی جرمی سنگین است.

چهره‌ی ترسیده‌ی مارتا لوس در هم رفت. او شروع به گریستن کرد و اشک‌هایی که بی‌درنگ چشمان آبی روشن او را قرمز کرد، روی گونه‌هایش جاری شد.

- در دوران طولانی بیماری مادرم، آقای ویکز همه‌ی صورتحسابها را پرداخت می‌کرد.

رویس گفت:

- لطف می‌کرد. اما او این کار را با بول مالیات دهندگان انجام می‌داد.

برادرزاده‌ی مارتا لوس حرف رویس را قطع کرد.

- موکل من حق دارد سکوت اختیار کند.

رویس نگاهی سرد به او انداخت.

- باشد، عالیجناب. در ضمن شما می‌توانید به موکلتان بگویید که ما اصلاً

دوست نداریم زنان بیچاره‌ای را که از اعتمادشان سوءاستفاده شده به زندان بپندازیم. ما آماده هستیم این بار - فقط همین یک بار - در قبال همکاری

کامل موکلتان، عدم مجازات را برای او در نظر بگیریم. تصمیم با خود اوست.

اما به موکلتان یادآوری کنید (صدای رویس سرشار از کنایه بود) که پارنی هلسکل برای پذیرفتن پیشنهاد ما آن قدر معطل کرد که هرگز نتوانست از آن

بهره مند شود.

برادرزاده پرسید:

- عدم مجازات کامل؟

- کامل. و ما فوراً خانم لوس را تحت مراقبت کامل قرار خواهیم داد. ما

دلمان نمی خواهد حادثه‌ی بدی برای او رخ بدهد.

مرد جوان با صدایی مردد شروع کرد.

- عمه مارتا...

زن دست لژ فین فین کردن برداشت.

- می دانم، عزیزم. آقای رويس، راستش همیشه حدس می زدم که آقای

ویکنز...

۹۰

وقتی باب کابین‌بین فهمید که محلی مطلق در خانه‌ی تابستانی بارنی هاسکل وجود داشته، دانست که باید هرگونه امیدی را به تیرنه‌ی جیمی ویکز از دل بیرون براند. حتی پدر زن خون‌سردش، آنتونی پارتلت، آشکارا شروع به قبول این مطلب کرده بود که این امری اجتناب‌ناپذیر است.

پنجشنبه صبح، روس، دادستان ایالات متحد درخواست کرده بود که وقت استراحت نهار یک ساعت تمدید شود. درخواستش پذیرفته شده بود و باب علت آن را حدس می‌زد. مارتا لوس، شاهد رکیل‌مدافع و یکی از معتبرترین آنان، به علت درستکاری و حجب و حیاءش از جانب جبهه‌ی مقابل تحت فشار قرار گرفته بود.

اگر هاسکل نسخه‌ای از استاد حسابداری را نگه می‌داشته است، احتمالاً شهادت مارتا لوس و سوگندی که یاد کرده و صحت حساب‌های جیمی را تأیید کرده بود، همچون پتکی بود بر فراز سر او که هر آن امکان فرود آمدن داشت. اگر مارتا لوس در قبال عدم مجازات تبدیل به شاعدی علیه متهم می‌شد، کار تمام بود.

باب کابین‌بین ساکت نشسته بود و می‌کوشید از نگریستن به موکل خود اجتناب ورزد. به شدت احساس خستگی می‌کرد و از خود می‌پرسید که از چه زمانی این احساس او را در بر گرفته است. با یادآوری روزهای اخیر، ناگهان

جواب سؤالش را یافت. با خود اندیشید: از روزی که به تهدیدی که متوجه دخترم بود توجه نشان دادم. در این یازده سال، او همیشه طبق قانون عمل کرده بود. داشتن رکیل مدافع حق جیمی ویکز بود، و باب وظیفه داشت مانع از محکومیت او شود. باب از راههای قانونی این کار را کرده بود. اگر راههای دیگری نیز مورد استفاده قرار گرفته بود، او از آنها بی اطلاع بود بانمی خواست در موردشان چیزی بشنود.

اما در این محاکمه، خود باب نیز در گمراه ساختن قانون دست داشت. اخیراً جیمی دلیل این را که چرا می خواست خانم واگنر - یکی از اعضای هیأت منصفه - را در اختیار داشته باشد، فاش ساخته بود: پدر واگنر در زندان کالیفرنیا بود. سی سال پیش، او تمام اعضای یک خانواده را که در پارک ملی یوسمیت^۱ چادر زده بودند، به قتل رسانده بود. باب قصد داشت این خبر را فاش نسازد و بعداً برای استیناف از آن استفاده کند. در ضمن می دانست که این کاری خلاف اخلاق است. او دیگر قصد نداشت بندبازی کند. این مرحله را پشت سر گذاشته بود. فریادی که راهبن با مشاهده ی کشمکش او با مادرش کشیده بود، هنوز او را دچار ندامت می کرد.

کری چه توضیحی می توانست به دخترمان بدهد؟ پدرت آمده بود تا به من خبر بدهد که موکلش تو را تهدید کرده؟ موکل پدرت مردی است که هفته ی گذشته به یکی از افراد خود دستور داده بود تو را بترساند؟

جیمی ویکز از تصور رفتن به زندان هراس داشت. تنها تصور زندانی شدن برایش تحمل ناپذیر بود. او برای اجتناب از آن هر کاری می کرد.

جیمی آشکارا نگران بود. آنان در سالن خصوصی رستورانی در چند کیلومتری کاخ دادگستری ناهار خورده بودند. جیمی فوراً حمله را آغاز کرده

بود.

- نمی‌خواهم چیزی در مورد مذاکره با دادستان بشنوم. واضح است؟
بارتلت و کاین‌لین بی‌آنکه پاسخ بدهند، منتظر مانده بودند.
- تصور نمی‌کنم در نیمکت هیأت منصفه بشود به این مرد بیچاره یا همسر
بیمارش تکیه کرد. او تسلیم آنان خواهد شد.

باب اندیشید: من این را می‌دانستم. باب نمی‌خواست درگیر این قضیه
شود. اگر موکلش با پول مساعدت یکی از اعضای هیأت منصفه را جلب کرده
بود، بدون اطلاع او بود. ندایی در درون باب پمسخره می‌گفت: و هاسکل هم
فربانی بک تنهاجم شد.
جیمی گفت:

- طبق گزارش منابعی که در اختیار دارم، پیشخدمت جلسات محاکمه لطفی
به تو بدهکار است.
باب گفت:

- در مورد چه صحبت می‌کنی؟

- بخوبی می‌دانی در مورد چه صحبت می‌کنم. تو پسرش را از دردسر
نجات دادی. دردسری بسیار بزرگ. او مدیون توست.
- خوب؟

- باب، گمان می‌کنم که این پیشخدمت باید به گوش واگنر برساند که پدر
عزیز و قاتلش عنوان درشت جرایم خواهد شد، مگر اینکه هنگام به شور
نشستن اعضای هیأت منصفه، او دچار تردیدی منطقی شود.

گری پیش از تولد رایین به او گفته بود: هر که با بدان بنشست...

- اینکه او اشاره‌ای به این واقعیت نکرده، خودش امکان تجدید نظر در
محاکمه را به ما می‌دهد. این برگ برنده‌ی ماست. بیهوده است که بیش از آن
کلاری انجام دهیم.

باب نگاهی به پدرزنش انداخت.

- من و آنتونی با ندادن گزارش این مطلب به دادگاه خود را به در دسر می‌اندازیم. ما می‌توانیم اظهار کنیم که در آخر محاکمه خبردار شده‌ایم و این طوری خود را خلاص کنیم. حتی اگر تو محکوم شوی، به سید ضمانت آزاد خواهی شد، و سپس ما لغتش خواهیم داد.

- این کالی نیست، بابی. این بار خودت را به در دسر خواهی انداخت. برو و گفتگویی کوتاه و دوستانه با پیشخدمت بکن. او به حرف تو گوش خواهد داد. او با این خانم که به علت دروغ گفتن در وضعیت بدی قرار دارد، صحبت خواهد کرد. سپس در صورت محکوم شدن، ما هیأت منصفه را رد خواهیم کرد. مادام که شما دو نفر به دنبال راهی برای به دست آوردن این تبرئه‌ی لعنتی برای دفعه‌ی بعد می‌گردید، ما این دست و آن دست خواهیم کرد.

پیشخدمت با پیش‌غذا آمده بود. باب کاین‌لین خرچنگ سفارش داده بود که غذای مخصوص آنجا و نیز غذای مورد علاقه‌ی او بود. تنها پس از بیابان یا لتن غذا و بعضی خالی شدن بشقاب بود که متوجه شد هیچ لذتی از آن نبرده است. او اندیشید: تنها جیمی گیر نیفتاده. من هم به همان اندازه‌ی او گیر افتادم.

۹۱

کری پس از تماس با سیمون مورگان به دفتر خود بازگشت. او دیگر هیچ شکی نداشت که آرنوت به نحوی با قتل سوزان ریردون در ارتباط است. به هر حال، برای دانستن چگونگی آن می‌بایست منتظر می‌ماند تا الف. بی. آی آرنوت را دستگیر کند و او و فرانک گرین از وی بازجویی کنند.

تعداد زیادی پیام انتظار او را می‌کشید که یکی از آنها از جانب جاناتان بود و روی آن کلمه‌ی «فوری» فید شده بود. جاناتان شماره‌ی مستقیم دفتر خود را داده بود. کری بی‌درنگ شماره را گرفت.

- ممنون که زنگ زدی، کری. من باید به هاکینساک بروم و دلم می‌خواهد گپی با تو بزنم. آیا برای ناهار آزادی؟

چند هفته قبل، جاناتان گفتگو را با «خانم قاضی، برای ناهار آزادید؟» شروع کرده بود.

کری می‌دانست که از قلم انداختن «خانم قاضی» امروز عمدی نیست. جاناتان رو راست بازی می‌کرد. اگر نتیجه‌ی غیرمستقیم تحقیقات او چه ثابت می‌شد یا نه، انصاف گرین را با مشکل روبرو می‌کرد، او می‌بایست برای همیشه با کرسی قضات خداحافظی می‌کرد. سیاست یعنی این. وانگهی تعداد بسیاری از افراد صلاحیت‌دار مشتاقانه در آرزوی این کرسی بودند.

- البته جاناتان.

- رستوران سولاری. ساعت یک و نیم.
 کری علت تماس جاناتان را می دانست. او از مرگ اسمیت با خبر شده و
 نگران او و رابین بود.
 کری شماره ی جنوف را گرفت. او مشغول خوردن ساندویچی در دفتر خود
 بود.

هنگامی که کری او را از روند ماجرای آرنوت مطلع کرد، او گفت:
 - خدا را شکر که نشستم.

- الان مأموران الف.بی.آی مشغول عکس گرفتن و فهرست برداری از تمام
 چیزهای موجود در خانه ی کتزکیل هستند. مورگان گفت که آنان هنوز نمی دانند
 که آیا همه چیز را به یک انبار منتقل خواهند کرد یا از قربانیان صرفت دعوت
 می کنند تا برای شناسایی اموال خود به محل بیایند. به هر صورت، وقتی که من
 و گرین برای بلزجویی از آرنوت برویم، دلمان می خواهد خانم ریرون برای
 شناسایی قاب همراه ما بیاید.

- من از او خواهش خواهم کرد بستری شدن خود را چند روزی به تعویق
 بیندازد. کری، امروز صبح یکی از شرکای ما در دادگاه فدرال بود. به نظر
 می آید که رويس درخواست یک ساعت وقت اضافه برای نهار کرده. طبق
 شایعات، او مشغول برانگیختن حسابدار جیمی ویکز است تا به جرم اقرار کند.
 این بار، او دیگر خطر از دست دادن شهادی دیگر را قبول نخواهد کرد.

- در نتیجه داریم به آخر خط نزدیک می شویم؟
 - دقیقاً.

- اسکوپ را از نامه ی اسمیت با خبر کرده ای؟

- بلافاصله پس از تلفن تو.

- عکس العملش چه بود؟

- زد زیر گریه.

صدای جنوف گرفت.

- من هم همین طور. او آزاد خواهد شد، کری، و این به همت توست.
- نه، این درست نیست. به همت تو و رایین است. من آماده می‌شدم که به
او پشت کنم.

- دفعه‌ی بعد در این مورد بحث خواهیم کرد، کری. پشت آن یکی خط،
دایدر رپرودن با من کار دارد. سعی کرده بودم با او تماس بگیرم. فوری با تو
تماس خواهم گرفت. اما دلم نمی‌خواهد که تو و رایین امشب تنها باشید.
کری پیش از رفتن برای ناهار، به جو پالومبو تلفن زد. جو فوراً جواب داد.
- پالومبو.

- کری هتم، جو.

- زنگ تفریح تمام شده، کری. جای رایین در مدرسه امن است. من مقابل
ورودی اصلی، تنها ورودی که در آن قتل نشده، پارک کرده‌ام. رایین را به
خانه خواهم برد و به همراه دختر جوانی که از او مراقبت می‌کند پیش او خواهم
ماند.

جو لعظمای ساکت شد.

- نگران نباش، مادر. من از کودکت مراقبت می‌کنم.

- می‌دانم، متشکرم جو.

وقت رفتن نزد جاناتان بود. کری شتاهان وارد راهرو شد و پیش از آنکه
درهای آسانسور بسته شود، خود را به آن رساند. پکسر در اندیشه‌ی
گل‌سینه‌ی گم شده بود. یک چیزی در این جواهر وجود داشت که به نظرش
خیلی آشنا می‌آمد. دو تکه. گل و غنچه، همچون مادر و فرزند. مادر و فرزند...
چه چیزی را به یاد او می‌آورد؟

جاناتان قبل از او از راه رسیده و سر میز همیشگی نشسته بود. با مشاهده‌ی
ورود او از جا برخاست. مثل همیشه. وقتی جاناتان گرم و دوستانه او را در

آغوش گرفت، احساس آرامش کرد. جاناتان به او گفت:

- خیلی خسته به نظر می آیی خانم جوان. یا شاید هم نگرانی؟

هر بار که جاناتان او را این گونه خطاب می کرد، کری خاطرات روزهای خوش را به یاد می آورد که پدرش زنده بود، و نسبت به جاناتان که از بسیاری جهات همچون دخترش با او رفتار می کرد احساس قدرشناسی می کرد.

کری در حالی که روپروی او می نشست، گفت:

- راستش، روز خسته کننده ای بود. از اخبار مربوط به دکتر اسمیت مطلع

شده اید؟

- گریس به من تلفن زد. ساعت ده، سر صبحانه به اخبار گوش داده بود. کار

ویکتر است. کری، ما خیلی نگران رابین هستیم.

- من هم همین طور. اما جو پالومبو، یکی از بازجویان ما جلوی در مدرسه

ایستاده. او تا بازگشت من به خانه رابین را ترک نخواهد کرد.

پیشخدمت مقابل میزشان منتظر بود. کری گفت:

- اول سفارش بدهیم، بعد من آخرین اطلاعاتم را در اختیار شما می گذارم.

هر دوی آنان سوپ پیاز انتخاب کردند که تقریباً فوراً برایشان آورده شد.

در حین خوردن، کری با او از بستی ارسالی توسط فدرال اکسپرس که حاوی

جوهرات و نامه ی دکتر اسمیت بود، صحبت کرد.

جاناتان به آرامی گفت:

- کری، از اینکه سعی می کردم تو را از ادامه ی این تحقیق منصرف کنم،

شرمندام. هر کاری در قدرتم باشد انجام می دهم. اما اگر فرماندار به این نتیجه

برسد که انتصاب گرین با خطر مواجه شده، قادر خواهد بود تاوانش را از تو

بگیرد.

کری گفت:

- خوب، من فقط می توانم امیدوار باشم. و ما می توانیم از گریس تشکر

کنیم که سرنخ را به دست اف.بی.آی داد.

کری خبرهای مربوط به جیسون آرنوت را برای او تعریف کرد.

- از همین حالا دارم می‌بینم که چگونه فرانک گرین انتقادهای مربوط به محکومیت ناحق اسکبپ ریردون را می‌آثر می‌کند. او بی‌صبرانه منتظر است تا اطلاع بدهد که قاتل مادر نماینده پیل پنابر شهادت همسر سناتور هوور دستگیر می‌شود. با رعایت تمام جوانب، شما بهترین دوست او خواهید شد، و چه کسی او را ملامت خواهد کرد؟ همه می‌دانند که شما مورد احترام‌ترین مرد سیاسی نیوجرسی هستید.

جاناتان خندید.

- ما همیشه می‌توانیم واقعیت را کمی تغییر بدهیم و بگوییم که گریس ابتدا با گرین مشورت کرده و او گریس را تحریک کرده تا به اف.بی.آی تلفن بزند. سپس لبخند از چهره‌اش محو شد.

- کری، محکومیت احتمالی آرنوت در قضیه‌ی ریردون چه ارتباطی ممکن است با رابین داشته باشد؟ ممکن است آرنوت از رابین عکس گرفته و سپس آن را فرستاده باشد؟

- غیرممکن است. خود باب مرا از این تهدید با خبر کرد و به من فهماند که سرمنشأ این ماجرا ویکز است.

- حرکت بعدی چه خواهد بود؟

- من و فرانک گرین قصد داریم فردا دایمر ریردون را به کتزکیل ببریم تا قاب مینیاتور را شناسایی کند. قطعاً تاکنون آرنوت را دستگیر کرده‌اند. او را در زندان محلی نگه خواهند داشت، دست کم فعلاً. بعد پمحص روشن شدن ارتباط بین اجناس مسروقه و هر یک از سرقشها، آنان در مکان‌های مختلف او را به دادگاه احضار خواهند کرد. تصور می‌کنم آنان در این آرزو می‌سوزند که ابتدا او را بهت قتل مادر پیل محاکمه کنند.

- فرض کنیم که او اعتراف نکند؟

- ما گزارشی کوتاه برای تمام جواهر فروشیهای نیوجرسی، بخصوص در حوزه‌ی برگن که ویکز و آرنوت در آن زندگی می‌کنند، فرستاده‌ایم. به اعتقاد من، عاقبت یکی از آنها جواهرات جدیدتر را شناسایی می‌کند و پای ویکز به میان کشیده خواهد شد و در صورتی که منشأ دستبند قدیمی آرنوت باشد، معلوم خواهد شد. وقتی آن را در دست سوزان پیدا کردند، واضح بوده که قفل آن جدید است، و آن جواهر چنان منحصر بفرد است که هر جواهرشناسی حتماً آن را به یاد می‌آورد. هر قدر بیشتر بتوانیم آرنوت را سر در گم کنیم، راحت‌تر او را به سوی اقرار به جرم سوق خواهیم داد و راحت‌تر به توافق می‌رسیم.

- پس پیش‌بینی می‌کنی که صبح زود به کتزیل بروی؟

- بله. نمی‌خواهم دوباره رابین را در خانه تنها بگذارم، اما اگر فرانک بخواهد صبح زود راهی شود، از آلیسون خواهم خواست شب را پیش ما بماند.
- من عقیده‌ی بهتری دارم. رابین را به ما بسپار. من صبح رابین را به مدرسه خواهم برد، یا اگر ترجیح می‌دهی، می‌توانی از پالومبو بخواهی که دنبال او بیاید. ما بهترین سرویس امنیتی موجود را داریم. خودت که می‌دانی. خود من هم هستم، و تصور کن که حتی گلوریا^۱ در کشوی میز کنار تختش اسلحه دارد. سالها قبل، استفاده از آن را به او یاد داده‌ام. وانگهی، به نظرم حضور رابین برای گریس خوب است. او تازگی‌ها سر حال نیست و رابین سرگرمش می‌کند.

گری خندید:

- درست است.

او لحظه‌ای در فکر رفت.

- جاناتان، گمان می‌کنم راه حل خوبی است. باید کمی در مورد محاکمهای دیگر کار کنم، و بعد بدقت به بررسی قضیه‌ی درردون پردازم و ببینم که آیا می‌توانم چیزی در آن پیدا کنم که در بازجویی از آرنوت به دردمان بخورد. بمحض اینکه به خانه برگشت به او تلفن می‌زنم و او را از دعوت شما مطلع می‌کنم. او لز خوشحالی پر در می‌آورد. رابین شما و گریس را می‌پرستد و اتاق صورتی را خیلی دوست دارد.

- این اتاق متعلق به تو بود، یادت می‌آید؟

- البته. چطور ممکن است آن را فراموش کنم! مربوط به زمانی است که من پسر عموی گریس، باغبان متقلب را ادب می‌کردم.

۹۲

پس از به تعویق افتادن جلسه، دادستان رویس راهی دادگاه شد تا در جلسه‌ی بعدازظهر محاکمهای شرکت کند که ایالات متحد علیه جیمز فارست ویکز اقامه کرده بود. او فوراً متوجه شده بود که مارتا لوس در ورای ظاهر محجوب و خجالتی خود حافظه‌ای چون کامپیوتر دارد. بمحض شروع بازپرسی آرامی که توسط دو تن از معاونان رویس انجام گرفت، مارتا به مطالبی انکارناپذیر اشاره کرد که عاقبت امکان محکوم کردن جیمی ویکز را به آنان می‌داد.

برادرزاده‌ی لوس که رویس با طیب‌خاطر او را قبول کرده بود، همکاری می‌کرد. پیش از آنکه مارتا اعتراف کند، او اصرار کرد که توافق حاصل بین مارتا و دادستان به امضا برسد. به این ترتیب در قبال همکاری صادقانه و بی‌درنگ مارتا، که بعداً نیز در مورد آن تغییر عقیده نمی‌داد، هیچ اتهامی، چه مدنی یا کیفری، در حال و آینده علیه او ایراد نخواهد شد.

به این ترتیب، مارتا لوس بعداً شهادت می‌داد. بازپرسی به آرامی مراحل خود را طی می‌کرد. شاهد علیه متهم، صاحب یک رستوران بود که پذیرفته بود برای تمدید اجاره‌نامه‌ی خود ماهانه مبلغ پنج هزار دلار نقد به صندوقدار جیمی بدهد.

هنگامی که نوبت به وکیل مدافع رسید تا به ضد حمله بپردازد، رویس

بی‌وقفه از نیستی خود می‌جهید تا به باب اعتراض کند. کاین‌لین تمام مدت شاهد را ذمه می‌کرد، کوچکترین خطایی را آشکار می‌ساخت و شاهد را وامی‌داشت بپذیرد که هرگز به چشم خود ندیده که ویکز برآستی به این پول دست بزنند و نمی‌تواند تأیید کند که صندوقدار برای خودش کار نمی‌کرده است.

رویس اندیشید: کاین‌لین وکیل خوبی است، حیف که استعداد خود را برای ابن آدم پست به هدر می‌دهد.

۹۳

لحظه‌ای که جیسون در را باز کرد و متوجه غیبت مدی شد، فهمید که اتفاقی افتاده است.

عدم حضور مدی و اینکه هیچ پیامی نگذاشته بود، نشانه‌ی خوبی نبود. اندیشید: تمام شد. پیش از آنکه آنان بر سرش فرود آیند چه قدر فرصت داشت؟ خیلی کم، مطمئن بود.

ناگهان گرسنه‌اش شد. شتابان به سمت یخچال رفت و ماهی آزاد دودی را که از مدی خواسته بود بخورد. بیرون آورد. سپس دانه‌های کبر. پنیر سفید و بسته‌ی نان تست را برداشت. یک شیشه پویلی - فویسه^۱ خنک انتظارش را می‌کشید.

یک بشقاب ماهی آزاد درست کرد و گیلای شراب ریخت. آنها را برداشت و در خانه به راه افتاد. در حالی که ارزش گنج اطراف خود را تخمین می‌زد، اندیشید: گردش آخر. دیوارکوب سالن غذاخوری زیبا بود. و فرش سالن راه رفتن روی چنین عظمی چه لذتی داشت. مجسمه‌ی برنز شیم گروس^۲، قامت ظریفی که بچه‌ای کوچک را کف دستش گرفته بود. گروس مضمون مادر و فرزندی را متمایز ساخته بود. آرنوت به یاد آورد که مادر و

1. Penally - Fuiser

2. Chaim Gross

خواهر گروس در جریان قتل عام کشته شده بودند.

او براسنی احتیاج به وکیل داشت. یک وکیل خوب. اما چه کسی؟ لبخندی زودگذر روی لبانش نقش بست. او می‌دانست به چه کسی احتیاج دارد. جنو فری دورسو که مدت ده سال بی‌وقه خود را وقف اثبات بی‌گناهی اسکپ ریردون کرده بود. دورسو شهرتی فوق‌العاده داشت و شاید دفاع از موکلی جدید را قبول می‌کرد. بخصوص اگر این موکل می‌توانست مدرکی به او بدهد که به آزاد شدن این ریردون بیچاره کمک می‌کرد.

زنگ در طنین انداخت. توجهی به آن نکرد. دوباره و مصرا نه زنگ زدند. آرنوت نان تست خود را تمام کرد و طعم لذیذ ماهی آزاد و تلخی دانه‌های کبر را با لذت چشید. حالا نوبت زنگ در خدمه بود که طنین بیندازد. آرنوت اندیشید: محاصره شده‌ام. خوب، این حادثه امروز و فردا می‌بایست اتفاق می‌افتاد. فقط ای‌گاش از خریزه‌ی خود نمبت کرده و هفته‌ی گذشته کشور را ترک کرده بودم!

جیسون آخرین قطره‌ی شراب را نوشید. پنداشت که گیلای دیگر او را اذیت نخواهد کرد و به آشپزخانه رفت. چهره‌هایی به تمام پنجره‌ها فشرده شده بود. چهره‌ی مردانی با نگاه خصمانه و خرسند که اجازه‌ی شدت عمل داشتند. آرنوت با سر اشاره‌ای به آنان کرد و با لحنی تمسخرآمیز گیلای خود را به سمت آنان بلند کرد. بی‌آنکه از نوشیدن دست بکشد، به سمت در عقبی رفت و آن را گشود. سپس در حالی که مردان به داخل هجوم می‌آوردند، کنار رفت. آنان فریاد زدند:

- الف. بی. آی، آقای آرنوت. ما حکم تفتیش منزل شما را داریم.

آرنوت زمزمه کرد:

- آقایان. آقایان، خواهش می‌کنم مواظب باشید. تعداد زیادی اجناس نادر

و گران‌بها اینجا هست. شاید شما عادت به آنها نداشته باشید، اما برای خاطر

خدا محتاطانه رفتار کنید. ته کفش هایتان که گِل ندارد؟

۹۴

کری ساعت سه و نیم به رابین تلفن زد. رابین تعریف کرد که او و آلیسون هر دو جلوی کامپیوتر و غرق در یکی از بازی‌هایی هستند که عمر جاناتان و خاله گریس به او هدیه داده‌اند. کری او را از برنامه‌هایش مطلع کرد:

- من امشب باید تا دیر وقت کار کنم و فردا صبح، حدود ساعت هفت خانه را ترک می‌کنم. جاناتان و گریس خیلی خوشحال خواهند شد اگر برای خوابیدن نزد آنان بروی و وقتی من بدانم تو آنجا هستی خیالم خیلی راحت‌تر خواهد بود.

- چرا آقای پالمبو جلوی مدرسه پارک کرده بود و چرا مرا به خانه آورد و چرا حالا رویروی خانه پارک کرده؟ من راستی راستی در خطر هستم؟ کری کوشید لحنی آرام به خود بگیرد.

- متأسفم که تو را مایوس کردم، اما این صرفاً احتیاط است، راب. محاکمه به آخرهایش رسیده.

- عالی است، من آقای پالمبو را خیلی دوست دارم. قبول است، من پیش عمر جاناتان و خاله گریس می‌مانم. من آن دو را هم خیلی دوست دارم. اما تو چه؟ آقای پالمبو برای مراقبت از تو جلوی خانه می‌ماند؟

- من شب دیروقت برمی‌گردم و از لحظه‌ای که برگردم، هر پانزده دقیقه یک بار پلیس‌ها گشت خواهند زد.

- مواظب باش، مامی.

برای لعظمای. رابین لعن پهلوان پنبمای خود را از دست داد و حالت دختر
بچمای هراسان را به خود گرفت.

- این تو هستی که باید مواظب خودت باشی. عزیزم. تکالیفت را خوب
انجام بده.

- باشد. از خاله گریس می پرسم که آیا می توانم آلبوم عکسهای قدیمی اش
را در آورم. خیلی دوست دارم لباس و آرایش موی قدیم را تماشا کنم و اگر
درست یادم بیاید، عکس ها به ترتیب مکان های گرفته شده دسته بندی شده. به
نظرم بتوانم از آنها ایده بگیرم. تمرین بعدی ما در کلاس عکاسی، درست کردن
یک آلبوم خانوادگی است که داستانی را حکایت کند.
گری گفت:

- درست می گویی. عکس های فوق العاده ای در آن آلبوم ها هست. وقتی در
خانه تنها می ماندم، دوست داشتم به آنها نگاه کنم. با شمردن خدمتکاران
مختلفی که در خدمت خاله گریس و عمو جانانان بودند، سرگرم می شدم. هنوز
وقتی جارو می کشم یا ملافه ها را مرتب می کنم به یاد آنان می افتم.
رابین خنده ای کوتاه کرد.

- همه ی امیدت را از دست نده. شاید یک روزی برنده ی لاتاری شوی.
دوستت دارم، مامی.



ساعت پنج و نهم، جنوف از داخل اتومبیلش باکری تماس گرفت.

- هرگز نمی توانی حدس بزنی کجا هستم.

او منتظر پاسخ نشد.

- امروز بعد از ظهر در دادگاه بودم. جیمسون آرنوت سعی کرده بود با من تماس بگیرد. پیغام گذاشته بود.
- کری فریادی از تعجب کشید.
- جیمسون آرنوت!
- بله. وقتی چند دقیقه‌ی قبل به او تلفن زدم، گفت که باید فوراً با من صحبت کند. او می‌خواهد که من وکیلش شوم.
- قبول می‌کنی؟
- نمی‌توانم، چون اولاً او در ماجرای ریرون درگیر است، و ثانیاً حتی اگر بتوانم هم نخواهم پذیرفت. این مطلب را به او گفتم، اما با وجود این، اصرار داشت مرا ببیند.
- جنوف! به او اجازه نده مطالبی را به تو بگوید که بتواند بواسطه‌ی رازداری شفلی با تو مرتبط شود.
- جنوف به آرامی خندید.
- متشکرم کری، ممکن نبود چنین مسأله‌ای به فکر خودم برسد!
- کری همراه او خندید، سپس تدابیری را که برای رایین در نظر گرفته بود، برایش توضیح داد.
- من احتمالاً تا دیر وقت در دفتر کار می‌کنم. لعظه‌ای که آماده‌ی بازگشت به خانه شوم، به پلیس هاگینساک اطلاع می‌دهم که در راه هستم. همه چیز رویراه خواهد بود.
- احتیاط کن.
- جنوف لعنی جدی به خود گرفت.
- وقتی تصور می‌کنم که تو آن روز تنها به خانه‌ی اسمیت رفتی، به خودم می‌گویم عجب دیوانگی بود. امکان داشت لعظه‌ای که به او شلیک کردند، تو آنجا باشی، درست مثل مارک یانگ که هرمان با هاسکل پایین آمد.

جنوف در حالی که قول می‌داد بمحض ملاقات با آرنوت به او تلفن کند، گفتگو را پایان داد.

کری تا هشت شب در مورد دادخواستی که می‌بایست تا چند روز آینده به دادگاه می‌برد، کار کرد. سپس بار دیگر پرونده‌ی حجیم مربوط به ریزدون را برداشت.

کری بدقت عکس‌های جسد سوزان و دکور اطراف را بررسی کرد. دکتر اسمیت در نامه‌ی خود نحوه‌ی ورود خود را به خانه و چگونگی کشف جسد دخترش را توضیح داده بود. کری با تصور این اندیشه‌ی وحشتناک که اگر روزی رایین را این چنین بیابد، چشمانش را بست. اسمیت نوشته بود که عمداً کارت «بگذار تو را معشوقم بنامم» را برداشته بود، چون اطمینان داشت که اسکپ در اثر یک آن حسادت سوزان را کشته، و نمی‌خواست شاهد باشد که اسکپ با برخورداری از تخفیف در محکومیت، از حداکثر مجازات فرار کند. کری در صحت گفته‌های اسمیت تردید نداشت. اکثر مردم هنگامی که تصمیم به خودکشی می‌گیرند، دروغ نمی‌گویند. وانگهی، تأییدات او داستان اسکپ را تصدیق می‌کرد. کری نتیجه‌گیری کرد:

در نتیجه، قاتل مردی است که بین ساعت خروج اسکپ، حدود شش و نیم، و ساعت ورود دکتر، حدود نه شب، وارد خانه شده. جیسون آرنوت؟ جیمی ویکز؟ کدام یک سوزان را کشته؟

ساعت نه و نیم، کری پرونده را بست. فردا می‌بایست چه خط مشیی را برای بازجویی از آرنوت اتخاذ می‌کرد؟ او اندیشید: اگر من به جای او بودم، اظهار می‌کردم که سوزان آخرین روز قاف را به من سپرد و از من خواست آن را تعمیر کنم، چون متوجه شده بود که دو عدد از مرواریدهایش در در حال التادن است و با آگاهی از مرگ او، چون می‌ترسیدم درگیر بک ماجرای جنایی شوم، قاف را نزد خودم نگه‌داشتم.

یک چنین داستانی در دادگاه کاملاً قابل قبول بود. جواهرات مسالهای دیگر بود. همه چیز بستگی به جواهر فروش ها داشت. اگر او می توانست ثابت کند که آرنوت جواهرات قدیمی را به سوزان هدیه داده، آرنوت نمی توانست با این ادعا که آنها فقط هدایایی دوستانه بوده اند، خود را تبرئه کند.

ساعت ده، او اداره ی خلوت را ترک کرد و به پارکینگ رفت. ناگهان متوجه شد که دارد از گرسنگی می میرد. در رستوران سر تقاطع ایستاد و یک همبرگر و سیب زمینی و قهوه گرفت.

اندیشید: قهوه را با کوکا عوض کن، غذای مورد علاقه ی رایین می شود. آهی کشید:

اعتراف می کنم که دلم برای بچدام تنگ شده.

مادر و فرزند...

مادر و فرزند...

چرا این جمله دائم در مغز می تکرار می شد؟ چیزی نگران کننده در آن بود. بسیار نگران کننده. اما چه؟

او می بایست پیش از ترک دفتر برای گفتن شب بخیر به رایین تلفن می زد. چرا این کار را نکرده بود؟ او به سرعت غذایش را بلعید و سوار اتومبیل شد. ساعت بیست دقیقه به یازده و برای تلفن زدن خیلی دیر بود. از پارکینگ بیرون می آمد که تلفن اتومبیلش زنگ زد. جاناتان بود.

او با صدایی آهسته و مضطرب گفت:

- کری، رایین پیش گریس است. نمی داند که من به تو تلفن می زنم. نمی خواهد که تو نگران شوی. اما بعد از اینکه خوابید، کلهوس و هشتناکی دید گمان می کنم بهتر است بیایی. مساهلی پیش آمده. او به تو احتیاج دارد.

- فوری خودم را می رسانم.

او راهنمای سمت چپ را زد، پایش را روی پدال گاز فشرد و با حداکثر

سرعت پیش رفت تا نزد فرزندش برود.

۹۵

مسیر نیوجرسی به کترکیل وحشتناک بود. حوالی میدل تون، برف شروع به باریدن کرد. خودروها سر می خوردند و یدک کشی که دور خود چرخیده و تمام عرض اتوبان را مسدود کرده بود، باعث یک ساعت کاهش عبور و مرور شد. یک ربع به ده بود که جنوف دورسو خسته و گرسنه به کلاتری الن ویل، محلی که جیسون آرنوت را نگه می داشتند، رسید. مأموران اف.بی.آی منتظر بودند تا از او بپرسند که آیا با آرنوت گفتگو می کنند؟
جنوف به آنان گفت:

- شما بیهوده منتظر من شدید. من نمی توانم وکیل او شوم. او این مطلب را به شما نگفت؟

آرنوت دستبند به دست وارد دفتر بازرسان شد. جنوف از هنگام مرگ سوزان او را ندیده بود. در آن دوران، می گفتند که او با سوزان ریدون ارتباط کاری و دوستانه دارد. هیچ کس، از جمله اسکایپ هرگز شک نکرده بود که او احساس دیگری نسبت به سوزان داشته باشد.

جنوف بدقت به او نگرست. در تصویری که از آرنوت در خاطر داشت، صورتش چاق تر بود ولی همان چهره‌ی با نزاکت و خسته را حفظ کرده بود. چروک‌های اطراف چشمش، خستگی عمیق او را فاش می ساخت، با وجود این، پولیور یقه گرد کشمیر او زیر کت چهارخانه‌اش انگار از رنگرزی بیرون آمده

بود. جنوف الرار کرد: لو تمام و کمال خوش لباس و آراسته و کارشناسی است خوش ذوق. حتی در چنین شرایطی هنوز جنتلمن است.

جنوف شروع به صحبت کرد:

- واقعاً نمی‌دانم چرا اینجا هستم. همان طور که پای تلفن به شما گفتم، حالا شما درگیر ماجرای ریردون هستید. اسکپ ریردون موکل من است. بدانید که هر مطلبی به من بگویید هیچ ربطی به رازداری شفلی نخواهد داشت. حقوقتان را به شما خاطر نشان کرده‌اند. من وکیل شما نیستم. هر مطلب محرمانه‌ای که به من بگویید برای دادستان تکرار خواهم کرد، چون دقیقاً قصد دارم ثابت کنم شبی که سوزان به قتل رسید، شما در خانه‌ی ریردون‌ها بودید.

- اوه، البته که آنجا بودم. برای همین است که از شما خواستم به اینجا بیایید. نگران نباشید در اطلاعاتی که به شما می‌دهم هیچ مطلب محرمانه‌ای وجود ندارد. من قصد اعتراف دارم. از شما خواستم بیایید زیرا می‌توانم به نفع اسکپ شهادت بدهم. اما در عوض، می‌خواهم بعضی اینکه او بی‌گناه شناخته شد، از من دفاع کنید. آن وقت هیچ تضادی با منافعتان نخواهد داشت.

جنوف بسر دی پاسخ داد:

- من قطعاً از شما دفاع نخواهم کرد. ده سال از زندگیم را صرف دفاع از مردی کرده‌ام که ناعادلانه به زندان فرستاده شده. اگر شما سوزان را کشته باشید، یا معلوم شود می‌دانستید چه کسی او را کشته و اجازه دادید که اسکپ در طول تمام این سالها پشت میله‌ها بپوسد، ترجیح می‌دهم در آتش بسوزید تا اینکه انگشتی برای کمک به شما دراز کنم.

- می‌بینید، این دقیقاً همان عزم و اراده‌ای است که دنبالش می‌گردم.

آرنوت آهی کشید

- بسیار خوب. از دری دیگر وارد شویم. شما وکیل جنایی هستید. شما وکلای خوب نهوجرسی یا جاهای دیگر را می‌شناسید. قول بدهید که بهترین

آنان را به هر قیمتی شده برایم پیدا کنید، و من هر چه در مورد سوزان ریردون می‌دانم به شما خواهم گفتم. در ضمن بگویم که من قاتل او نیستم.

جنوف لحظه‌ای خیره به مرد نگریست و درباره‌ی پیشنهاد او فکر کرد.

- بسیار خوب، پیش از آنکه حتی کلمه‌ای بیان کنید، می‌خواهم اظهارنامه‌ای امضا شده در حضور شهردار داشته باشم مبنی بر اینکه کلیه‌ی اطلاعاتی که می‌دهید به منزله‌ی رازداری شفلی تلقی نمی‌شود و من می‌توانم از آنها برای کمک به اسکیپ ریردون استفاده کنم.

- قبول.

مأموران اف.بی.آی یک ماشین‌نویس با خود آورده بودند. او اظهارات کوتاه آرنوت را تایپ کرد. بمحض آنکه او و دو شاهد دیگر آن را امضا کردند، آرنوت گفت:

- دیر وقت است و روزی طولانی بوده. درباره‌ی وکیلی که باید از من دفاع کند فکر کرده‌اید؟

جنوف پاسخ داد:

- بله. جورج سیموندز^۱ اهل ترينتون. او وکیل جنایی و دارای قدرت بیان فوق‌العاده‌ای است.

- آنان سعی دارند مرا متهم به قتل عمد خانم پیل کنند. قسم می‌خورم که آن یک حادثه بود.

- اگر وسیله‌ای برای اثبات قتل غیرعمد وجود داشته باشد، سیموندز آن را خواهد یافت. دست کم، در معرض خطر مجازات قتل عمد نخواهید بود.

- فوری با او تماس بگیرید.

جنوف می دانست که سیمونلز در پرینستون^۱ زندگی می کند؛ جنوف شبی برای شام نزد او رفته بود. او همچنین به خاطر می آورد که خط تلقین به نام همسر اوست. جنوف در حضور آرنوت شماره را گرفت. ساعت ده و نیم بود. ده دقیقه بعد، گوشی را گذاشت.

- قبول کرد. شما یکی از بهترین وکلای کشور را خواهید داشت. حالا حرف

بزنید.

آرنوت گفت:

- من بدشانسی آوردم که درست همان لحظهای در خانه‌ی ریبردون‌ها بودم که سوزان به قتل رسید. صدایش ناگهان جدی شد.

- سوزان از جواهراتش که بعضی از آنها استثنایی بود، خیلی مواظبت نمی کرد و من شدیداً وسوسه شده بودم. می دانستم که اسکپ برای کار به پنسیلوانیا رفته، و سوزان معرمانه به من گفته بود که آن شب با جیمی ویکز قرار دارد. می دانید، خیلی عجیب به نظر می آمد. سوزان واقعاً عاشق او شده بود.

- در مدتی که آنجا بودید، ویکز هم در خانه بود؟

آرنوت سرش را تکان داد.

- نه طبق قرارشان، سوزان می بایست با اتومبیل به مرکز تجاری پیرل ریور^۲ می رفت، اتومبیلش را آنجا می گذاشت و در لیموزین ویکز به او ملحق می شد. می دانستم که سوزان باید اول شب به او ملحق شود. ظاهراً اشتباه کرده بودم. وقتی به خانه رسیدم، چراغ طبقه‌ی همکف روشن بود که غیرعادی هم نبود. یک چراغ خودکار روشنایی را تأمین می کرد. از عقب خانه

1- Princeton

2- Prarie River

دیدم که پنجره‌ی اتاق اصلی کاملاً باز است. یک بچه هم می‌توانست از آن بالا برود چون سقف طبقه‌ی اول آن خانه‌ی فوق مدرن بسیار کوتاه بود.

- ساعت چند بود؟

- دقیقاً هشت بود. بعدش می‌بایست به یک میهمانی شام در کرسکویل^۱ می‌رفتم؛ یکی از دلایل موقتیتم در طول این همه سال دزدی این بوده که تقریباً همیشه می‌توانستم شهودی را معرفی کنم که می‌توانستند تصدیق کنند هنگام سرقت‌هایم همراه آنان بودم.

جنوف او را تشویق کرد.

- شش وارد خانه شدید..

- بله. صدایی نمی‌آمد. بنابراین نتیجه گرفتم که طبق پیش‌بینی همه بیرون رفته‌اند. حتی تصورش را نمی‌کردم که سوزان هنوز آن پایین باشد. من از سالن مجاور اتاق عبور کردم سپس وارد اتاق شدم و به سمت میز کنار تخت رفتم. یک روز، هنگام عبور قاب را دیده بودم ولی اطمینان نداشتم که فلبرژه‌ی اصل باشد؛ نمی‌خواستم خیلی علاقه‌مند به نظر آیم. مشغول بررسی آن بودم که صدای سوزان را شنیدم. او داشت به یک نفر دشنام می‌داد. خیلی عجیب بود.

- چه می‌گفت؟

- چیزی شبیه به: "تر خودت آنها را به من دادی و مال من هستند. حالا برو بیرون. حوصله‌ام را سر می‌بری."

جنوف اندیشمند خودت آنها را به من دادی و مال من هستند. جواهرات را می‌گفته.

جنوف گفت:

- پس یعنی اینکه جیمی ویکز عقیده‌ی خود را عوض می‌کند و طوری

ترتیب می‌دهد که آن شب به دنبال سوزان برود.

- اهدا. صدای فریاد مردی را شنیدم که می‌گفت: من باید آنها را پس بگیرم. اما صدایی کاملاً متمایز از صدای جیمی ریکز بود، و قطعاً صدای اسکیمپ ریرون بیچاره هم نبود.

آرنوت نفسی کشید

- من تقریباً بی‌اراده قاب را در جیبم گذاشتم، در واقع یک نسخه‌ی بدل و بی‌ارزش بود. اما عکس سوزان زیبا بود و بعدها از داشتن آن خوشحال بودم. سوزان خیلی باامزه بود. دلم برایش تنگ شده.

جنرف او را وادار کرد ادامه دهد

- شما قاب را در جیبتان گذاشتید.

- و ناگهان شنیدم که یک نفر از پله‌ها بالا می‌آید. یادتان می‌آید که من درون اتاق بودم. فوری داخل گنجبه‌ی سوزان شدم و کوشیدم خودم را پشت لباسهای شب او پنهان کنم. در را کامل بسته بودم.

- دیدید چه کسی وارد اتاق شد؟

- چهره‌اش را نه.

- چه کار کرد؟

- او فوراً به سمت صندوقچه‌ی جواهرات رفت، داخل آن به جستجو پرداخت و چیزی برداشت. معلوم بود چیزی را که می‌خواست پیدا نکرده چون شروع به گشتن داخل کتوها کرد. او خیلی منقلب به نظر می‌رسید پس از چند دقیقه، یا چیزی را که دنبالش می‌گشت پیدا کرد یا منصرف شد. خدا را شکر. او داخل گنجبه را نگاه نکرد. مدت زیادی منتظر شدم. سپس احساس کردم که اتفاقی وحشتناکی افتاده و آهسته به طبقه‌ی همکف رفتم. آن موقع بود که او را دیدم.

- جواهرات زیادی در آن صندوقچه بود. قاتل سوزان کدام یک را

برداشت؟

- طبق اطلاعاتی که در طول محاکمه دادند، مطمئنم گل‌سینه‌ای بود به شکل گل و غنچه... می‌دانید گل‌سینه‌ای قدیمی از الماس. جواهری بسیار زیبا و منحصر به فرد بود.

- آیا او همان شخصی بود که گل‌سینه و دستبند قدیمی را به سوزان هدیه داده بود؟

- مسلماً. در واقع تصور می‌کنم که او قصد پس گرفتن دستبند را هم داشت.

- می‌دانید چه کسی این دستبند و گل‌سینه را به سوزان هدیه داده بود؟

- البته که می‌دانم. سوزان هیچ چیزی را از من پنهان نمی‌کرد. حالا، از قبل گفته باشم که نمی‌توانم قسم بخورم او همانی است که آن شب در خانه بود، اما منطقی به نظر می‌آید، نه؟ منظورم را که می‌فهمید؟ شهادت من به یافتن قاتل حقیقی کمک می‌کند پس گمان می‌کنم که باید از بعضی مزایا بهره‌مند شوم، این طور تصور نمی‌کنید؟

- آقای آرنوت، چه کسی آن گل‌سینه و دستبند را به سوزان هدیه داده بود؟
آرنوت لبخند زد:

- وقتی آن را به شما بگویم، حرفم را باور نخواهید کرد.

۹۶

بیست و پنج دقیقه طول کشید تا کبری به اولدتاپان برسد. هر چرخش لاستیک به نظرش یک قرن می آمد. رایین، رایین کوچولوی شجاع که همیشه وقتی باب او را قال می گذاشت، می کوشید سرخوردگی خود را پنهان کند و امروز هم بخوبی ترس خود را پنهان کرده بود. هابیت تحمل نیاورده بود. کبری به سرزنش خود پرداخت. نمی بایست او را تنها می گذاشتم، حتی نزد جانانان و گریس.

حتی نزد جانانان و گریس.

جانانان بای تلن خیلی سرد حرف می زد.

کبری با خود عزم کرد: از این پس، خودم از فرزندم مراقبت خواهم کرد.

مادر و فرزند. قطعاً این جمله او را آزر می داد.

وارد اولدتاپان شد. چند دقیقه بیشتر باقی نمانده بود.

رایین از آیندهی خوابیدن نزد جانانان و گریس و تماشای آلبوم عکسها

خیلی خوشحال به نظر می رسید.

آلبوم عکسها.

کبری از مقابل آخرین خانه، قبل از خانهی جانانان عبور کرد. وارد جادهی

مشجر خانه شد. متوجه شد که چراغهای خودکار منزل روشن نیست. غمراهی

بود.

آلبوم عکس‌ها.

گل‌سینه به شکل گل و غنچه.

گری قبلاً آن را دیده بود.

گریس آن را به خود آویخته بود.

سالها قبل بود، هنگامی که گری شروع به کار برای جانانان کرد. گریس معمولاً در آن دوران جواهراتش را به خود می‌آویخت. عکس‌های متعددی در آلبوم او را با این گل‌سینه نشان می‌داد. گریس وقتی دیده بود که گری آن را تحسین می‌کند، شوخی کرده بود. گریس آن را «مادر و فرزند» نامیده بود.

در عکس روزنامه، سوزان ریردون گل‌سینه‌ی گریس را آویخته بود (معنی‌اش این بود که... جانانان؟ ممکن است او آن را به سوزان هدیه داده باشد؟)

گری اکنون به خاطر می‌آورد که گریس از جانانان خواسته بود تمام جواهراتش را در گاو صندوق نگاه‌دارد.

- من دیگر نمی‌توانم آنها را پتتهایی بی‌اویزم و برای در آوردنشان هم احتیاج به کمک دارم. پس چه فایده‌ای دارد آنها را در خانه نگه دارم وقتی ترس از دزدیده شدنشان وجود دارد؟

گری اندیشید؛ من جانانان را از ملاقاتم با دکتر اسمیت مطلع کردم. دیشب، پس از بازگشت به خانه، به لوگتم که اسمیت در شرف حرف زدن است. او، خدای بزرگ! شاید او دکتر اسمیت را کشته.

گری اتومبیل را خاموش کرد. نمای سنگی مجلل مقابلش قرار داشت. از اتومبیل بیرون پرید و به سمت پله‌های ورودی دوید.

رایین نزد یک قاتل بود.

گری صدای زنگ ضعیف تلن اتومبیل را زمانی که زنگ در را می‌فشارد.

نشنید.

۹۷

جنوف سعی کرد با کبری در منزلش تماس بگیرد. وقتی جوابی نگرفت،
 کوشید به تلفن اتومبیل او زنگ بزند.
 خدای بزرگ، او کجا رفته؟
 وقتی نگهبان آرنوت را می‌برد، سعی کرد با دفتر فرانک گرین تماس
 بگیرد.

- دفتر دادستانی تعطیل است. در موارد اضطراری...
- جنوف در حالی که شماره‌ی مورد نظر را می‌گرفت، زیر لب دشنام می‌داد.
 رابین شب را نزد موورها سپری می‌کند. کبری کجاست؟
 عاقبت یک نفر در آن سوی خط فوریت‌ها پاسخ داد.
- من جنوف در سو هستم. باید حتماً با فرانک گرین صحبت کنم. مربوط
 به ماجرای یک قتل است. شماره تلفن منزل او را به من بدهید.
- باید به شما بگویم که او در خانه نیست. به علت وقوع یک قتل به
 اورادل^۱ فراخوانده شده.
- می‌توانید ارتباط مرا با او برقرار کنید؟
- بله. گوشی را نگهدارید.

سه دقیقه‌ای که طول کشید تا ارتباط برقرار شود، جنوف را جان به سر کرد.
- جنوف، من سرم شلوغ است. چیزی که باید به من بگویند اهمیت زیادی

دارد؟

- خیلی مهم است. بسیار مهم. مربوط به ماجرای ریردون است. فرانک،
رابین کاین لین شب را نزد جاناتان هورر می‌گذرانند.

- می‌دانم، کری به من گفته.

- فرانک، من تازه فهمیدم که آن جواهرات قدیمی را جاناتان هورر به
سوزان ریردون داده بوده. او با سوزان رابطه داشته. تصور می‌کنم او قاتل
سوزان است، و رابین هم الان نزد اوست.

سکوتی طولانی در آن سوی خط برقرار شد. سپس فرانک گرین با صدایی
عاری از احساس گفت:

- من در خانه‌ی پیرمردی هستم که متخصص جواهرات قدیمی بوده. او سر
شب به قتل رسیده. هیچ اثری از سرقت مشاهده نمی‌شود. اما پسرش به من
گفت که دفترچه‌ی حاوی اسامی مشتریان ناپدید شده. فوراً پلیس منطقه را به
خانه‌ی هورر می‌فرستم.

۹۸

جانانان در را گشود و کری وارد شد. خانه کم نور و غرق در سکوت بود.
او گفت:

- رابین آرام شده. همه چیز روپراه است.

انگشتان کری در انتهای جیب‌های بارانی‌اش پنهان شده و از خشم و ترس
منقبض شده بود. او موفق شد لبخند بزند.

- اوه جانانان، مسؤولیت بزرگی را به دوش شما و گریس انداختم.
می‌بایست می‌دانستم که رابین می‌ترسد او کجاست؟

- او حالا در اتاقش است. دوباره خوابش برد.

کری در حالی که همراه او پله‌ها را طی می‌کرد، اندیشید: دیوانه شده‌ام؟ آیا
تصوراتم مرا گمراه کرده؟ او خیلی هادی به نظر می‌آید.

آن دو مقابل در اتاق میهمان رسیدند؛ اتاقی که به سبب رنگ صورتی
کمرنگ دیوارها و پرده‌ها و روتختی، رابین آن را اتاق صورتی می‌نامید.

کری در را گشود و در نوری که از چراغ‌خواب ساطع می‌شد، رابین را دید
که به پهلو، در وضعیت همیشگی خوابیده و گیسوان بلند و قهوه‌ای رنگش
روی متکا پخش شده است. با دو گام بلند، به کنار تخت رسید.

رابین سرش را روی دستش گذاشته بود. عادی نفس می‌کشید.

. کری نگاهش را به جانانان دوخت. جانانان کنار تخت ایستاده بود و خیره به

او می‌نگریست. جانانان گفت:

- او خیلی هیجان‌زده بود. حالا که آمدی، او را با خودت ببر. نگاه کن، ساک
لباس‌ها و کتابهایش آماده است. آنها را برایت می‌آورم.
گری با صدایی آهسته گفت:

- جانانان، کلبوس بهانه بود. رابین از خواب بیدار نشده، درست است؟
جانانان با خونسردی گفت:

- نه. و برای او بهتر است که الان بیدار نشود.

گری در تاریکی اسلحه را در دست او دید.

- جانانان، چه کلر می‌کنی؟ گریس کجاست؟

- گریس در خوابی عمیق فرو رفته، گری. به نظرم این طوری بهتر آمد.
می‌دانم که او گاهی احتیاج به یک مسکن بسیار قوی برای تسکین دردش
دارد. من آن را در شکلات داغی که هر شب به رختخوابش می‌برم، حل کردم.
- جانانان، چه می‌خواهی؟

- می‌خواهم همین زندگی را ادامه دهم. می‌خواهم رئیس سنا شوم و به
فرماندار نزدیک باشم. می‌خواهم سالهایی را که از زندگیم باقی مانده در کنار
همسری که هنوز هم عاشقانه دوستش دارم سپری کنم. برای مردان لحظاتی
پیش می‌آید که دچار خطا می‌شوند، گری. آنان مرتکب دیوانگی می‌شوند و
می‌گذرانند مفتون زنان زیبا و جوان شوند. شاید به علت بیماری که گریس از
آن رنج می‌برد، من بیشتر در مورد این مسأله حساس بودم. می‌دانستم که
حمایت کردم؛ می‌دانستم که کارم اشتباه بود. بعد از آن، تنها چیزی که
می‌خواستم این بود که جواهراتی را که احفانه به آن کوچولوی مبتذل و
عشوه‌گر، سوزان ریردون، هدیه داده بودم، پس بگیرم، اما او حرف حساب
سرش نمی‌شد.

جانانان اسلحه را تکان داد.

- یا راهب را بیدار کن یا او را در بغلت بگیر. وقت کم است.

- جانانان، می خواهی چه کار کنی؟

- با نهایت تأسف، کاری را می کنم که باید بکنم. کری، کری، چرا می خواستی نقش دون کیشوت را بازی کنی؟ چه اهمیتی داشت که بر دون در زندان باشد؟ چه اهمیتی داشت که پدر سوزان تصدیق کرده بود آن دستبندی را که می توانست باعث نابودی من شود، او به دخترش هدیه داده؟ همه چیز می بایست همان طور باقی می ماند می بایست به کار دولتی ام که خیلی دوستش داشتم و زندگی با همسری که عاشقش بودم ادامه می دادم. خیلی دردناک بود که فهمیدم گریس متوجه خیانت من شده.

جانانان خندید:

- گریس زن فوق العاده ای است. او عکس را به من نشان داد و گفت: "این جواهر تو را به یلا گل سینه ی من نمی اندازد؟ هوس کرده ام دوباره آن را ببندازم. لطف می کنی بروی آن را از گاو صندوق در بیآوری، عزیزم؟" او می دانست و من می دانستم که او می داند، کری، و ناگهان، من پیر خرافت عاشق پیشه... احساس کردم بی آبرو شده ام.

- و سوزان را کشتی؟

- تنها به این علت که از برگرداندن جواهرات همسر خودداری می کرد، و با پرویی به من می گفت که عاشق بی قرار دیگری به نام جیمی ویکز دارد. کثافت؟ این مرد یک آشغال واقعی است. یک مافیایی تمام عیار. کری، یا راهب را بیدار کن یا همین طور که خواب است، بغلش کن.

راهب زهمه کنان از خواب برخاست.

- مامی.

چشمانش را گشود و نشست.

- مامی.

خندید.

- تو چرا اینجا هستی؟

- از تخت بیا پایین، راب. ما برمی گردیم خانه.

کری اندیشید: او ما را می کشد، او خواهد گفت که رایین کابوس دید، من

آمدم دنبالش و دوتایی رفتیم.

کری رایین را در آغوش گرفت. رایین که احساس می کرد خطری آنان را

تهدید می کنند، به کری چسبید.

- مامی.

- همه چیز رو برآه است.

- عمو جانانان؟

رایین اسلحه را در دست او دید.

کری به آرامی گفت:

- حرف نزن، رایین.

او اندیشید: چه کار می توانم بکنم؟ او دیوانه است. او حلقش را از دست

داده. ای کاش جنوف برای دیدن جیسون آرنوت نرفته بود.

جنوف به کمکش می آمد. به نحوی کمکش می کرد.

در حالی که از پله ها پایین می آمدند، جانانان به آرامی گفت:

- کلید اتومبیل را بده به من، کری. من شما را تا بیرون همراهی می کنم.

سپس تو و رایین در صندوق عقب قرار خواهید گرفت.

کری اندیشید: اوه، خدای بزرگ، او ما را می کشد، انومبیل را تا یک جایی

می برد و آن را رها می کند، و این شیبه جنایت مافیا خواهد بود. آن را به گردن

جیمی ویکز خواهد انداخت.

وقتی از راهروی ورودی عبور می کردند، جانانان شروع به صحبت کرد.

- واقعاً متأسفم رایین، کری، حالا آهسته در را باز کن.

کری خم شد تا رابین را در آغوش بگیرد. در گوش او زمزمه کرد:
- راب، وقتی دور خودم چرخیدم، به طرف خانگی همسایه‌ها بدو و بی‌وقفه
فریاد بزن.

کری به آرامی در را گشود. جانانان چراغ‌های ورودی را خاموش کرده بود.
تنها نور ضعیف تیر چراغ برقی انتهای خیابان اطراف را روشن می‌کرد. کری
گفت:

- کلید در جیبم است.

او به آرامی چرخید و فریاد زد:

- بدو، رابین!

و در همان لحظه، خود راه جانانان را سد کرد. وقتی که خود را روی
جانانان می‌انداخت صدای شلیک گلوله‌ای به گوش رسید و سپس او سوزشی
در شقیقه‌اش حس کرد، چشمانش تار شد و احساس کرد سنگش مرمر
ورودی زیر پاهایش پس می‌رود. نسبت به اصوات متخلف اطرافش درکی
مبهم داشت: شلیک گلوله‌ای دیگر، فریادهای کمک رابین که در دور دست
محو می‌شد و صدای آژیر که نزدیک و نزدیک‌تر می‌شد

و ناگهان صدای آژیر بود که می‌آمد و هق‌هق گریه‌ی خفگی گریس.

- مرا ببخش جانانان. مرا ببخش. نمی‌توانستم بگذارم این کار را بکنی. نه.

نه باکری و رابین.

کری موفق شد برخیزد، دستش را روی پیشانی‌اش فشرد. خون در امتداد
صورتش جاری بود، اما سرگیجه‌اش کمتر شده بود. سرش را بلند کرد و گریس
را دید که از صندلی چرخدار خود به روی زمین افتاده، اسلحه‌ای را که میان
انگشتان پاد کرده‌اش بود، رها کرده و جسد شوهرش را در آغوش گرفته است.

۹۹

پنجشنبه ۵ دسامبر

سالن دادگاه برای گوش دادن به اظهارات معاون دادستان، کری مک گراث، که خود را برای ادای سرگند در مقابل همتایان خود آماده می‌کرد، پر شده بود. هنگامی که در اتاق قضات گشوده شد و گروهی رسمی از صاحب منصبان قضایی در لباس سیاه برای استقبال از هم‌رتبه‌ی جدید خود پیش آمدند، همه‌ی پر سرور اصوات خاموش گشت.

کری با قدم‌های متین نزدیک شد و در حالی که قضات در صندلی‌های مخصوص خود در مقابل میهمانان جای می‌گرفتند، او در جای خود در سمت راست نیمکت نشست.

کری به حضار چشم دوخت. مادرش و سام برای حضور در مراسم با هوابیما آمده بودند. آن دو در کنار رابین نشسته بودند، و رابین با چشمانی باز و پر از هیجان، روی صندلی خود کاملاً صاف نشسته بود. از جراحت‌هایی که باعث آن ملاقات شوم با دکتر اسمیت شده بود، آثاری محو بر جای مانده بود. جنوف در ردیف بعدی، به همراه پدر و مادر خود نشسته بود. کری به یاد آورد که او درون چرخبال الف.بی.آی پریده بود تا در بیمارستان به او ملحق شود، و او بود که رابین گریبان را تسلی داد و وقتی پزشک اصرار ورزید کری باید یک شب تحت مراقبت باشد، رابین را نزد والدین خود برد. کری با دیدن

لبخندی که او بر چهره داشت، چشمکی زد.

مارگارت، قدیمی‌ترین و بهترین دوستش نیز آنجا بود؛ کسی که قسم خورده بود این روز را با هیچ چیزی در دنیا عوض نخواهد کرد. کری به یاد جاناتان و گریس افتاد. آن دو نیز قصد داشتند در این مراسم حضور داشته باشند.

گریس نامه‌ی کوتاهی فرستاده بود.

من به خانه‌مان در کارولینای جنوبی عزیمت می‌کنم تا در آنجا با خواهرم زندگی کنم. تمام حوادثی که رخ داد تقصیر من بود. من می‌دانستم که جاناتان با آن زن رابطه دارد. همچنین می‌دانستم که این رابطه به طول نخواهد انجامید. اگر به عکسی که در آن سوزان گل‌سینه‌ی مرا آویخته بود اهمیت نداده بودم، هیچ یک از این وقایع رخ نمی‌داد. من ذره‌ای دلبستگی به جواهرات ندارم. با این کار می‌خواستم به جاناتان هشدار دهم که از او صرف نظر کند. نمی‌خواستم در اثر یک رسوایی زندگی‌اش نابود شود. خواهش می‌کنم من و جاناتان را ببخش، خواهش می‌کنم.

کری از خود پرسید: آیا می‌توانم آنان را ببخشم؟ گریس زلذگی مرا نجات داد، اما جاناتان می‌خواست من و رابین را بکشد تا خود را خلاص کند. گریس می‌دانست که جاناتان با سوزان رابطه داشته و شاید او همان‌تل سوزان بوده، اما با وجود این، اجازه داد که اسکپ ریزد و در تمام این سالها در زندان انتظار بکشد.

اسکپ و مادرش و بت یک جایی در میان جمعیت بودند؛ اسکپ و بت هفته‌ی آینده ازدواج می‌کردند؛ جنوف شاهد آن دو می‌شد.

رسم بود که نزدیکان، دوستان یا همکاران، پیش از ادای سوگند نطقی کوتاه

بزرگوار گفتند. شخصیت فرانک کرین از جای برخاست.

- حتی با کنکاش در حافظه‌ام، هیچ مرد یا زنی را نمی‌یابم که برای اشغال این منصب عالی صلاحیت‌دارتر از کری مک گراث باشد. حس عدالت‌خواهی و ادلرش ساخت مرا برانگیزد که درخواست بازبینی محاکمه‌ای جنایی را کنم. همه‌ی ما در مقابل پدری انتقام‌جو قرار داشتیم که شوهر دخترش را محکوم به زندان کرد، در حالی که قاتل حقیقی از آزادی بهره‌مند بود. ما...

کری در دل به تحسین او پرداخت. آفرین! در خلاص کردن خود از این وضعیت بسیار هنرمند و ماهر است...

اما در نهایت، فرانک از او حمایت کرده بود. او تقاضای ملاقات خصوصی با فرماندار را کرده و بشدت اصرار کرده بود که نام کری به تصویب نرسد. این فرانک بود که توضیحات ضروری را در خصوص رابطه‌ی موجود بین جیمی ویکز و سوزان ریردون داده بود. یکی از منابع فرانک، ولگرد کوچکی که مزدور جیمی بود، توضیحات لازم را به او داده بود. سوزان بواقع با جیمی رابطه داشت و جواهراتی از او هدیه گرفته بود. ویکز بود که آن شب رزها را برای او فرستاده و قرار گذاشته بود برای شام او را ببیند. وقتی سوزان نرفته بود، او عصبانی شده و حتی بر اثر خشمی آنی تهدید کرده بود که او را می‌کشد. از آنجا که معمولاً ویکز در هیچ موردی چنین تهدیدهایی را به زبان نمی‌آورد، دو تن از افرادش تصور کرده بودند که او پراسستی قاتل است. او همواره می‌ترسید که کسی از رابطه‌ی او با سوزان باخبر شود و مرگ او را به گردن وی بیندازد.

سپس نوبت قاضی راهرت مک دانو^۱ رسید که تعریف کرد یازده سال پیش، وقتی کری را دیده بود که به عنوان دستیار جدید دادستان وارد سالن دادگاه

شد، او به نظرش ان قدر جوان رسیده بود که خیال کرده بود کارامور است.
کری متفکرانه به یاد آورد: او یک زن جوان شوهر کرده هم بود. باب در
آن زمان نماینده‌ی دادستان بود. کری اندیشید: فقط آرزو می‌کنم که او از این
پس فراسنش را داشته باشد که از جیمی ویکز و افرادی نظیر وی دوری کند.
ویکز در مورد تمام موارد اتهام مجرم شناخته شده بود. اکنون او با محاکمه‌ی
دیگری تحت عنوان تلاش برای اغفال یکی از اعضای هیأت منصفه روبرو بود.
او کوشیده بود مسؤولیت آن را به گردن باب بیندازد، که خوشبختانه بی‌نتیجه
بود. اما باب پسختی از آزمون بیرون آمده بود. ویکز با رد آن عضو
هیأت منصفه که پدرش در زندان بود به جایی نرسیده بود. او در جریان محاکمه
متوجه این موضوع شده بود و می‌بایست تقاضا می‌کرد او را تعویض کنند.
شاید تمام اینها باب را دلسرد می‌کرد و باعث می‌شد قراتر از این نرود. کری
آن را آرزو می‌کرد. قاضی مک دانو به او لبخند زد و گفت:
- بسیار خوب کری، گمان می‌کنم وقتش است.

رابین در حالی که انجیلی وزین را حمل می‌کرد، جلو رفت. مارگارت
برخاست و پشت سر او به راه افتاد در حالی که لباس سیاه روی بازویش قرار
داشت و منتظر بود که پس از مراسم سوگند آن را به کری تقدیم کند. کری
دست راستش را بلند کرد، دست چپ خود را روی انجیل قرار داد و به دنبال
قاضی مک دانو تکرار کرد:

«... که من، مک گراث، رسماً سوگند می‌خورم...»

Mary Higgins Clark



کری مک گراث به فاصله‌ی دو هفته، دو بار با منظره‌ای هولناک روبرو می‌شود: دکتر اسمیت، جراح پلاستیک، بیماران خود را به شکل زن جوانی در می‌آورد که چندین سال پیش به قتل رسیده‌اند. کری بخوبی آن زن زیبا و جوان را که سوزان نام داشت، به خاطر می‌آورد: در آن زمان که شوهر زن محکوم شد، او نماینده‌ی دادستان بود...

اما زمانی که کری دستخوش تردید می‌شود و تصمیم می‌گیرد دوباره این پرونده را بگشاید، به نظر می‌رسد که هیچ‌کس تمایلی به انجام این کار ندارد، نه رئیسش، نه همسر سابقش و نه حتی دوست قدیمی‌اش سناتور هوور...